

احمد شاملو

مجموعه اشعار شانزده دفتر

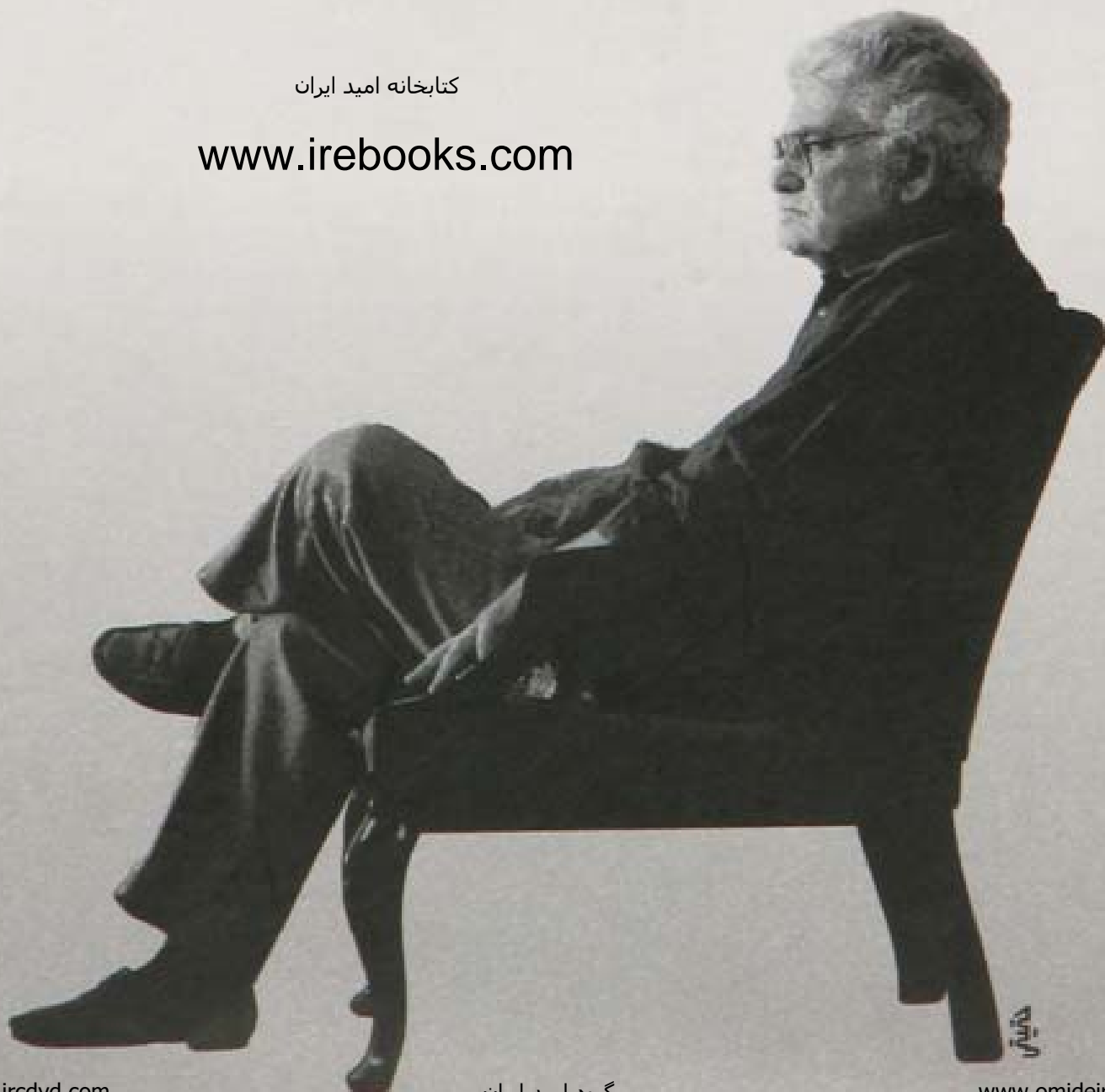
۱۳۲۳-۱۳۷۸

(آهن ها و احساس) ، (۲۳) ، (قطع نامه) ، (هوای تازه) ، (باغ آینه) ، (لحظه ها و همیشه)
 (آیدا در آینه) ، (ققنوس در باران) ، (مرثیه های خاک) ، (شکفتن در مه) ، (ابراهیم در آتش)
 (دشمنه در دیس) ، (ترانه های کوچک غربت) ، (مدایح بی صله) ، (در آستانه)
 (حدیث بی قراری ماهان)

کتابخانه امید ایران

www.irebooks.com

کتابخانه امید ایران



کتابخانه

توضیح چند نکته

۱) در این مجموعه، دفتر شعر، آیدای: درخت، خنجر، خاطره کنجازه نشده است که در اولین فرصت اقدام

خواهد شد.

۲) جلد این مجموعه، از کتاب انتشارات نگاه، با تغییراتی قرار داده شده است.

۳) نبود کتاب اشعار شاملو در دنیای وب (به جز یک یا دو کتاب بصورت گزیده ای از اشعار) دلیل

عمده این اقدام بود که به علاقه مندان شاملومی بزرگ تقدیم میگردود.

۴) در نحوه قرارگیری اشعار، فاصله ها و تاریخ سرودن اشعار نهایت دقت گردیده لیکن عاری از خطا

نیست.

امیرروزن پویان

VARTANI۱۳۶۴@YAHOO.COM

فهرست

آهن ها و احساس
۲۳

قطع نامه

هوای تازه

باغ آینه

لحظه ها و همیشه

آیدا در آینه

ققنوس در باران

مرثیه های خاک

شکفتن در مه

ابراهیم در آتش

دشنه در دیس

ترانه های کوچک غربت

مدایح بی صله

در آستانه

حدیث بی قراری ماهان

آهن‌ها و احساس

(۱۳۲۶-۱۳۲۹)

مرغ دریا

خوابید آفتاب و جهان خوابید
از برجِ فار، مرغکِ دریا، باز
چون مادری به مرگِ پسر، نالید.

گرید به زیرِ چادرِ شب، خسته
دریا به مرگِ بختِ من، آهسته.

□

سر کرده بادِ سرد، شب آرام است.
از تیره آب - در افقِ تاریک -
با قارقارِ وحشیِ اردک‌ها
آهنگِ شب به گوشِ من آید؛ لیک
در ظلمتِ عبوسِ لطیفِ شب
من در پیِ نوایِ گمی هستم.
زین‌رو، به ساحلی که غم‌افزای است
از نغمه‌های دیگر سرمست‌ام.

□

می‌گیردم ز زمزمه‌ی تو، دل.
دریا! خموش باش دگر!

دریا،
 با نوحه‌های زیرِ لبی، امشب
 خون می‌کنی مرا به جگر...
 دریا!

خاموش باش! من ز تو بیزارم
 وز آه‌های سردِ شبان‌گاهات
 وز حمله‌های موجِ کف‌آلودت
 وز موج‌های تیره‌ی جان‌گاهات...

□

ای دیده‌ی دریده‌ی سبزِ سرد!
 شب‌های مه‌گرفته‌ی دم‌کرده،
 ارواحِ دورمانده‌ی مغروقین
 با جثه‌ی کبودِ ورم‌کرده
 بر سطحِ موج‌دارِ تو می‌رقصند...

با ناله‌های مرغِ حزینِ شب
 این رقصِ مرگ، وحشی و جان‌فرساست
 از لرزه‌های خسته‌ی این ارواح
 عصیان و سرکشی و غضب پیداست.

ناشادمان به شادی محکوم‌اند.

بیزار و بی اراده و رُخ درهم
 یک ریز می کشند ز دل فریاد
 یک ریز می زنند دو کف بر هم:

لیکن ز چشم، نفرتِ شان پیداست
 از نغمه‌هایِ شان غم و کین ریزد
 رقص و نشاطِ شان همه در خاطر
 جای طرب عذاب برانگیزد.

با چهره‌های گریان می خندند،
 وین خنده‌های شکلک ناپینا
 بر چهره‌های ماتمِ شان نقش است
 چون چهره‌ی جذامی، وحشت‌زا.

خندند مسخ گشته و گیج و منگ،
 مانند مادری که به امرِ خان
 بر نعشِ چاک چاکِ پسر خندد
 ساید ولی به دندان‌ها، دندان!

□

خاموش باش، مرغکِ دریایی!
 بگذار در سکوت بماند شب
 بگذار در سکوت بمیرد شب

بگذار در سکوت سرآید شب.

بگذار در سکوت به گوش آید

در نورِ رنگ‌رفته و سردِ ماه

فریادهای ذلّهی محبوسان

از محبسِ سیاه...

□

خاموش باش، مرغ! دمی بگذار

امواجِ سرگران‌شده بر آب،

کاین خفته‌گانِ مُرده، مگر روزی

فریادِ شان برآورد از خواب.

□

خاموش باش، مرغکِ دریایی!

بگذار در سکوت بماند شب

بگذار در سکوت بجنبد موج

شاید که در سکوت سرآید تب!

□

خاموش شو، خموش! که در ظلمت

اجساد رفته‌رفته به جان آیند

و ندر سکوتِ مدهشِ زشتِ شوم
کم کم ز رنج‌ها به زبان آیند.

بگذار تا ز نورِ سیاهِ شب
شمشیرهای آخته ندرخشد.
خاموش شو! که در دلِ خاموشی
آوازِ شان سرور به دل بخشد.

خاموش باش، مرغکِ دریایی!
بگذار در سکوت بجنید مرگ...

۲۱ شهریور ۱۳۲۷

برای خون و ماتیک

گر تو شاه دخترانی، من خدای شاعرانم
مهدی حمیدی

- «این بازوانِ اوست

با داغ‌های بوسه‌ی بسیارها گناه‌اش

وینکِ خلیجِ ژرفِ نگاه‌اش

کاندرِ کبودِ مردمکِ بی‌حیای آن

فانوسِ صد تمنا - گنگ و نگفتنی -

با شعله‌ی لجاج و شکیبائی

می‌سوزد.

وین، چشمه‌سارِ جادویی تشنه‌گی فزاست

این چشمه‌ی عطش

که بر او هر دم

حرصِ تلاشِ گرمِ هم‌آغوشی

تب‌خاله‌های رسوایی

می‌آورد به بار.

شورِ هزار مستی ناسیراب

مهتاب‌های گرمِ شراب‌آلود
 آوازهای می‌زده‌ی بی‌رنگ
 با گونه‌های اوست،
 رقصِ هزار عشوه‌ی دردانگیز
 با ساق‌های زنده‌ی مرم‌تراشِ او.

گنجِ عظیمِ هستی و لذت را
 پنهان به زیرِ دامنِ خود دارد
 و اژدهای شرم را
 افسونِ اشتها و عطش
 از گنجِ بی‌دریغ‌اش می‌راند...»

بگذار این‌چنین بشناسد مرد
 در روزگارِ ما
 آهنگ و رنگ را
 زیبایی و شکوه و فریبنده‌گی را
 زنده‌گی را.
 حال آن‌که رنگ را
 در گونه‌های زردِ تو می‌باید جوید، برادرم!
 در گونه‌های زردِ تو
 وندر

این شانه‌ی برهنه‌ی خون‌مُرده،
از همچو خود ضعیفی
مضرابِ تازیانه به تن خورده،
بارِ گرانِ خفتِ روح‌اش را
بر شانه‌های زخمِ تن‌اش بُرده!
حال آن‌که بی‌گمان
در زخم‌های گرمِ بخار‌آلود
سرخ‌ی شکفته‌تر به نظر می‌زند ز سُرخ‌ی لب‌ها
و بر سفیدناکی این کاغذ
رنگِ سیاهِ زنده‌گی دردناکِ ما
برجسته‌تر به چشمِ خدایان
تصویر می‌شود...

□

هی!

شاعر!

هی!

سُرخ‌ی، سُرخ‌ی ست:

لب‌ها و زخم‌ها!

لیکن لبانِ یارِ تو را خنده هر زمان

دندان‌نما کند،

زان پیش‌تر که بیند آن را
 چشمِ علیلِ تو
 چون «رشته‌یی ز لولوِ تر، بر گُلِ انار» -
 آید یکی جِراحتِ خونینِ مرا به چشم
 کاندِر میانِ آن
 پیداست استخوانِ؛

زیرا که دوستانِ مرا
 زان پیش‌تر که هیتلر - قصابِ «آوش ویتس»
 در کوره‌های مرگ بسوزاند،
 هم‌گامِ دیگرش
 بسیار شیشه‌ها
 از صَمغِ سُرْخِ خونِ سیاهان
 سرشار کرده بود
 در هارلم و برانکس
 انبار کرده بود
 کُند تا
 ماتیک از آن مهیا
 لابد برای یارِ تو، لب‌های یارِ تو!

□

بگذار عشقِ تو

در شعرِ تو بگرید...

بگذار دردِ من

در شعرِ من بخندد...

بگذار سُرخِ خواهرِ هم‌زادِ زخم‌ها و لبانِ باد!

زیرا لبانِ سُرخ، سرانجام

پوسیده خواهد آمد چون زخم‌هایِ سُرخ

وین زخم‌هایِ سُرخ، سرانجام

افسرده خواهد آمد چونان لبانِ سُرخ و

وندر لجاجِ ظلمتِ این تابوت

تابد به ناگزیر درخشان و تاب‌ناک

چشمانِ زنده‌بی

چون زهره‌ئی به تارکِ تاریکِ گرگ و میش

چون گرم‌سازِ امیدی در نغمه‌هایِ من!

□

بگذار عشقِ این‌سان

مُرداروار در دلِ تابوتِ شعرِ تو

- تقلیدکارِ دل‌تکِ قاآنی -

گندد هنوز و

باز

خود را

تولافزن

بی شرم تر خدای همه شاعران بدان!

لیکن من (این حرام،

این ظلم زاده، عمر به ظلمت نهاده،

این بُرده از سیاهی و غم نام)

بر پای تو فریب

بی هیچ ادعا

زنجیر می نهم!

فرمان به پاره کردنِ این تومار می دهم!

گوری ز شعرِ خویش

کندن خواهم

وین مسخره خدا را

با سر

درونِ آن

فکندن خواهم

و ریخت خواهم اش به سر

خاکسترِ سیاهِ فراموشی...

□

بگذار شعرِ ما و تو

باشد

تصویرکارِ چهره‌ی پایان‌پذیرها:

تصویرکارِ سُرخِ لب‌های دختران

تصویرکارِ سُرخِ زخمِ برادران!

و نیز شعرِ من

یک بار لااقل

تصویرکارِ واقعیِ چهره‌ی شما

دل‌تکان

دریوزه‌گان

"شاعران!"

مرثیه

برای نوروزعلی غنچه

راه

در سکوتِ خشم

به جلو خزید

و در قلبِ هر رهگذر

غنچه‌ی پژمرده‌ی شکفت:

«- برادرهای یک بطن!

یک آفتابِ دیگر را

پیش از طلوعِ روزِ بزرگ‌اش

خاموش

کرده‌اند!»

و لالای مادران

بر گاه‌واره‌های جنبانِ افسانه

پرپر شد:

«- ده سال شکفت و

باغ‌اش باز

غنچه بود.

پایش را

چون نهالی

در باغ‌های آهنِ یک کُند

کاشتند.

مانند دانه‌یی

به زندانِ گل‌خانه‌یی

قلبِ سُرخِ ستاره‌یی‌اش را

محبوس داشتند.

و از غنچه‌ی او خورشیدی شکفت

تا

طلوع نکرده

بخُسبَد

چرا که ستاره‌ی بنفشی طالع می‌شد

از خورشیدِ هزاران هزار غنچه چُنو.

و سرودِ مادران را شنید

که بر گهواره‌های جنبان

دعا می‌خوانند

و کودکان را بیدار می‌کنند

تا به ستاره‌یی که طالع می‌شود

و مزرعه‌ی برده‌گان را روشن می‌کند

سلام

بگویند.

و دعا و درود را شنید

از مادران و از شیرخواره گان؛

و ناشکفته

در جامه‌ی غنچه‌ی خود

غروب کرد

تا خونِ آفتاب‌های قلبِ ده‌ساله‌اش

ستاره‌ی ارغوانی را

پُر نورتر کند.»

وقتی که نخستین بارانِ پاییز

عطشِ زمینِ خاکستر را نوشید

و پنجره‌ی بزرگِ آفتابِ ارغوانی

به مزرعه‌ی برده‌گان گشود

تا آفتاب‌گردان‌های پیش‌رس به پاخیزند،

برادرهای هم‌تصویر!

برای یک آفتابِ دیگر

پیش از طلوعِ روزِ بزرگ‌اش

گریستیم.

مهر ۱۳۳۰

۲۳
(۱۳۳۰)

بدنِ لختِ خیابان
 به بغلِ شهر افتاده بود
 و قطره‌های بلوغ
 از لمبرهای راه
 بالا می‌کشید
 و تابستانِ گرمِ نفس‌ها
 که از رویای جگن‌های باران خورده سرمست بود
 در تپشِ قلبِ عشق
 می‌چکید

خیابانِ برهنه
 با سنگ‌فرشِ دندان‌های صدف‌اش
 دهان گشود

تا دردهای لذتِ یک عشق
 زهرِ کام‌اش را بمکد.

و شهر بر او پیچید
 و او را تنگ‌تر فشرد
 در بازوهای پُر تحریرِ آغوش‌اش.
 و تاریخِ سربه‌مهرِ یک عشق

که تنِ داغِ دختری اش را
 به اجتماعِ یک بلوغ
 واداده بود
 بسترِ شهری بی سرگذشت را
 خونین کرد.

جوانه‌ی زنده‌گی بخشِ مرگ
 بر رنگِ پریده‌گی شیارهای پیشانی شهر
 دوید،

خیابانِ برهنه
 در اشتیاقِ خواهشِ بزرگِ آخرین اش
 لب‌گزید،

نطفه‌های خون‌آلود
 که عرقِ مرگ
 بر چهره‌ی پدرِ شان
 قطره بسته بود

رَحِمِ آماده‌ی مادر را
 از زنده‌گی انباشت،

و انبان‌های تاریکِ یک آسمان
 از ستاره‌های بزرگِ قربانی

پُر شد: -

یک ستاره جنبید

صد ستاره،

ستاره‌ی صد هزار خورشید،

از افقِ مرگِ پُر حاصل

در آسمان

درخشید،

مرگِ متکبر!

اما دختری که پا نداشته باشد

بر خاکِ دندانِ کروچه‌ی دشمن

به زانو در نمی‌آید.

و من چون شیپوری

عشق‌ام را می‌ترکانم

چون گلِ سُرخِی

قلب‌ام را پَرِپَر می‌کنم

چون کبوتری

روح‌ام را پرواز می‌دهم

چون دشنه‌یی

صدایم را به بلورِ آسمان می‌کشم:

«- هی!

چه کنم‌های سربه‌هوای دستان بی‌تدبیرِ تقدیر!
 پشتِ میله‌ها و مليله‌های اشرافیت
 پشتِ سکوت و پشتِ دارها
 پشتِ افتراها، پشتِ دیوارها
 پشتِ امروز و روزِ میلاد - با قابِ سیاهِ شکسته‌اش -
 پشتِ رنج، پشتِ نه، پشتِ ظلمت
 پشتِ پافشاری، پشتِ ضخامت
 پشتِ نومیدیِ سمجِ خداوندانِ شما
 و حتا و حتا پشتِ پوستِ نازکِ دلِ عاشقِ من،
 زیباییِ یک تاریخ
 تسلیم می‌کند بهشتِ سرخِ گوشتِ تن‌اش را
 به مردانی که استخوان‌هاشان آجرِ یک بناست
 بوسه‌شان کوره است و صداشان طبل
 و پولادِ بالشِ بسترشان
 یک پُتک است.»

لب‌های خون! لب‌های خون!
 اگر خنجرِ امیدِ دشمنِ کوتاه نبود
 دندان‌های صدفِ خیابان باز هم می‌توانست
 شما را ببوسد...

و تو از جانبِ من
 به آن کسان که به زیانی معتادند
 و اگر زیانی نبرند که با خویشان بیگانه بُود
 می‌پندارند که سودی برده‌اند،

و به آن دیگرکسان
 که سودشان یک‌سر
 از زیانِ دیگران است

و اگر سودی بر کف‌نشانند
 در حسابِ زیانِ خویش نقطه می‌گذارند
 بگو:

«دلِ تان را بکنید!

بیگانه‌های من

دلِ تان را بکنید!

دعایی که شما زمزمه می‌کنید

تاریخِ زنده‌گانی‌ست که مرده‌اند

و هنگامی نیز

که زنده بوده‌اند

خروسِ هیچ زنده‌گی

در قلبِ دهکده‌شان آواز

نداده بود...

دلِ تان را بکنید، که در سینه‌ی تاریخِ ما
پروانه‌ی پاهای بی‌پیکرِ یک دختر
به جای قلبِ همه‌ی شما

خواهد زد پَرِ پَر!

و این است، این است دنیایی که وسعتِ آن
شما را در تنگیِ خود

چون دانه‌ی انگوری

به سرکه مبدل خواهد کرد.

برای برق انداختن به پوتینِ گشاد و پُرمیخِ یکی من!»

اما تو!

تو قلبات را بشوی

در بی‌غشیِ جامِ بلورِ یک باران،

تا بدانی

چه گونه

آنان

بر گورها که زیرِ هر انگشتِ پای‌شان

گشوده بود دهان

در انفجارِ بلوغِ شان

رقصیدند،

چه گونه بر سنگ فرسِ لَج

پا کوبیدند

و اشتهای شجاعتِ شان

چه گونه

در ضیافتِ مرگی از پیش آگاه

کبابِ گلوله‌ها را داغداغ

با دندانِ دنده‌هاشان بلعیدند...

قلبات را چون گوش‌ی آماده کن

تا من سرودم را بخوانم:

- سرودِ جگرهای نارنج را که چلیده شد

در هوای مرطوبِ زندان...

در هوای سوزانِ شکنجه...

در هوای خفقانی دار،

و نام‌های خونین را نکرد استفراغ

در تبِ دردآلودِ اقرار

سرودِ فرزندانِ دریا را که

در سواحلِ برخورد به زانو درآمدند

بی که به زانو درآیند

و مردند

بی که بمیرند!

اما شما - ای نفس‌های گرم زمین که بذر فردا را در خاک دیروز می‌پزید!
اگر بادبان امید دشمن از هم نمی‌درید
تاریخ واژگونه‌ی قایق‌اش را بر خاک کشانده بودید!

با شما که با خونِ عشق‌ها، ایمان‌ها
 با خونِ شباهت‌های بزرگ
 با خونِ کله‌های گچ در کلاه‌های پولاد
 با خونِ چشمه‌های یک دریا
 با خونِ چه‌کنم‌های یک دست
 با خونِ آن‌ها که انسانیت را می‌جویند
 با خونِ آن‌ها که انسانیت را می‌جویند
 در میدانِ بزرگ امضا کردید
 دیباچه‌ی تاریخِ مان را،
 خونِ مان را قاتی می‌کنیم
 فردا در میعاد
 تا جامی از شرابِ مرگ به دشمن بنوشانیم
 به سلامتِ بلوغی که بالا کشید از لمبرهای راه
 برای انباشتنِ مادرِ تاریخِ یک رَحِم
 از ستاره‌های بزرگِ قربانی،
 روز بیست و سه تیر
 روز بیست و سه...

۲۳ تیر ۱۳۳۰

قطعنامه
(۱۳۲۹ - ۱۳۳۰)

تا شکوفه‌ی سُرخ یک پیراهن

به آیدا

۱۳۴۳

سنگ می کشم بر دوش،

سنگِ الفاظ

سنگِ قوافی را.

و از عرق ریزانِ غروب، که شب را

در گودِ تاریک‌اش

می کند بیدار،

و قیراندود می شود رنگ

در نابیناییِ تابوت،

و بی نفس می ماند آهنگ

از هراسِ انفجارِ سکوت،

من کار می کنم

کار می کنم

کار

و از سنگِ الفاظ

بر می افرازم

استوار

دیوار،

تا بامِ شعرم را بر آن نهم

تا در آن بنشینم
در آن زندانی شوم...

من چنین‌ام. احمق‌ام شاید!
که می‌داند

که من باید

سنگ‌های زندان‌ام را به دوش کشم
به سان فرزندِ مریم که صلیب‌اش را،

و نه به سان شما

که دسته‌ی شلاقِ دژخیمِ تان را می‌تراشید

از استخوانِ برادرِ تان

و رشته‌ی تازیانه‌ی جلادِ تان را می‌بافید

از گیسوانِ خواهرِ تان

و نگین به دسته‌ی شلاقِ خودکامه‌گان می‌نشانید

از دندان‌های شکسته‌ی پدرِ تان!

□

و من سنگ‌های گرانِ قوافی را بر دوش می‌برم

و در زندانِ شعر

محبوس می‌کنم خود را

به سانِ تصویری که در چارچوب‌اش

در زندانِ قاب‌اش.

و ای بسا که

تصویری کودن

از انسانی ناپخته:

از منِ سالیانِ گذشته

گم‌گشته

که نگاهِ خردسالِ مرا دارد

در چشمان‌اش،

و منِ کهنه‌تر به جا نهاده است

تبسمِ خود را

بر لبان‌اش،

و نگاهِ امروزِ من بر آن چنان است

که پشیمانی

به گناهان‌اش!

تصویری بی‌شبهت

که اگر فراموش می‌کرد لبخندش را

و اگر کاویده می‌شد گونه‌هایش

به جُست‌وجوی زنده‌گی

و اگر شیار برمی‌داشت پیشانی‌اش

از عبورِ زمان‌های زنجیرشده با زنجیرِ برده‌گی

می شد من!

می شد من

عیناً!

می شد من که سنگ‌های زندان‌ام را بر دوش

می کشم خاموش،

و محبوس می‌کنم تلاشِ روح‌ام را

در چاردیوارِ الفاظی که

می ترکد سکوتِ شان

در خلاءِ آهنگ‌ها

که می‌کاود بی‌نگاه چشمِ شان

در کویرِ رنگ‌ها...

می شد من

عیناً!

می شد من که لبخنده‌ام را از یاد برده‌ام،

و اینک گونه‌ام...

و اینک پیشانی‌ام...

□

چنین‌ام من

— زندانیِ دیوارهای خوش‌آهنگِ الفاظِ بی‌زبان —

چنین‌ام من!

تصویرم را در قاب‌اش محبوس کرده‌ام

و نام‌ام را در شعرم

و پایم را در زنجیرِ زن‌ام

و فردایم را در خویشتنِ فرزندم

و دلام را در چنگِ شما...

در چنگِ هم‌تلاشیِ با شما

که خونِ گرمِ تان را

به سربازانِ جوخه‌ی اعدام

می‌نوشانید

که از سرما می‌لرزند

و نگاهِ شان

انجمادِ یک حماقت است.

شما

که در تلاشِ شکستنِ دیوارهای دخمه‌ی اکنونِ خویش‌اید

و تکیه می‌دهید از سرِ اطمینان

بر آرنج

مِجریِ عاجِ جمجمه تان را
 و از دریچه‌ی رنج
 چشم‌اندازِ طعمِ کاخِ روشنِ فرداتان را
 در مذاقِ حماسه‌ی تلاشِ تان مزمزه می‌کنید.

شما...

و من...

شما و من
 و نه آن دیگران که می‌سازند

دشمنه

برای جگرِ شان

زندان

برای پیکرِ شان

رشته

برای گردنِ شان.

و نه آن دیگرتران
 که کوره‌ی دژخیمِ شما را می‌تابانند
 با همیشه‌ی باغِ من
 و نانِ جلادِ مرا برشته می‌کنند

در خاکسترِ زادورودِ شما.

□

و فردا که فروشدم در خاکِ خونِ آلودِ تبار،
تصویرِ مرا به زیر آرید از دیوار
از دیوارِ خانه‌ام.

تصویری کودن را که می‌خندد
در تاریکی‌ها و در شکست‌ها
به زنجیرها و به دست‌ها.

و بگویدش:

«تصویرِ بی‌شباهت!

به چه خندیده‌ای؟»

و بیاویزیدش

دیگر بار

واژگونه

رو به دیوار!

و من همچنان می‌روم

با شما و برای شما

— برای شما که این‌گونه دوستارِ تان هستم. —

و آینده‌ام را چون گذشته می‌روم سنگ بردوش:

سنگِ الفاظ

سنگِ قوافی،

تا زندانی بسازم و در آن محبوس بمانم:

زندانِ دوست‌داشتن.

دوست‌داشتنِ مردان

و زنان

دوست‌داشتنِ نی‌لبک‌ها

سگ‌ها

و چوپانان

دوست‌داشتنِ چشم‌به‌راهی،

و ضرب‌انگشتِ بلورِ باران

بر شیشه‌ی پنجره

دوست‌داشتنِ کارخانه‌ها

مشت‌ها

تفنگ‌ها

دوست‌داشتنِ نقشه‌ی یابو

با مدارِ دنده‌هایش
 با کوه‌های خاصره‌اش،
 و شطِ تازیانه
 با آبِ سُرخ‌اش

دوست‌داشتنِ اشکِ تو
 بر گونه‌ی من

و سُرورِ من
 بر لبخندِ تو

دوست‌داشتنِ شوک‌ها
 گزنده‌ها و آویشنِ وحشی،
 و خونِ سبزِ کلروفیل
 بر زخمِ برگِ لگد شده

دوست‌داشتنِ بلوغِ شهر
 و عشق‌اش

دوست‌داشتنِ سایه‌ی دیوارِ تابستان
 و زانوهای بی‌کاری
 در بغل

دوست داشتنِ جقه
 وقتی که با آن غبار از کفش بسترند
 و کلاه خود
 وقتی که در آن دستمال بشویند

دوست داشتنِ شالی زارها
 پاها و
 زالوها

دوست داشتنِ پیری سگها
 و التماس نگاه شان
 و درگاه دکه‌ی قصابان،
 تپیا خوردن
 و بر ساحل دورافتاده‌ی استخوان
 از عطش گرسنه‌گی
 مردن

دوست داشتنِ غروب
 با شنگرف ابرهای اش،
 و بوی رمه در کوچه‌های بید

دوست داشتنِ کارگاهِ قالی بافی
زمزمه‌ی خاموشِ رنگ‌ها
تپشِ خونِ پشمِ در رگ‌های گره
و جان‌های نازنینِ انگشت
که پامال می‌شوند

دوست داشتنِ پاییز
با سرب‌رنگیِ آسمان‌اش

دوست داشتنِ زنانِ پیاده‌رو
خانه‌شان
عشق‌شان
شرم‌شان

دوست داشتنِ کینه‌ها
دشمنه‌ها

و فرداها

دوست داشتنِ شتابِ بشک‌های خالیِ تُندر
بر شیبِ سنگ‌فرشِ آسمان

دوست داشتنِ بوی شورِ آسمانِ بندر
پروازِ اردک‌ها
فانوسِ قایق‌ها
و بلورِ سبزرنگِ موج
با چشمانِ شب‌چراغ‌اش

دوست داشتنِ درو
و داس‌های زمزمه

دوست داشتنِ فریادهای دیگر

دوست داشتنِ لاشه‌ی گوسفند
بر قناره‌ی مردکِ گوشت‌فروش
که بی‌خریدار می‌ماند
می‌گندد

می‌پوسد

دوست داشتنِ قرمزِ ماهی‌ها
در حوضِ کاشی

دوست داشتنِ شتاب

و تامل

دوست داشتنِ مردم

که می میرند

آب می شوند

و در خاکِ خشکِ بی روح

دسته دسته

گروه گروه

انبوه انبوه

فرومی روند

فرومی روند و

فرو

می روند

دوست داشتنِ سکوت و زمزمه و فریاد

دوست داشتنِ زندانِ شعر

با زنجیرهای گران اش:

— زنجیرِ الفاظ

زنجیرِ قوافی...

□

و من هم چنان می‌روم:
 در زندانی که با خویش
 در زنجیری که با پای
 در شتابی که با چشم
 در یقینی که با فتحِ من می‌رود دوش بادوش
 از غنچه‌ی لبخندِ تصویرِ کودنی که بر دیوارِ دیروز
 تا شکوفه‌ی سُرخِ یک پیراهن
 بر بوته‌ی یک اعدام:

تا فردا!

□

چنین‌ام من:
 قلعه‌نشینِ حماسه‌های پُر از تکبر
 سم‌ضربه‌ی پُرغرورِ اسبِ وحشیِ خشم
 بر سنگ‌فرشِ کوچه‌ی تقدیر

کلمه‌ی وزشی

در توفانِ سرودِ بزرگِ یک تاریخ

محبوسی

در زندانِ یک کینه

برقی

در دشنه‌ی یک انتقام

و شکوفه‌ی سُرخِ پیراهنی
در کنارِ راهِ فردای برده‌گانِ امروز.

مهر ۱۳۲۹

قصیده برای انسان ماهِ بهمن

تو نمی‌دانی غریبِ یک عظمت

وقتی که در شکنجه‌ی یک شکست نمی‌نالد

چه کوهی ست!

تو نمی‌دانی نگاهِ بی‌مژه‌ی محکومِ یک اطمینان

وقتی که در چشمِ حاکمِ یک هراس خیره می‌شود

چه دریایی ست!

تو نمی‌دانی مُردن

وقتی که انسان مرگ را شکست داده است

چه زنده‌گی ست!

تو نمی‌دانی زنده‌گی چیست، فتح چیست

تو نمی‌دانی ارانی کیست

و نمی‌دانی هنگامی که

گورِ او را از پوستِ خاک و استخوانِ آجر انباشتی

و لبانات به لبخندِ آرامش شکفت

و گلویات به انفجارِ خنده‌یی ترکید،

و هنگامی که پنداشتی گوشتِ زنده‌گیِ او را

از استخوان‌های پیکرش جدا کرده‌ای

چه گونه او طبلِ سُرخِ زنده‌گی‌اش را به نوا درآورد

در نبضِ زیراب

در قلب آبادان،
 و حماسه‌ی توفانیِ شعرش را آغاز کرد
 با سه دهان صد دهان هزار دهان
 با سیصد هزار دهان
 با قافیه‌ی خون
 با کلمه‌ی انسان،
 با کلمه‌ی انسان کلمه‌ی حرکت کلمه‌ی شتاب
 با مارش فردا
 که راه می‌رود
 می‌افتد برمی‌خیزد

برمی‌خیزد برمی‌خیزد می‌افتد

برمی‌خیزد برمی‌خیزد

و به سرعت انفجارِ خون در نبض
 گام برمی‌دارد
 و راه می‌رود بر تاریخ، بر چین
 بر ایران و یونان
 انسان انسان انسان انسان... انسان‌ها...
 و که می‌دود چون خون، شتابان
 در رگ تاریخ، در رگ ویت‌نام، در رگ آبادان
 انسان انسان انسان انسان... انسان‌ها...
 و به مانند سیلابه که از سد،
 سرریز می‌کند در مصراعِ عظیمِ تاریخ‌اش

از دیوارِ هزاران قافیه:

قافیه‌ی دزدانه

قافیه‌ی در ظلمت

قافیه‌ی پنهانی

قافیه‌ی جنایت

قافیه‌ی زندان در برابرِ انسان

و قافیه‌ئی که گذاشت آدولف رضاخان

به دنبالِ هر مصرع که پایان گرفت به «نون»:

قافیه‌ی لزج

قافیه‌ی خون!

و سیلابِ پُرطبل

از دیوارِ هزاران قافیه‌ی خونین گذشت:

خون، انسان، خون، انسان،

انسان، خون، انسان...

و از هر انسان سیلابه‌یی از خون

و از هر قطره‌ی هر سیلابه هزار انسان:

انسانِ بی‌مرگ

انسانِ ماهِ بهمَن

انسانِ پولیتسر

انسانِ ژاک دوکور

انسانِ چین

انسانِ انسانیت

انسانِ هر قلب

که در آن قلب، هر خون

که در آن خون، هر قطره

انسانِ هر قطره

که از آن قطره، هر تپش

که از آن تپش، هر زنده‌گی

یک انسانیتِ مطلق است.

و شعرِ زنده‌گیِ هر انسان

که در قافیه‌ی سُرخِ یک خون بپذیرد پایان

مسیحِ چارمیخِ ابدیتِ یک تاریخ است.

و انسان‌هایی که پا درزنجیر

به آهنگِ طبلِ خونِ شان می‌سرایند تاریخِ شان را

حواریونِ جهان‌گیرِ یک دین‌اند.

و استفراغِ هر خون از دهانِ هر اعدام

رضای خودرویی را می‌خشکاند

بر خرزهره‌ی دروازه‌ی یک بهشت.

و قطره‌قطره‌ی هر خونِ این انسانی که در برابرِ من ایستاده است

سیلی ست

که پُلی را از پسِ شتابنده گانِ تاریخ

خراب می کند

و سوراخِ هر گلوله بر هر پیکر

دروازه بی ست که سه نفر صد نفر هزار نفر

که سیصد هزار نفر

از آن می گذرند

رو به بُرجِ زمردِ فردا.

و معبرِ هر گلوله بر هر گوشت

دهانِ سگی ست که عاجِ گران بهای پادشاهی را

در انوالیدی می جوَد.

و لقمه ی دهانِ جنازه ی هر بی چیز پادشاه

رضاخان!

شرفِ یک پادشاهِ بی همه چیز است.

و آن کس که برای یک قبا بر تن و سه قبا در صندوق

و آن کس که برای یک لقمه در دهان و سه نان در کف

و آن کس که برای یک خانه در شهر و سه خانه در ده

با قبا و نان و خانه ی یک تاریخ چنان کند که تو کردی، رضاخان

نام اش نیست انسان.

نه، نام‌اش انسان نیست، انسان نیست
 من نمی‌دانم چیست
 به جز یک سلطان!

□

اما بهارِ سرسبزی با خونِ ارانی
 و استخوانِ ننگی در دهانِ سگِ انوالید!

□

و شعرِ زنده‌گیِ او، با قافیه‌ی خون‌اش
 و زنده‌گیِ شعرِ من
 با خونِ قافیه‌اش.

و چه بسیار

که دفترِ شعرِ زنده‌گی‌شان را
 با کفنِ سُرخِ یک خون شیرازه بستند.
 چه بسیار

که کُشتند برده‌گیِ زنده‌گی‌شان را
 تا آقاییِ تاریخِ شان زاده شود.

با سازِ یک مرگ، با گیتارِ یک لورکا
 شعرِ زنده‌گی‌شان را سرودند
 و چون من شاعر بودند

و شعر از زنده‌گی شان جدا نبود.
و تاریخی سرودند در حماسه‌ی سُرخِ شعرِ شان
که در آن
پادشاهانِ خلق
با شیبه‌ی حماقتِ یک اسب
به سلطنت نرسیدند،
و آن‌ها که انسان‌ها را با بندِ ترازوی عدالتِ شان به دار آویختند
عادل نام نگرفتند.

جدا نبود شعرِ شان از زنده‌گی شان
و قافیه‌ی دیگر نداشت
جز انسان.

و هنگامی که زنده‌گیِ آنان را باز گرفتند
حماسه‌ی شعرِ شان توفانی تر آغاز شد
در قافیه‌ی خون.
شعری با سه دهان صد دهان هزار دهان
با سیصد هزار دهان
شعری با قافیه‌ی خون
با کلمه‌ی انسان
با مارشِ فردا

شعری که راه می‌رود، می‌افتد، برمی‌خیزد، می‌شتابد
و به سرعت انفجارِ یک نبض در یک لحظه‌ی زیست
راه می‌رود بر تاریخ، و بر اندونزی، بر ایران
و می‌کوبد چون خون
در قلب تاریخ، در قلب آبادان
انسان انسان انسان انسان... انسان‌ها...

□

و دور از کاروان بی‌انتهای این همه لفظ، این همه زیست،
سگ انوالید تو می‌میرد
با استخوان ننگ تو در دهان‌اش —
استخوان ننگ
استخوان حرص
استخوان یک قبا بر تن سه قبا در مجری
استخوان یک لقمه در دهان سه لقمه در بغل
استخوان یک خانه در شهر سه خانه در جهنم
استخوان بی‌تاریخی.

بهمن ۱۳۲۹

سرودِ مردی که خودش را کُشته است

نه آب‌اش دادم

نه دعایی خواندم،

خنجر به گلوی‌اش نهادم

و در احتضاری طولانی

او را کُشتم.

به او گفتم:

«— به زبانِ دشمن سخن می‌گویی!»

و او را

کُشتم!

□

نامِ مرا داشت

و هیچ‌کس همچُنو به من نزدیک نبود،

و مرا بیگانه کرد

با شما،

با شما که حسرتِ نان

پا می‌کوبد در هر رگِ بی‌تابِ تان.

و مرا بیگانه کرد

با خویشتن ام

که تن پوشش اش حسرت یک پیراهن است.

و خواست در خلوت خود به چارمیخام بکشد.

من اما مجالش ندادم

و خنجر به گلوی اش نهادم.

آهنگی فراموش شده را در تنبوشه‌ی گلوی اش قرقره کرد

و در احتضاری طولانی

شد سرد

و خونی از گلوی اش چکید

به زمین،

یک قطره

همین!

خون آهنگ‌های فراموش شده

نه خون «نه!»،

خون قادیکلا

نه خون «نمی‌خواهم!»،

خون «پادشاهی که چل تا پسر داشت»

نه خون «ملتی که ریخت و تاج ظالم‌وز سرش برداشت»،

خون کلپتر

یک قطره.

خونِ شانه بالا انداختن، سر به زیر افکندن،
خونِ نظامی‌ها — وقتی که منتظرِ فرمانِ آتش‌اند —،

خونِ دیروز

خونِ خواستنی به رنگِ ندانستن

به رنگِ خونِ پدرانِ داروین

به رنگِ خونِ ایمانِ گوسفندِ قربانی

به رنگِ خونِ سرتیپِ زنگنه

و نه به رنگِ خونِ نخستین ماهِ مه

و نه به رنگِ خونِ شما همه

که عشقِ تان را نسنجیده بودم!

□

به زبانِ دشمنِ سخن می‌گفت

اگرچه نگاه‌اش دوستانه بود،

و همین مرا به کشتنِ او واداشت...

□

در رویای خود بود...

به من گفت او: «لرزشی باشیم در پرچم،

پرچمِ نظامی‌های ارومیه!»

بدو گفتم من: «نه!»

خنجری باشیم

بر حنجره‌شان!»

به من گفت او: «باید

به دارِ شان آویزیم!»

بدو گفتم من: «بگذار

از دار

به زیرمان آرند!»

به من گفت او: «لبی باید بوسید.»

بدو گفتم من: «لبِ مارِ شکست را، رسوایی را!»...

لرزید و از رویایش به درآمد.

من خندیدم

او رنجید

و پُشت‌اش را به من کرد...

فرانکو را نشان‌اش دادم

و تابوتِ لورکا را

و خونِ تنتورِ او را بر زخمِ میدانِ گاوبازی.

و او به رویای خود شده بود

و به آهنگی می‌خواند که دیگر هیچ‌گاه

به خاطرهم بازنیامد.

آن وقت، ناگهان خاموش ماند

چرا که از بیگانه‌گی صدای خود
 که طنین‌اش به صدای زنجیرِ برده‌گان می‌مانست
 به شک افتاده بود.

و من در سکوت

او را گُشتم.

آب‌اش نداده، دعایی نخوانده

خنجر به گلوی‌ش نهادم

و در احتضاری طولانی

او را گُشتم

— خودم را —

و در آهنگِ فراموش شده‌اش

کفن‌اش کردم،

در زیرزمینِ خاطره‌ام

دفن‌اش کردم.

□

او مُرد

مُرد

مُرد...

و اکنون

این من‌ام

پرستنده‌ی شما

ای خداوندانِ اساطیرِ من!

اکنون این من‌ام، ای سرهای نابه‌سامان!

نغمه‌پردازِ سرود و درودِ تان.

اکنون این من‌ام

من

بستریِ تخت‌خوابِ بی‌خوابیِ شما

و شما یید

شما

رقاصِ شعله‌یی بر فانوسِ آرزوی من.

اکنون این من‌ام

و شما...

و خونِ اصفهان

خونِ آبادان

در قلبِ من می‌زند تنبور،

و نفسِ گرم و شورِ مردانِ بندرِ معشور

در احساسِ خشمگین‌ام

می‌کشد شیپور.

اکنون این منام
 و شما — مردانِ اصفهان! —
 که خونِ تان را در سُرخِ گونه‌ی دخترِ پادشاه
 بر پرده‌ی قلمِ کارِ اتاقام پاشیده‌اید.

اکنون این منام
 و شما — بیمارانِ کار! —
 که زهرِ سُرخِ اعتصاب را
 جانشینِ دارویِ مزدِ خود می‌کنید به‌ناچار.

اکنون این منام
 و شما — یارانِ آغا‌جاری! —
 که جوانه می‌زند عرقِ فقر بر پیشانی‌تان
 در فروکشِ تبِ سنگینِ بی‌کاری.

□

اکنون این منام
 با گوری در زیرزمینِ خاطر
 که اجنبیِ خویش‌تنام را در آن به خاک سپرده‌ام
 در تابوتِ آهنگ‌های فراموش شده‌اش...

اجنبیِ خویش‌تنی که
 من خنجر به گلویش نهاده‌ام

و او را کشته‌ام در احتضاری طولانی،

و در آن هنگام

نه آب‌اش داده‌ام

نه دعایی خوانده‌ام!

اکنون

این

من‌ام!

۳ تیر ۱۳۳۰

سرودِ بزرگ
به شن-چو، رفیقِ ناشناسِ کُره‌یی

شن — چو!
کجاست جنگ؟
در خانه‌ی تو
در کُره
در آسیای دور؟

اما تو
شن
برادرکِ زردپوست‌ام!
هرگز جدا مدان
زان کلبه‌ی حصیرِ سفالین بام
بام و سرای من.

پیداست
شن
که دشمنِ تو دشمنِ من است
وان اجنبی که خوردنِ خونِ تورا مست
از خونِ تیره‌ی پسرانِ من

باری

به میلِ خویش

نشوید دست!

□

نیزارهای درهم آن سوی رودِ هان؟

مرداب‌های ساحلِ مرموزِ رودِ زرد؟

شن - چو! کجاست جای تو پس، سنگرِ تو پس

در مزرعِ نبرد؟

کوهِ بلندِ این طرفِ جن‌سان

شن‌زارهای پُرخطرِ چو-زن

یا حفظِ شهرِ ساقطِ سو-وان؟

در کشت‌زارِ خواهی جنگید

یا زیرِ بام‌های سفالین

که گوشه‌هاش

مانندِ چشمِ تازه‌عروس‌ات مورب است؟

یا زیرِ آفتابِ درخشان؟

یا صبح‌دم

که مرغکِ باران

بر شاخِ دارچینِ کهن‌سال

فریاد می زند؟

یا نیمه شب که در دل آتش

درخت شونگ

در جنگلِ هه‌ای-جو دراند شکوفه‌هاش؟

هر جا که پیکر تو پناه است صلح را

با توست قلب ما.

آن دم که همچو پارچه‌سنگی به آسمان

از انفجار بمب

پرتاب می شوی،

وان‌گه که چون زباله به دریا می افکندی

بیگانه‌ی پلید بشرخوار پست را،

با توست قلب ما.

□

لیکن

رفیق!

شن — چو!

هرگز مبر ز یاد و بخوان

در فتح و در شکست

هر جا که دست داد

سرودِ بزرگ را:

آهنگِ زنده‌یی که رفیقانِ ناشناس
 یارانِ روسپید و دلیرِ فرانسه
 استاده مقابلِ جوخه‌ی آتش سروده‌اند —
 آهنگِ زنده‌یی که جوانانِ آتنی
 با ضربِ تازیانه‌ی دژخیم
 قصابِ مُرده‌خوار، گریدی
 خواندند پُرتین —

آهنگِ زنده‌یی که به زندان‌ها
 زندانیانِ پُردل و آزاده‌ی جنوب
 با تارهای قلبِ پُرامید و پُرتپش
 پُرشور می‌نوازند —

آهنگِ زنده‌یی
 کان در شکست و فتح
 بایست خواند و رفت
 بایست خواند و ماند!

□

شن — چو

بخوان!

بخوان!

آوازِ آن بزرگ‌دلیران را

آوازِ کارهای گران را
 آوازِ کارهای مربوط با بشر، مخصوص با بشر
 آوازِ صلح را
 آوازِ دوستانِ فراوانِ گم شده
 آوازهای فاجعه‌ی بلزن و داخاو
 آوازهای فاجعه‌ی وی یون
 آوازهای فاجعه‌ی مون واله ری بین
 آوازِ مغزها که آدولف هیتلر
 بر مارهای شانهِ فاشیسم می نهاد،
 آوازِ نیروی بشرِ پاسدارِ صلح
 کز مغزهای سرکشِ داوونینگ استریت
 حلوای مرگِ برده‌فروشانِ قرنِ ما را
 آماده می کنند،
 آوازِ حرفِ آخر را
 نادیده دوستام

شن — چو

بخوان

برادرکِ زردپوستام!

۱۶ تیر ۱۳۳۰

هوای تازه

(۱۳۲۶ - ۱۳۳۵)

بهار خاموش

بر آن فانوس که ش دستی نیفروخت
 بر آن دوکی که بر رَف بی صدا ماند
 بر آن آینه‌ی زنگار بسته
 بر آن گهواره که ش دستی نجانباند

بر آن حلقه که کس بر در نکوبید
 بر آن در که ش کسی نگشود دیگر
 بر آن پله که بر جا مانده خاموش
 کس اش ننهاده دیری پای بر سر —

بهارِ منتظر بی مصرف افتاد!

به هر بامی درنگی کرد و بگذشت
 به هر کویی صدایی کرد و استاد
 ولی نامد جواب از قریه، نزد دشت.
 نه دود از کومه‌یی برخاست در ده
 نه چوپانی به صحرا دم به نی داد
 نه گل روید، نه زنبور پر زد
 نه مرغِ کدخدا برداشت فریاد.

□

به صد امید آمد، رفت نومید
بهار — آری بر او نگشود کس در.
درین ویران به رویش کس نخندید
کس اش تاجی ز گل نهاد بر سر.

کسی از کومه سر بیرون نیاورد
نه مرغ از لانه، نه دود از اجاقی.
هوا با ضربه‌های دف نجنبید
گلی خودروی برنامد ز باغی.

نه آدم‌ها، نه گاوآهن، نه اسبان
نه زن، نه بچه... ده خاموش، خاموش.
نه کبک انجیر می خواند به دره
نه بر پسته شکوفه می زند جوش.

به هیچ ارابه‌یی اسبی نیستند
سرود پُتکِ آهنگر نیامد
کسی خیشی نبرد از ده به مزرع
سگ گله به عوعو در نیامد.

کسی پیدا نشد غم‌ناک و خوش حال
که پا بر جاده‌ی خلوت گذارد
کسی پیدا نشد در مقدمِ سال

که شادان یا غمین آهی بر آرد.

غروبِ روزِ اولِ لیک، تنها
درین خلوتگهِ غوکانِ مفلوک
به یادِ آن حکایت‌ها که رفته‌ست
ز عمقِ برکه یک دم ناله زد غوک...

□

بهار آمد، نبود اما حیاتی
درین ویران‌سرای محنت‌آور
بهار آمد، دریغا از نشاطی
که شمع افروزد و بگشایدش در!

۱۳۲۸

بازگشت

این ابرهای تیره که بگذشته‌ست
 بر موج‌های سبزِ کفِ آلوده،
 جانِ مرا به درد چه فرساید
 روح‌ام اگر نمی‌کُند آسوده؟

دیگر پیامی از تو مرا نارد
 این ابرهای تیره‌ی توفان‌زا
 زین پس به زخمِ کهنه نمک باشد
 مهتابِ سرد و زمزمه‌ی دریا.

وین مرغکانِ خسته‌ی سنگین‌بال
 بازآمده از آن سرِ دنیاها
 وین قایقِ رسیده هم‌اکنون باز
 پاروکشان از آن سرِ دریاها...

هرگز دگر حبابی ازین امواج
 شب‌های پُرتاره‌ی رویارنگ
 بر ماسه‌های سرد، نبیند من
 چون جان تو را به سینه فشارم تنگ

حتا نسیم نیز به بوی تو

کز زخم‌های کهنه زداید گرد،
دیگر نشایدم بفریید باز
یا باز آشنا کُنَدَم با درد.

□

افسوس ای فسرده چراغ! از تو
ما را امید و گرمی و شوری بود
وین کلبه‌ی گرفته‌ی مظلّم را
از پَر تو وجودِ تو نوری بود.

دردا! نماند از آن همه، جز یادی
منسوخ و لغو و باطل و نامفهوم،
چون سایه کز هیاکلِ ناپیدا
گردد به عمقِ آینه‌یی معلوم...

یک باره رفت آن همه سرمستی
یک باره مُرد آن همه شادابی
می سوزم — ای کجایی کز بوسه
بر کامِ تشنه‌ام بزنی آبی؟

□

مانم به آبگینه‌جبابی سست

در کلبه‌یی گرفته، سیه، تاریک:
لرزم، چو عابری گذرد از دور
نالَم، نسیمی ار وزد از نزدیک.

در زاهدانه کلبه‌ی تار و تنگ
کم نورپیه‌سوزِ سفالین‌ام
کز دور اگر کسی بگشاید در
موجِ تاءثر آرد پایین‌ام.

□

ریزد اگر نه بر تو نگاه‌ام هیچ
باشد به عمقِ خاطره‌ام جایت
فریادِ من به گوش‌ات اگر ناید
از یادِ من نرفته سخن‌هایت:

«— من گورِ خویش می‌کنم اندر خویش
چندان که یادت از دل برخیزد
یا اشک‌ها که ریخت به پایت، باز
خواهد به پایِ یارِ دگر ریزد!»...

□

در انتظارِ بازپسین‌روزم
وز قولِ رفته، روی نمی‌پیچم.

از حال غیر رنج نبردَم سود
ز آینده نیز، آه که من هیچ‌ام.

بگذار ای امیدِ عبث، یک بار
بر آستانِ مرگ نیاز آرم
باشد که آن گذشته‌ی شیرین را
بارِ دگر به سوی تو باز آرم.

۱۳۲۷

دیوارها

دیوارها — مشخص و محکم — که با سکوت

با بی حیائی ی همه خط‌هاش

با هرچه‌اش ز کنگره بر سر

با قُبْحِ گنگِ زاویه‌های‌اش سیاه و تُند،

در گوش‌های چشم

گویای بی‌گناهی ی خویش است...

دیوارهای از خزه پوشیده، کاندرا آن

چون انعکاس چیزی ز آئینه‌های دق،

تصویرِ واقعیت تحقیر می‌شود...

دیوارها — مهابتِ مزنون — که در سکوت

با تیغِ تیزِ خطِ نهائی‌ش

تا مرزهای تفکیک در جنگ با فضاست...

همواره بادِ طاغی، با ناله‌های زار

شلاق‌ها به هیبتِ دیوار می‌زند

و برگ‌های خشک و مگس‌های خُرد را
 و آرامش و نوازش را
 همراه می‌کشد
 همراه می‌برد...

□

عزمِ جدال دارد دیوار

هم‌چنین

با مورهای باران
 با باخت‌های شوم.

اما خورشید

همواره قدرت است، تواناییست!

□

بر بام‌های تشنه که برداشته شکاف،
 با هر درنگِ خویش
 آن پیکِ نورپیکر، داده‌ست اشارتی؛
 کرده‌ست فاش از این سان
 با هر اشاره‌اش
 رمزی، عبارتی:
 «— دیوارهای کهنه شکافد»

تا

بر هر پی شکسته، بر آید عمارتی!»

او با شتاب می‌گذرد از شکافِ بام

می‌گوید این سخن به لب آرام:

«انتقام!»

و آن‌گه ز درد یافته تسکین

با راه خویش می‌گذرد آن شتاب‌جوی.

□

اما میان مزرعه، این دیوار

حرفی ست در سکوت!

او می‌تواند آیا

معتاد شد به دیده‌ی هر انسان،

یا آسمان شب را

بین سطوح خود ندهد نقصان؟

دیوارهای گنگ

دیوارهای راز!

ما را به باطن همه دیوار راه نیست.

[بی هیچ شک و ریب

دیوارها و ما را وجه شباهتی است].

لیکن کدام دغدغه، آیا

با یک نگه به داخل دیوارهای راز

تسکین نمی پذیرد؟

□

دیوارها

بد منظرند!

در بیست، در هزار

این راهها که پای در آن می کشیم ما،

دیوارها می آیند

همراه

پابه پا

دیوارهای عایق، خوددار، اخم‌ناک!
دیوارهای سرحد با ما و سرنوشت!
اندوده با سیاهی‌ی بسیار سرگذشت
دیوارهای زشت!

دیوارهای بایر، چندان که هیچ موش
در آن به حرف آن سو پنهان نداده گوش،
وز خاموشی آن همه در چارمیخ و بند
پوسیده کتف شان همه در زنجیر
خشکیده بوسه‌ها همه‌شان بر لب،
وز استقامت همه آن مردان

که به لرزیدن پس «این دیوار»

محق هستند،

حرفی نمی‌گوید!

□

کو در میان این همه دیوارِ خشک و سرد
 دیوارِ یک امید
 تا سایه‌های شادیِ فردا بگسترده؟

با این همه

برای یکی مجروح
 دیوارِ یک امید
 آیا کفایت است؟

و با وجود این

در هر نبرد تکیه به دیوار می‌کنیم
 همواره با یقین
 کز پشت ضربه نیست، امیدی ست بل
 کز آن

پُرشورتر درین راه پیکار می‌کنیم
 هر چند مرگ نیز
 فرمان گرفته باشد
 با فرصتِ مزید آزادیِ مزید!

□

یک شیر

مطمئناً

خوف است دام را!

هرگز نمی نشیند او منکسر به جای:

مطرودِ راه و دَر

مطرودِ وقتِ کَر

چشم‌اش میانِ ظلمتِ جویایِ روشنی‌ست

می‌پرورد به عمقِ دل، آرام

انتقام!

ملهم از یک شعرِ «گیلویک» به همین نام

۱۳۲۸

بیمار

بر سرِ این ماسه‌ها درازمانی‌ست
 کشتیِ فرسوده‌یی خموش نشسته‌ست
 لیک نه فرسوده آن‌چنان که دگر هیچ
 چشمِ امیدبیه سویِ آن نتوان بست.

حوصله کردم بسی، که ماهیگیران
 آیند از راه سویِ کشتیِ معیوب و
 پُتکِ بینم که می‌فشارد با میخ
 ارّه‌بینم که می‌سراید با چوب.

مانده به امید و انتظار که روزی
 این به‌شن‌افتاده را بر آبِ بینم —
 شادبینم به رویِ ساحلِ آباد
 وین زغم‌آباد را خرابِ بینم.
 پاره‌بینم سکوتِ مرگ به ساحل
 کآمده با خشّ و خشِّ موجِ شتابان
 هم‌نفس و، زیرِ کومه‌ی منِ بیمار
 قصه‌ی نابود می‌سراید با آن...

□

پنجره را باز می‌کنم سوی دریا
 هر سحر از شوق، تا ببینم هستند؟
 مرغی پر می‌گشدد ز صخره هراسان.

چله نشسته قرقُ به ساحل اگر چند،
 با دلِ بیمارِ من عجیب امیدی‌ست:

از قرقُ هوشیار و موجِ تکاپوی
 بر دو لب‌اش پوزخنده‌یی ست ظفرمند،
 وز سمجِ این قرقُ نمی‌رود از روی!

کرده چنان‌ام امیدوار که دانم
 روزیازین پنجره نسیمکِ دریا
 کلبه‌ی چوبینِ من بیاکند از بانگ
 با تنِ بیمار برجهاندَم از جا.

خم شوم از این دریچه‌ی شسته ز باران
 قطره‌یی آویزدم به مژه ز شادی:
 بینم صیادهای بحرِ خزر را
 گرم به تعمیرِ عیبِ کشتیِ بادی.

□

نعره ز دل برکشم ز شادی بسیار

پنجره برهم زخم زخودشده، مفتون.
کفش نجویم دگر، برهنه سروپای
جست زخم از میان کلبه به بیرون!

۱۳۲۹

رانده

دست بردار ازین هیكلِ غم
 که ز ویرانیِ خویش است آباد.
 دست بردار که تاریکام و سرد
 چون فرومرده چراغ از دمِ باد.

دست بردار، ز تو در عجبام
 به درِ بسته چه می‌کوبی سر.
 نیست، می‌دانی، در خانه کسی
 سر فرومی‌کوبی باز به در.

زنده، این گونه به غم
 خفته‌ام در تابوت.
 حرف‌ها دارم در دل
 می‌گزم لب به سکوت.

دست بردار که گر خاموش‌ام
 با لب‌ام هر نفسی فریاد است.
 به نظر هر شب و روزم سالی‌ست
 گرچه خود عمر به چشم‌ام باد است.

□

رانده‌اندَم همه از درگه‌ خویش.
 پای پُرآبله، لب پُرآفسوس
 می‌کشم پای بر این جاده‌ی پرت
 می‌زنم گام بر این راهِ عبوس.

پای پُرآبله دل پُراندوه
 از رهی می‌گذرم سر در خویش
 می‌خزد هیکلِ من از دنبال
 می‌دود سایه‌ی من پیشاپیش.

□

می‌روم با رهِ خود
 سر فرو، چهره به‌هم.
 با کس‌ام کاری نیست
 سد چه بندی به ره‌ام؟

دست بردار! چه سود آید بار
 از چراغی که نه گرمایش و نه نور؟
 چه امید از دلِ تاریکِ کسی
 که نهادنش سر زنده به گور؟

می‌روم یکه به راهی مطرود

که فرو رفته به آفاق سیاه.
دست بردار ازین عابرِ مست
یک طرف شو، منشین بر سرِ راه!

۱۳۳۰

شعر گمشده

تا آخرین ستاره‌ی شب بگذرد مرا
 بی‌خوف و بی‌خیال بر این بُرجِ خوف و خشم،
 بیدار می‌نشینم در سردچالِ خویش
 شب تا سپیده خواب نمی‌جنبدم به چشم،

شب در کمینِ شعری گم‌نام و ناسرود
 چون جغد می‌نشینم در زیجِ رنجِ کور
 می‌جویم‌اش به کنگره‌ی ابرِ شب‌نورد
 می‌جویم‌اش به سوسوی تک‌اخترانِ دور.

در خون و در ستاره و در باد، روز و شب
 دنبالِ شعرِ گم‌شده‌ی خود دویده‌ام
 بر هر کلوخ‌پاره‌ی این راهِ پیچ‌پیچ
 نقشی ز شعرِ گم‌شده‌ی خود کشیده‌ام.

□

تا دوردستِ منظره، دشت است و باد و باد
 من بادگردِ دشت‌ام و از دشت رانده‌ام
 تا دوردستِ منظره، کوه است و برف و برف
 من برف‌کاوِ کوه‌ام و از کوه مانده‌ام.

اکنون درین مفاکِ غم اندود، شب به شب
 تابوت های خالی در خاک می کنم.
 موجی شکسته می رسد از دور و من عبوس
 با پنجه های درد بر او دست می زنم.

□

تا صبح زیرِ پنجره ی کورِ آهنین
 بیدار می نشینم و می کاوم آسمان
 در راه های گم شده، لب های بی سرود
 ای شعرِ ناسروده! کجا گیرم ات نشان؟

۱۳۳۳ زندانِ قصر

رنجِ دگر

خنجرِ این بد، به قلبِ من نزدی زخم
 گر همه از خوب هیچ با دلِ تان بود،
 دستِ نوازش به خونِ من نشدی رنگ
 ناخنِ تان گر نبود دشمنی آلود.

ورنه چرا بوسه خون چکاندم از لب
 ورنه چرا خنده اشک ریزدم از چشم
 ورنه چرا پاک چشمه آب دهد زهر
 ورنه چرا مهربوته غنچه دهد خشم؟

من چه بگویم به مردمان، چو بپرسند
 قصه‌ی این زخمِ دیرپای پُراز درد؟
 لابد باید که هیچ گویم، ورنه
 هرگز دیگر به عشق تن ندهد مرد!

دیدار واپسین

باران کُند ز لوحِ زمینِ نقشِ اشک، پاک
 آوازِ در به نعره‌ی توفان شود هلاک
 بیهوده می‌فشانی اشک این‌چنین به خاک
 بیهوده می‌زنی به در، انگشتِ دردناک.

دانم که آنچه خواهی ازین بازگشت، چیست:
 این در به صبر کوفتن، از دردِ بی‌کسی‌ست.
 دانم که اشکِ گرمِ تو دیگر دروغ نیست:
 چون مرهمی، صدای تو، با دردِ من یکی‌ست.

افسوس بر تو باد و به من باد! از آن‌که، درد
 بیمار و دردِ او را، با هم هلاک کرد.
 ای بی‌مریض‌دارو! زان زخم‌خورده‌مرد
 یک لکه دود مانده و یک پاره سنگِ سرد!

۱۳۳۵/۴/۶

شعر ناتمام

سالام از سی رفت و، غلتکسان دَوم
از سرایشی کنون سوی عدم.

پیشِ رو می بینم اش، مرموز و تار
بازوان اش باز و جان اش بی قرار.

جان ز شوقِ وصلِ من می لرزدش،
آبام و، او می گدازد از عطش.

جمله تن را باز کرده چون دهان
تا فروگیرد مرا، هم ز آسمان.

آنک! آنک! با تنِ پُردردِ خویش
چون زنیدر اشتیاقِ مردِ خویش.

لیک از او با من چه باشد کاستن؟
من که ام جز گورِ سرگردانِ من؟

من که ام جز باد و، خاری پیشِ رو؟
من که ام جز خار و، باد از پُشتِ او؟

من که ام جز وحشت و جرات همه؟

من که‌ام جز خامُشی و همهمه؟

من که‌ام جز زشت و زیبا، خوب و بد؟

من که‌ام جز لحظه‌هایی در ابد؟

من که‌ام جز راه و جز پا تواءمان؟

من که‌ام جز آب و آتش، جسم و جان؟

من که‌ام جز نرمی و سختی به‌هم؟

من که‌ام جز زنده‌گانی، جز عدم؟

من که‌ام جز پایداری، جز گریز؟

جز لیبی خندان و چشمی اشک‌ریز؟

□

ای دریغ از پای بی‌پا پوشِ من!

دردِ بسیار و لبِ خاموشِ من!

شب سیاه و سرد و، ناپیدا سحر

راه پیچاپیچ و، تنها رهگذر.

گل مگر از شوره من می‌خواستم؟

یا مگر آب از لجن می‌خواستم؟

بارِ خود بردیم و بارِ دیگران

کارِ خود کردیم و کارِ دیگران...

□

ای دریغ از آن صفای کودن‌ام

چشمِ دد فانوسِ چوپان دیدنم!

با تنِ فرسوده، پای ریش‌ریش

خسته‌گان بردم بسی بر دوشِ خویش.

گفتم این نامردمانِ سفله‌زاد

لاجرم تنها نخواهدم نهاد،

لیک تا جانی به تن بشناختند

همچو مُردارم به راه انداختند...

ای دریغ آن خفت از خود بردن‌ام،

پیشِ جان، از خجالتِ تن مُردن‌ام!

□

من سلام بی‌جوابی بوده‌ام

طرحِ وهم‌اندودِ خوابی بوده‌ام.

زاده‌ی پایانِ روزم، زین سبب

راهِ من یک‌سر گذشت از شهرِ شب.

چون ره از آغازِ شب آغاز گشت
لاجرم راهام همه در شب گذشت.

۱۳۳۵

سفر

در قرمزِ غروب،

رسیدند

از کوره‌راهِ شرق، دو دختر، کنارِ من.

تابیده بود و تفته

مسِ گونه‌های‌شان

و رقصِ زُهره که در گودِ بی‌ته شبِ چشم‌شان بود

به دیارِ غرب

ره‌آوردِ شان بود.

و با من گفتند:

«— با ما بیا به غرب!»

من اما همچنان خواندم

و جوابی بدانان ندادم

و تمامِ شب را خواندم

تمامِ خالیِ تاریکِ شب را از سرودی گرم آکندم.

□

در ژاله‌بارِ صبح

رسیدند

از جاده‌ی شمال

دو دختر

کنارِ من.

لب‌های‌شان چو هسته‌ی شفت‌آلو

وحشی و پُرترک بود

و ساق‌های‌شان

با مرمرِ معابدِ هندو

می‌مانست

و با من گفتند:

«— با ما بیا به راه...»

ولیکن من

لب فروبستم ز آوازی که می‌پیچیدم از آفاق تا آفاق

و بر چشمانِ غوغاشان نهادم ثقلِ چشمانِ سکوت‌ام را

و نیمِ روز را خاموش ماندم

به زیرِ بارشِ پُرشعله‌ی خورشید، نیمی از گذشتِ روز را خاموش ماندم.

□

در قلبِ نیم‌روز

از کوره‌راهِ غرب

رسیدند چند مَرَد...

خورشیدِ جُست‌وجو

در چشم‌های‌شان متلالی بود

و فکِ شان، عبوس

با صخره‌های پُر خزه می‌مانست.

در ساکتِ بزرگ به من دوختند چشم.

برخاستم ز جای، نهادم به راه پای، و در راهِ دوردست

سرودم شماره زد

با ضربه‌های پُر تپش‌اش

گام‌های مان را.

□

بر جای لیک، خاطره‌ام گنگ

خاموش ایستاد

دنبالِ ما نگریست.

و چندان که سایه‌مان و سرودِ من

در راهِ پُر غبار نهان شد،

در خلوتِ عبوسِ شبان‌گاه

بر مانده‌گی و بی‌کسیِ خویشتن گریست.

گل کو

شب ندارد سرِ خواب.

می دود در رگِ باغ
باد، با آتشِ تیزاب‌اش، فریاد‌کشان.

پنجه می‌ساید بر شیشه‌ی در
شاخِ یک پیچکِ خشک
از هراسی که ز جایش نریاید توفان.

□

من ندارم سرِ یاءس
با امیدی که مرا حوصله داد.

باد بگذار بپیچد با شب
بید بگذار بر قصد با باد.

گل کو می‌آید
گل کو می‌آید خنده‌به‌لب.

□

گل کو می آید، می دانم،
 با همه خیره گی باد
 که می اندازد

پنجه در دامان اش
 روی باریکه ی راه ویران،

گل کو می آید
 با همه دشمنی این شب سرد
 که خط بیخود این جاده را
 می کند زیر عبایش پنهان.

□

شب ندارد سر خواب،
 شاخ ماء یوس یکی پیچک خشک
 پنجه بر شیشه ی در می ساید.

من ندارم سر یاس،
 زیر بی حوصله گی های شب، از دورادور
 ضرب آهسته ی پاهای کسی می آید.

صبر تلخ

با سکوتی، لبِ من
بسته پیمانِ صبور —

زیرِ خورشیدِ نگاهی که ازو می‌سوزم
و به نفرت بسته‌ست
شعله در شعله‌ی من،

زیرِ این ابرِ فریب
که بدو دوخته چشم
عطشِ خاطرِ این سوخته‌تن،

زیرِ این خنده‌ی پاک
وردِ جادوگرِ کین
که به پای گذرم بسته رسن...

□

آه!

دوستانِ دشمن با من
مهربانانِ درجنگ،

همرهانِ بی‌ره با من

یک دلانِ ناهم‌رنگ...

□

من ز خود می‌سوزم

همچو خونِ من کاندَر تبِ من

بی‌که فریادی ازین قلبِ صبور

بچکد در شبِ من

بسته پیمانِ گویی

با سکوتی لبِ من.

۱۳۳۰

کتابخانه امید ایران

مه

بیابان را، سراسر، مه گرفته‌ست.

چراغِ قریه پنهان است

موجی گرم در خونِ بیابان است

بیابان، خسته

لب بسته

نفس بشکسته

در هذیانِ گرمِ مه، عرق می‌ریزدش آهسته از هر بند.

«— بیابان را سراسر مه گرفته‌ست. [می‌گوید به خود، عابر]

سگانِ قریه خاموش‌اند.

در شولای مه پنهان، به خانه می‌رسم. گل کو نمی‌داند. مرا ناگاه در

درگاه می‌بیند، به چشم‌اش قطره اشکی بر لب‌اش لُب‌خند، خواهد گفت:

«— بیابان را سراسر مه گرفته‌ست... با خود فکر می‌کردم که مه گر

همچنان تا صبح می‌پایید مردانِ جسور از خفیه‌گاهِ خود به دیدارِ عزیزان باز می‌گشتند.»

□

بیابان را

سراسر

مه گرفته‌ست.

چراغِ قریه پنهان است، موجی گرم در خونِ بیابان است.

بیابان، خسته لب‌بسته نفس‌بشکسته در هذیانِ گرمِ مه عرق می‌ریزدش آهسته از هر بند...

۱۳۳۲

از زخمِ قلبِ «آبائی»

دخترانِ دشت!

دخترانِ انتظار!

دخترانِ امیدِ تنگ

در دشتِ بی‌کران،

و آرزوهای بی‌کران

در خُلق‌های تنگ!

دخترانِ خیالِ آلاچیقِ نو

در آلاچیق‌هایی که صد سال! —

از زرهِ جامه‌تان اگر بشکوفید

بادِ دیوانه

یالِ بلندِ اسبِ تمنا را

آشفته کرد خواهد...

□

دخترانِ رودِ گل‌آلود!

دخترانِ هزار ستونِ شعله به تاقِ بلندِ دود!

دخترانِ عشق‌های دور

روزِ سکوت و کار

شب‌های خسته‌گی!

دخترانِ روز

بی خسته گی دویدن،

شب

سرشکسته گی! —

در باغِ راز و خلوتِ مردِ کدامِ عشق —

در رقصِ راهبانه‌ی شکرانه‌ی کدام

آتش‌زدای کام

بازوانِ فواره‌یی تان را

خواهید بفراشت؟

□

افسوس!

موها، نگاه‌ها

به عبث

عطرِ لغاتِ شاعر را تاریک می‌کنند.

دخترانِ رفت و آمد

در دشتِ مه‌زده!

دخترانِ شرم

شبنم

افتاده گی

رمه! —

از زخمِ قلبِ آبائی

در سینه‌ی کدامِ شما خون چکیده است؟

پستانِ تان، کدامِ شما
 گلِ داده در بهارِ بلوغِ اش؟
 لب‌های تان کدامِ شما
 لب‌های تان کدام

— بگوید! —

در کامِ او شکفته، نهان، عطرِ بوسه‌یی؟

شب‌های تارِ نمِ باران — که نیست کار —
 اکنون کدام‌یک ز شما
 بیدار می‌مانید

در بسترِ خشونتِ نومیدی

در بسترِ فشرده‌ی دل‌تنگی

در بسترِ تفکرِ پُردردِ رازِ تان

تا یادِ آن — که خشم و جسارت بود —

بدرخشاند

تا دیرگاه، شعله‌ی آتش را

در چشمِ بازِ تان؟

□

بینِ شما کدام

— بگوید! —

بینِ شما کدام

صیقل می‌دهید

سلاح آبائی را
برای
روز
انتقام؟

۱۳۳۰

ترکمن صحرا - اوبه‌ی سفلی

بادها

امشب دوباره

بادها

افسانه‌ی کهن را آغاز کرده‌اند

«— بادها!»

بادها!

خنیگرانِ باد!»

خنیگرانِ باد

ولیکن

سرگرمِ قصه‌های ملول‌اند...

□

«— خنیگرانِ باد

امشب

رُکسانا

با جامه‌ی سفیدِ بلندش

پنهان ز هر کسی

مهمانِ من شده‌ست و کنون

مست

بر بسترم

افتاده است.

[این قصه ناشنیده بگیرید!]

کوته کنید این همه فریاد

خنیگرانِ باد!

بگذارید

رُکسانا

در مستیِ گران‌اش امشب

این‌جا بماند تا سحر.

های!

خنیگرانِ باد!

اگر بگذارید!...

آن‌گاه

از شرمِ قصه‌ها که سخن‌سازان

خواهند راند بر سرِ بازار،

دیگر

رُکسانا

هرگز ز کلبه‌ی من بیرون

نخواهد نهاد پای...»

□

بیرونِ کلبه، بادها

پُرشور می‌غریوند...

«— آرام‌تر!

بی رحم‌ها!

خنیانِ گرانِ باد»

خنیانِ گرانِ باد، ولیکن

سرگرمِ قصه‌های ملول‌اند

آنان

از دردهای خویش پریشانند،

آنان

سوزنده‌گانِ آتشِ خویش‌اند...

۱۳۳۰

غبار

از غریوِ دیوِ توفانِ امِ هراس
وز خروشِ تُندرَمِ اندوهِ نیست،
مرگِ مسکینِ را نمی‌گیرم به هیچ.

استوارم چون درختی پایه‌جای
پیچکِ بی‌خانمانی را بگوی
بی‌ثمر با دست و پای من مپیچ.

مادرِ غمِ نیست بی‌چیزی مرا:
عنبر است او، سال‌ها افروخته در مجرم

نیست از بدگوئیِ نامهربانانِ امِ غمی:
رفته مدت‌ها که من زین یاوه‌گویی‌ها کرم!

□

لیک از دریا چو مرغان پَرکشند
روی پل‌ها، بام‌ها، مرداب‌ها —
پابره‌نه می‌دوم دنبالِ شان.
وقت کان سوی افق پنهان شوند
بازمی‌گردم به کومه پا کشان،
حلقه می‌بندد به چشمان اشکِ من

گرچه در سختی به سان آهن‌ام...

یا اگر در کنج تنهایی مرا
مرغک شب ناله‌یی بردارد از اقصای شب،
اندھی واهی مرا
می‌کشد در بر، چنان پیراهن‌ام.

□

همچنان کز گردش انگشت‌ها بر پرده‌ها
وز طنین دل‌کش ناقوس
وز سکوت زنگ‌دار دشت‌ها
وز اذان ناشکیبای خروس
وز عبور مه ز روی بیشه‌ها
وز خروش زاغ‌ها
وز غروب برف‌پوش —
اشک می‌ریزد دل‌ام...

گرچه بر غوغای توفان‌ها کرم
وز هجوم بادها باکیم نیست،
گرچه چون پولاد سرسخت‌ام به رزم
یا خود از پولاد شد ایمان من —
گر بخواند مرغی از اقصای شب
اشک رقت ریزد از چشمان من

تردید

از دریچه

با دل خسته، لب بسته، نگاه سرد
می‌کنم از چشم خواب‌آلوده‌ی خود

صبح‌دم

بیرون

نگاهی:

در مه آلوده هوای خیس غم‌آور
پاره‌پاره رشته‌های نقره در تسبیح گوهر...
در اجاق باد، آن افسرده‌دل آذر
کاندک‌اندک برگ‌های بیشه‌های سبز را بی‌شعله می‌سوزد...
من در این جا مانده‌ام خاموش

بر جا ایستاده

سرد

□

جاده خالی

زیر باران!

تردید

او را به رویای بخارآلود و گنگِ شام‌گاهی دور، گویا دیده بودم من ...
 لالایی گرمِ خطوطِ پیکرش در نعره‌های دوردست و سردِ مه‌گم بود.
 لبخندِ بی‌رنگ‌اش به موجی خسته می‌مانست؛ در هذیانِ شیرین‌اش ز دردی گنگ می‌زد
 گویا لبخند ...

هر ذره چشمی شد وجودم تا نگاه‌اش کردم، از اعماقِ نومیدی صدایش کردم:
 «— ای پیدای دور از چشم!

«دیری‌ست تا من می‌چشم رنجابِ تلخِ انتظارت را
 «رویای عشقات را، در این گودالِ تاریک، آفتابِ واقعیت کن!»

و آن دم که چشمان‌اش، در آن خاموش، بر چشمانِ من لغزید
 در قعرِ تردید این‌چنین با خویشتن گفتم:

«— آیا نگاه‌اش پاسخِ پُرآفتابِ خواهشِ تاریکِ قلبِ یأس‌بارم نیست؟
 «آیا نگاهِ او همان موسیقی گرمی که من احساسِ آن را در هزاران خواهشِ
 پُردرد دارم، نیست؟

«نه!»

«من نقشِ خامِ آرزوهای نهان را در نگاه‌ام می‌دهم تصویر!»

آن‌گاه نومید، از فروترجای قلبِ یأس‌بارِ خویش کردم بانگِ باز از دور:

«— ای پیدای دور از چشم!...»

او، لب ز لب بگشود و چیزی گفت پاسخ را
اما صدایش با صدای عشق‌های دور از کف رفته می‌مانست...
لالایی گرم خطوط پیکرش، از تاروپودِ محوِ مه پوشید پیراهن.
گویا به رویای بخارآلود و گنگِ شام‌گاهی دور او را دیده بودم من...

۱۳۳۳

احساس

سه دختر از جلوخانِ سرایی کهنه سیبی سُرخ پیشِ پای ام افکندند
 رخ نام زرد شد اما نگفتم هیچ
 فقط آشفته شد یک دم صدای پای سنگین ام به روی فرشِ سختِ سنگ.
 دو دختر از دریچه لاله عباسی گیسوهای شان را در قدم‌های من افکندند
 لب ام لرزید اما گفتنی‌ها بر زبان ام ماند
 فقط از زخمِ دندانی که بر لب‌ها فشردم، ماند بر پیراهنِ من لکه‌یی نارنگ...

به خانه آمدم از راه، پا پُر آبله دل تنگ و خالی دست
 به روی بسترِ بی‌عشقِ خویش افتادم، از اندوهِ گنگی مست
 شبِ اندیشناکِ خسته، از راهِ درازش می‌گذشت آرام.
 کلاغی بر چناری دور، در مهتاب زد فریاد.
 در این هنگام
 نسیمِ صبح‌گاهِ سرد، بر درگاهِ خانه پرده را جنباند.
 در آن خاموشِ رویایی چنان پنداشتم کز شوق، روی پرده، قلبِ دخترِ تصویر می‌لرزد.
 چنان پنداشتم کز شوق، هر دم با تلاشی شوم و یأس‌آمیز، خود را می‌کشد آرامک آرامک
 به سوی من...

دو چشم ام خسته برهم رفت.

سپیده می گشود آهسته جعدِ گیسوانِ تاب دارِ صبح.

سحر لبخند می زد سرد.

طلسمِ رنجِ من پوسید

چنین احساس کردم من لبانِ مرده‌یی لب‌های سوزانِ مرا در خواب می بوسید...

۲۴ آذر ۱۳۳۳

خفاش شب

هرچند من ندیده‌ام این کورِ بی خیال
این گنگِ شب که گیج و عبوس است —
خود را به روشنِ سحر
نزدیک تر کند،

لیکن شنیده‌ام که شبِ تیره — هرچه هست —
آخر ز تنگه‌های سحرگه گذر کند...

□

زین روی در ببسته به خود رفته‌ام فرو
در انتظارِ صبح.

فریاد اگرچه بسته مرا راه بر گلو
دارم تلاش تا نکشم از جگر خروش.

اسپندوار اگرچه بر آتش نشسته‌ام
بنشسته‌ام خموش.

وز اشک گرچه حلقه به دو دیده بسته‌ام
پیچم به خویشتن که نریزد به دامن‌ام.

□

دیری ست عابری نگذشته ست ازین کنار
 کز شمعِ او بتابد نوری ز روزن ام...
 فکرم به جُست و جوی سحر راه می کشد
 اما سحر کجا!

در خلوتی که هست،
 نه شاخه بی ز جنبشِ مرغی خورد تکان
 نه باد روی بام و دری آه می کشد.
 حتا نمی کند سگی از دور شیونی
 حتا نمی کند خسی از باد جنبشی...

غولِ سکوت می گزدم با فغانِ خویش
 و من در انتظار

که خواند خروسِ صبح!

کشتی به شن نشسته به دریای شب مرا
 وز بندرِ نجات

چراغِ امیدِ صبح

سوسو نمی زند...

از شوق می کشم همه در کارگاهِ فکر
 نقشِ پَرِ خروسِ سحر را

لیکن دوامِ شب همه را پاک می کند.
می سازم اش به دل همه
اما دوامِ شب
در گورِ خویش
ساخته ام را
در خاک می کند.

□

هست آنچه بوده است:

شوقِ سحر نمی دمد اندر فلوتِ خویش
خفاشِ شب نمی خورد از جای خود تکان.
شاید شکسته پای سحرخیزِ آفتاب
شاید خروس مرده که مانده است از اذان.

مانده است شاید از شنوایی دو گوشِ من:
خوانده خروس و بی خبر از بانگِ او من ام.
شاید سحر گذشته و من مانده بی خیال:
بینایی ام مگر شده از چشمِ روشن ام.

مرگ نازلی

«— نازلی! بهار خنده زد و ارغوان شکفت.
در خانه، زیر پنجره گل داد یاسِ پیر.
دست از گمان بدار!
با مرگِ نحس پنجه میفکن!
بودن به از نبودشدن، خاصه در بهار...»

نازلی سخن نگفت؛

سرافراز

دندانِ خشم بر جگرِ خسته بست و رفت... □

«— نازلی! سخن بگو!

مرغِ سکوت، جوجه‌ی مرگی فجیع را

در شیان به بیضه نشسته‌ست!» □

نازلی سخن نگفت؛

چو خورشید

از تیره‌گی برآمد و در خون نشست و رفت... □

نازلی سخن نگفت

نازلی ستاره بود

یک دم درین ظلام درخشید و جَست و رفت...

نازلی سخن نگفت

نازلی بنفشه بود

گل داد و

مژده داد: «زمستان شکست!»

و

رفت...

۱۳۳۳

نمی رقصانم ات چون دودی آبی رنگ...

نمی گردانم ات در بُرجِ ابریشم

نمی رقصانم ات بر صحنه هایِ عاج: —

شبِ پائیز می لرزد به رویِ بسترِ خاکسترِ سیرابِ ابرِ سرد
سحر، با لحظه هایِ دیرمان اش، می کشاند انتظارِ صبح را در خویش...

دو کودک بر جلوخانِ کدامین خانه آیا خوابِ آتش می کُندشان گرم؟
سه کودک بر کدامین سنگ فرسِ سرد؟
صد کودک به نم ناکِ کدامین کوی؟

□

نمی رقصانم ات چون دودی آبی رنگ

نمی لغزانم ات بر خواب هایِ مخملِ اندیشه ئی ناچیز: —

حبابِ خنده ئی بی رنگ می ترکد به شبِ گرییدنِ پائیز اگر در جوی بارِ
تنگ،

وگر عشقی کزو امید با من نیست

درین تاریکی یِ نومید شاید سر به درگاه ام —

دو کودک بر جلوخانِ سرائی خفته‌اند اکنون
سه کودک بر سریرِ سنگ‌فرشِ سرد و صد کودک به خاکِ مرده‌ی
مرطوب.

□

نمی‌لغزانم‌ات بر مخملِ اندیشه‌ئی بی‌پای
نمی‌غلطانم‌ات بر بسترِ نرمِ خیالی خام:

اگر خواب آورست آهنگِ بارانی که می‌بارد به بامِ تو
و گر انگیزه‌ی عشق است رقصِ شعله‌ی آتش به دیوارِ اتاقِ من،

اگر در جوی بارِ خُرد، می‌بندد حباب از قطره‌هایِ سرد
و گر در کوچه می‌خواند به شوریِ عابرِ شب‌گرد —

دو کودک بر جلوخانِ کدامین خانه با رویایِ آتش می‌کند تن گرم؟
سه کودک بر کدامین سنگ‌فرشِ سرد؟
و صد کودک به نم‌ناکِ کدامین کوی؟

□

نمی‌گردانم‌ات بر پهنه‌های آرزوئی دور
نمی‌رقصانم‌ات در دودناکِ عنبرِ امید:

میانِ آفتاب و شب برآورده‌ست دیواری ز خاکستر سحر هرچند،
دو کودک بر جلوخانِ سرائیِ مرده‌اند اکنون
سه کودک بر سریرِ سنگ‌فرشِ سرد و صد کودک به خاکِ مرده‌ی
مرطوب.

ساعتِ اعدام

در قفلِ درِ کلیدی چرخید

لرزید بر لبان‌اش لب‌خندی
چون رقصِ آب بر سقف
از انعکاسِ تابشِ خورشید

در قفلِ درِ کلیدی چرخید

□

بیرون

رنگِ خوشِ سپیده‌دمان
مانده‌ی یکی نوتِ گم‌گشته

می‌گشت پرسه‌پرسه‌زنان روی

سوراخ‌های نی

دنبالِ خانه‌اش...

□

در قفلِ درِ کلیدیِ چرخید
رقصید بر لبان‌اش لب‌خندی
چون رقصِ آب بر سقف
از انعکاسِ تابشِ خورشید

□

در قفلِ درِ
کلیدیِ چرخید.

شعری که زنده‌گی ست

موضوع شعرِ شاعرِ پیشین

از زنده‌گی نبود.

در آسمانِ خشکِ خیال‌اش، او

جز با شراب و یار نمی‌کرد گفت‌وگو.

او در خیال بود شب و روز

در دامِ گیسِ مضحکِ معشوقه پای‌بند،

حال آن که دیگران

دستی به جامِ باده و دستی به زلفِ یار

مستانه در زمینِ خدا نعره می‌زدند!

□

موضوع شعرِ شاعر

چون غیر از این نبود

تاءِ تیرِ شعرِ او نیز

چیزی جز این نبود:

آن را به جایِ مته نمی‌شد به کار زد؛
در راه‌هایِ رزم
با دستِ کارِ شعر
هر دیوِ صخره را

از پیش راهِ خلق

نمی‌شد کنار زد.

یعنی اثر نداشت وجودش
فرقی نداشت بود و نبودش
آن را به جایِ دار نمی‌شد به کار برد.

حال آن که من

به شخصه

زمانی

همراهِ شعرِ خویش

هم‌دوشِ شن‌چویِ کره‌ئی

جنگ کردهام

یک بار هم «حمیدی شاعر» را

در چند سال پیش

بر دارِ شعر خویشتن

آونگ کردهام...

□

موضوع شعر

امروز

موضوع دیگری ست...

امروز

شعر

حربه‌ی خلق است

زیرا که شاعران

خود شاخه‌ئی ز جنگلِ خلق اند

نه یاسمین و سنبلِ گلِ خانه‌یِ فلان.

بیگانه نیست

شاعرِ امروز

با دردهایِ مشترکِ خلق:

او با لبانِ مردم

لب خند می‌زند،

درد و امیدِ مردم را

با استخوانِ خویش

پیوند می‌زند.

امروز

شاعر

باید لباسِ خوب بپوشد

کفشِ تمیزِ واکس زده باید به پا کند،

آن‌گاه در شلوغ‌ترین نقطه‌های شهر
موضوع و وزن و قافیه‌اش را، یکی یکی
با دقتی که خاص خود اوست،
از بین عابران خیابان جدا کند:
«هم‌راه من بیائید، هم‌شهری‌ی عزیز!»

دنبال‌تان سه روز تمام است

در به در

همه جا سرکشیده‌ام!»

«دنبال من؟»

عجیب است!

آقا، مرا شما

لابد به جای یک کس دیگر گرفته‌اید؟»

«نه جان‌ام، این محال است:

من وزن شعر تازه‌ی خود را

از دور می‌شناسم»

«-گفتی چه؟»

وزنِ شعر؟»

«-تاء مل بکن رفیق...»

وزن و لغات و قافیه‌ها را

همیشه من

در کوچه جُسته‌ام.

آحادِ شعرِ من، همه افرادِ مردم‌اند،

از «زنده‌گی» [که بیش‌تر «مضمونِ قطعه» است]

تا «لفظ» و «وزن» و «قافیه‌ی شعر»، جمله را

من در میانِ مردم می‌جویم...

این طریق

بهتر به شعر، زنده‌گی و روح می‌دهد...»

□

اکنون

هنگامِ آن رسیده که عابر را
 شاعر کند مُجاب
 با منطقی که خاصه‌ی شعر است
 تا با رضا و رغبت گردن نهد به کار،
 ورنه، تمامِ زحمتِ او، می‌رود ز دست...

□

خُب،
 حالا که وزن یافته آمد
 هنگامِ جُست‌وجوی لغات است:

هر لغت
 چندان که بر می‌آیدش از نام
 دوشیزه‌ئی ست شوخ و دل‌آرام...

باید برای وزن که جُسته‌ست
 شاعر لغاتِ درخورِ آن جُست‌وجو کند.

این کار، مشکل است و تحمل سوز

لیکن

گریز

نیست:

آقای وزن و خانم ایشان لغت، اگر
هم رنگ و هم تراز نباشند، لاجرم
محصول زنده گانی شان دل پذیر نیست.
مثل من و زنام:

من وزن بودم، او کلمات [آسه های وزن]
موضوع شعر نیز
پیوند جاودانه ی لب های مهر بود...

با آن که شادمانه در این شعر می نشست
لب خند کودکان ما [این ضربه های شاد]
لیکن چه سود! چون کلمات سیاه و سرد
احساس شوم مرثیه واری به شعر داد:

هم وزن را شکست
هم ضربه‌های شاد را
هم شعر بی‌ثمر شد و مهمل
هم خسته کرد بی‌سببی اوستاد را!

باری سخن دراز شد

وین زخمِ دردناک را

خونابه باز شد...

□

اَلْکَوِیِ شَعْرِ شَاعِرِ اَمْرُوْزِ

گفتیم:

زنده‌گی ست!

از رویِ زنده‌گی ست که شاعر
با آب‌ورنگِ شعر

نقشی به روی نقشه‌ی دیگر

تصویر می‌کند:

او شعر می‌نویسد:

یعنی

او دست می‌نهد به جراحاتِ شهرِ پیر

یعنی

او قصه می‌کند

به شب

از صبحِ دلپذیر

او شعر می‌نویسد،

یعنی

او دردهایِ شهر و دیارش را

فریاد می‌کند

یعنی

او با سرودِ خویش

روان‌های خسته را

آباد می‌کند.

او شعر می‌نویسد

یعنی

او قلب‌هایِ سرد و تهی مانده را

ز شوق

سرشار می‌کند

یعنی

او رو به صبحِ طالع، چشمان خفته را

بیدار می‌کند.

او شعر می‌نویسد

یعنی

او افتخارنامه‌ی انسانِ عصر را

تفسیر می‌کند.

یعنی

او فتح‌نامه‌هایِ زمان‌اش را

تقریر می‌کند.

□

این بحثِ خشکِ معنی‌الفاظِ خاص نیز

در کارِ شعر نیست...

اگر شعر زنده‌گی‌ست،

ما در تکِ سیاه‌ترین آیه‌هایِ آن

گرمایِ آفتابی‌یِ عشق و امید را

احساس می‌کنیم:

کیوان

سرود زنده‌گی‌اش را

در خون سروده است

و ارتان

غریبِ زنده‌گی‌اش را

در قالبِ سکوت،

اما، اگرچه قافیه‌ی زنده‌گی

در آن

چیزی به غیرِ ضربه‌ی کش‌دارِ مرگ نیست،

در هر دو شعر

معنی هر مرگ

زنده‌گیست!

۱۳۳۳

طرح

بر سکوتی که با تنِ مرداب
 بوسه خیسانده گشته دست آغوش
 وز عمیقِ عبوس می گوید
 راز با او، به نغمه‌ئی خاموش،

رقصِ مهتابِ مهرگان زیباست
 با دماش نیم‌سرد و سرسنگین.
 هم‌چو بر گردنِ سَطبرِ «کاپه»
 بوسه‌ی سُرخِ تیغه‌ی گیوتین!

مردِ مجسمه

در چشمِ بی‌نگاهش افسرده رازهاست
 استاده است روز و شب و، از خموشِ خویش
 با گنج‌هایِ رازِ درون‌اش نیازهاست.

□

می‌کاود از دو چشم

در رنگ‌هایِ مبهم و مغشوش و گنگِ هیچ
 ابهامِ پرسشی که نمی‌داند.

زین‌روی، در سیاهی‌یِ پنهانِ راهِ چشم
 بر بادپانگه [که ندارد به چشمِ خویش]

بنشسته

سأله‌است که می‌راند.

□

مژگان به هم نمی‌زند از دیده‌گانِ باز.

افسونِ نغمه‌هایِ شبان‌گاهِ عابران
 اشباحِ بی‌تکان و خموش و فسرده را
 از حجره‌هایِ جن‌زده‌ی اندرونِ او
 یک دم نمی‌رماند.

از آن بلندجایِ که کبرش نهاده است —
 جز سویِ هیچ کورِ پلیدش نگاه نیست.
 و بر لبانِ او
 از سوزِ سرد و سرکشِ غارت‌گرِ زمان
 آهنگِ آه نیست...

شب‌ها سحر شده‌ست
 رفته‌ست روزها،
 او بی‌خیال ازین همه لیکن
 از خلوتِ سیاهِ وجودی [که نیست‌اش
 اسبابِ بودنی]
 پَر باز کرده است،

وز چشم بی نگاه

سوی بی نهایتی

پرواز کرده است.

□

می کاود از دو چشم

در رنگ‌های درهم و معشوش و کور هیچ

زابهام پرسشی که نیارد گرفت و گفت

رنگی نهفته را.

زین روست نیز شاید اگر گاه، چشم ما

بیند به پرده‌های نگاه‌اش — سپید و مات —

وهمی شکفته را.

یا گاه گوش ما بتواند عیان شنید

هم از لبان خامش و تودار و بسته‌اش

رازی نگفته را...

لعنت

در تمامِ شبِ چراغی نیست.

در تمامِ شهر

نیست یک فریاد.

ای خداوندانِ خوف‌انگیزِ شب‌پیمانِ ظلمت‌دوست!

تا نه من فانوسِ شیطان را بیاویزم

در رواقِ هر شکنجه‌گاهِ پنهانی‌ی این فردوسِ ظلم‌آئین،

تا نه این شب‌های بی‌پایانِ جاویدانِ افسون‌پایه‌تان را من

به فروغِ صدهزاران آفتابِ جاودانی‌تر کنم نفرین، —

ظلمت‌آبادِ بهشتِ گندِتان را، در به رویِ من

بازنگشائید!

□

در تمامِ شبِ چراغی نیست

در تمامِ روز

نیست یک فریاد.

چون شبان بی ستاره قلب من تنهاست.
تا ندانند از چه می سوزم من، از نخوت زبان ام در دهان بسته ست.
راه من پیدا است.
پای من خسته ست.
پهلوانی خسته را مانم که می گوید سرود کهنه ی فتوحی قدیمی را.

با تن بشکسته اش،

تنها

زخم پردردی به جا مانده ست از شمشیر و، دردی جان گزای از خشم؛
اشک، می جوشاندش در چشم خونین داستان درد؛
خشم خونین، اشک می خشکاندش در چشم.
در شب بی صبح خود تنهاست.

از درون بر خود خمیده، در بیابانی که بر هر سوی آن خوفی نهاده دام
دردناک و خشمناک از رنج زخم و نخوت خود می زند فریاد:

«در تمام شب چراغی نیست»

در تمام دشت
نیست یک فریاد...

ای خداوندانِ ظلمت‌شاد!
از بهشتِ گندِ تان، ما را
جاودانه بی‌نصیبی باد!

باد تا فانوسِ شیطان را برآویزم
در رواقِ هر شکنجه‌گاهِ این فردوسِ ظلم‌آئین!

باد تا شب‌هایِ افسون‌مایه‌تان را من
به فروغِ صدهزاران آفتابِ جاودانی‌تر کنم نفرین!»

کبود

زیرِ خروش و جنبشِ ظاهر
 زیرِ شتابِ روز و شبِ موج
 در خلوتِ زنده‌ی عمقِ خلیجِ دور
 آن‌جا که نور و ظلمت، آرام خفته‌اند
 درهم، ولی گریخته از هم،
 آن‌جا که راه بسته به فانوس‌دارِ روز،
 آن‌جا که سایه می‌خورد از ظلمت‌اش به روی
 رویایِ رنگِ دخترِ دریایِ دور را —

آن‌جا کبود خفته

نه غم‌گین نه شادمان...

□

بی‌انتهای رنگِ دو چشمِ کبودِ تو

وقتی که مات می‌بردَت، با سکوتِ خویش
 خاموش و پُرخروش
 چون حمله‌هایِ موج بر ساحل، به گوش کر،
 آن‌جا که نور و ظلمت داده به پُشت پُشت
 آشوب می‌کند!

□

ای شرم!

ای کبود!

تنها برایِ مردمکِ چشم‌هایِ اوست
 گر می‌پرستم‌ات.

□

خاموش‌وار خفته‌یِ این مردمِ کبود
 در نغمه‌یِ فسون‌گرِ جنجالِ چشمِ تو
 نُت‌هایِ بی‌شتابِ سکوت است.

یا آن که ناگهان در یک سونات گرم
 بعد از شلوغ و همهمه‌ی هرچه ساز و سنج
 بر شستی‌ی پیانو
 تک ضربه‌های نرم.
 این رنگ خواب‌دار
 در والس‌های پُرهیجانِ دو چشمِ تو
 نُت‌های تُرد و نرمِ سکوت است.
 این ساکتِ کیبود، جنونِ من است و من
 تنها برای مردمکِ چشم‌هایِ تو
 سنگینِ نرمِ خفته‌ی عمقِ خلیجِ را
 بُت‌وار می‌پرستم...

□

ای شرم!

ای کیبود!

تنها برای مردمک چشم‌های اوست
گر می‌پرستم‌ات.

۱۳۲۷

مرغ باران

در تلاشِ شبِ که ابرِ تیره می بارد
روی دریایِ هراس‌انگیز

وز فرازِ بُرجِ باراندازِ خلوتِ مرغِ باران می کشد فریادِ خشم‌آمیز

و سرودِ سرد و پُرتوفانِ دریایِ حماسه‌خوان گرفته اوج
می زند بالای هر بام و سرائی موج

و عبوسِ ظلمتِ خیسِ شبِ مغموم
ثقلِ ناهنجارِ خود را بر سکوتِ بندرِ خاموش می ریزد —

می کشد دیوانه‌واری

در چنین هنگامه

روی گام‌های کُند و سنگین‌اش

پیکری افسرده را خاموش.

مرغِ باران می کشد فریاد دائم:

— عابر! ای عابر!
جامه‌ات خیس آمد از باران.
نیستات آهنگِ خفتن
یا نشستن در برِ یاران؟...

ابر می‌گرید
باد می‌گردد
و به زیر لبِ چنین می‌گوید عابر:

— آه!
رفته‌اند از من همه بیگانه‌خو با من...
من به هذیانِ تبِ رویایِ خود دارم
گفت‌وگو با یارِ دیگرسان
کاین عطش جز با تلاشِ بوسه‌یِ خونینِ او درمان نمی‌گیرد.

□

اندر آن هنگامه کاندَر بندرِ مغلوب
 باد می‌غلند درونِ بسترِ ظلمت
 ابر می‌غرد و زاو هر چیز می‌ماند به ره منکوب،
 مرغِ باران می‌زند فریاد:

— عابر! در شبی این‌گونه توفانی
 گوشه‌ی گرمی نمی‌جوئی؟
 یا بدین پُرسنده‌ی دل‌سوز
 پاسخِ سردی نمی‌گوئی؟

ابر می‌گرید
 باد می‌گردد
 و به خود این‌گونه در نجوایِ خاموش است عابر:

— خانه‌ام، افسوس!
 بی‌چراغ و آتشی آن‌سان که من خواهم، خموش و سرد و
 تاریک است.

□

رعد می‌ترکد به خنده از پسِ نجوایِ آرامی که دارد با شبِ چرکین
 وز پسِ نجوایِ آرام‌اش
 سردخندی غم‌زده، دزدانه، از او بر لبِ شب می‌گریزد
 می‌زند شب با غم‌اش لب‌خند...

مرغِ باران می‌دهد آواز:

— ای شب‌گرد!
 از چنین بی‌نقشه رفتن تن نفرسودت؟

ابر می‌گرید
 باد می‌گردد
 و به خود این‌گونه نجوا می‌کند عابر:

— با چنین هر در زدن، هر گوشه گردیدن،
 در شبی که ش‌وهم از پستانِ چو نان قیر نوشد زهر،
 ره‌گذارِ مقصدِ فردایِ خویش‌ام من...
 ورنه در این‌گونه شب این‌گونه باران این‌چنین توفان

که تواند داشت منظوری که سودی در نظر با آن نبندد نقش؟

مرغِ مسکین! زنده‌گی زیباست

خُورد و خُفتی نیست بی مقصود.

می توان هرگونه کشتی راند بر دریا:

می توان مستانه در مهتاب با یاری بلم بر خلوتِ آرامِ دریا راند

می توان زیرِ نگاهِ ماه با آوازِ قایق‌ران سه‌تاری زد لبی بوسید.

لیکن آن شب‌خیزِ تن‌پولاد ماهی‌گیر

که به زیرِ چشمِ توفان برمی‌افرازد شراعِ کشتی‌یِ خود را

در نشیبِ پرت‌گاهِ مظلمِ خیزاب‌هایِ هایلِ دریا

تا بگیرد زاد و رودِ زنده‌گی را از دهانِ مرگ،

مانده با دندان‌اش آیا طعمِ دیگرسان

از تلاشِ بوسه‌ئیِ خونین

که به گرماگرمِ وصلیِ کوتاه و پُردرد

بر لبانِ زنده‌گی داده است؟

مرغِ مسکین! زنده‌گی زیباست...

من درین گودِ سیاه و سرد و توفانیِ نظر با جُست‌وجویِ

گوهری دارم

تارکِ زیبایِ صبحِ روشنِ فردایِ خود را تا بدان گوهر

بیارایم.

مرغِ مسکین! زنده‌گی، بی‌گوهری این‌گونه، نازیباست!

□

اندر آن سرمایِ تاریکی
که چراغِ مردِ قایق‌چی به پُشتِ پنجره افسرده می‌ماند
و سیاهی می‌مکد هر نور را در بطنِ هر فانوس
وز ملالی‌گُنگ

دریا

در تب هذیانی‌اش

با خویش می‌پیچد،

وز هراسی‌گور

پنهان می‌شود

در بسترِ شب

باد،

وز نشاطی مست

رعد

از خنده می ترکد

وز نهیبی سخت

ابر خسته

می گرید، -

درپناه قایقی وارون پی تعمیر بر ساحل
بین جمعی گفت و گوشان گرم
شمع خردی شعله اش بر فرق می لرزد.

ابر می گرید

باد می گردد

وندربین هنگامه

روی گام‌های کُند و سنگین‌اش

بازمی‌آستد ز راه‌اش مَرَد

وز گلو می‌خواند آوازی که

ماهی خوار می‌خواند

شباهنگام

آن آواز

بردیا

پس، به زیر قایقِ وارون

با تلاش‌اش از پیِ به‌زیستن، امید می‌تابد به چشم‌اش رنگ...

□

می‌زند باران به انگشتِ بلورین

ضرب

با وارون شده قایق

می کشد دریا غریبِ خشم

می خورد شب

بر تن

از توفان

به تسلیمی که دارد

مُشت

می گزد بندر

با غمی انگشت.

تا دلِ شب از امیدانگیزِ یک اختر تهی گردد

ابر می گرید

باد می گردد...

بندر انزلی

۱۸ اسفند ۱۳۲۹

بودن

گر بدین سان زیست باید پست
من چه بی شرم ام اگر فانوسِ عمرم را به رسوائی نیاویزم
بر بلندِ کاجِ خشکِ کوچه‌ی بن بست.

گر بدین سان زیست باید پاک
من چه ناپاک ام اگر نشانم از ایمانِ خود، چون کوه
یادگاری جاودانه، بر ترازِ بی بقایِ خاک.

شبانه

شبانه شعری چه گونه توان نوشت
تا هم از قلبِ من سخن بگوید، هم از بازوی ام؟

شبانه

شعری چنین
چه گونه توان نوشت؟

□

من آن خاکسترِ سردم که در من
شعله‌ی همه عصیان‌هاست،

من آن دریایِ آرام‌ام که در من
فریادِ همه توفان‌هاست،

من آن سردابِ تاریک‌ام که در من
آتشِ همه ایمان‌هاست.

شبانہ

یارانِ من بیائید
با دردهایِ تان
و بارِ دردِ تان را
در زخمِ قلبِ من بتکانید.

من زنده‌ام به رنج...
می‌سوزدم چراغِ تن از درد...

یارانِ من بیائید
با دردهایِ تان
و زهرِ دردِ تان را
در زخمِ قلبِ من بچکانید.

شبانه

من سرگذشتِ یاءس ام و امید
با سرگذشتِ خویش:

می مُردم از عطش،
آبی نبود تا لبِ خشکیده تر کنم.

می خواستم به نیمه شب آتش،
خورشیدِ شعله زن به در آمد چنان که من
گفتم دو دست را به دو چشمان سپر کنم.

با سرگذشتِ خویش
من سرگذشتِ یاءس و امیدم...

۱۳۳۳

زندادان قصر

شبیانه

به خانم انگلا بارانی

شب که جوی نقره‌ی مهتاب
بی‌کران دشت را دریاچه می‌سازد،
من شرع زورق اندیشه‌ام را می‌گشایم در مسیر باد

شب که آوایی نمی‌آید
از درون خاموش‌نی‌زارهای آب‌گیر ژرف،
من امید روشن‌ام را هم‌چو تیغ آفتابی می‌سرایم شاد.

□

شب که می‌خواند کسی نومید
من ز راه دور دارم چشم
بالب سوزان خورشیدی که بام‌خانه‌ی همسایه‌ام را گرم می‌بوسد

شب که می‌ماسد غمی در باغ
من ز راهِ گوش می‌پایم
سُرفه‌هایِ مرگ را در ناله‌ی زنجیرِ دستان‌ام که می‌پوسد.

زندانیِ موقتِ شهربانی

۱۳۳۳

شبانہ

با هزاران سوزنِ الماس

نقره‌دوزی می‌کند مهتاب

روی ترمه‌ی مُرداب...

من نگاه‌ام می‌دود — جوشیده از عمقِ عبوسِ فکر

سوی پنجره،

اما

پنجره

بیگانه با شوقِ نگاهِ من

به من چیزی نمی‌گوید...

□

— پنجره

چون تلخی لب خنده‌ی حزنی

باز شو

تا شاخه‌ی نوری بروید

در شکافِ خاکِ خشکِ رنج‌ام

از بذرِ تلاشِ من!

پنجره

بیدارِ شب

هشیارِ شب

در انتظارِ صبحدم چیزی

نمی گوید...

— پنجره!

دانم که آخر، چون یکی لب خند

خواهی کُشت این روحِ مصیبت را

که ماسیده است

در هزاران گوشه‌ی تاریک و کورِ این شبستانِ سیاهِ وهم...

پنجره

در دَرْدِ شامِ انجامِ خویش

از ظلمتِ پادردم چیزی نمی‌گوید...

□

— پنجره!

بگشای از هم

چون کتابِ قصه‌ی خورشید

تا امیدم بازجوید

در صدف‌هایِ دهانِ رنج

صبحِ مرواریدتاب‌اش را

به ژرفاژرفِ این دریایِ دورافتاده‌یِ نومید!

□

پنجره اما

هم از آن‌گونه — سر در کارِ خود —

بر بسته دارد لب

چون گُلِ نشکفته‌ی لب‌خند
رشته‌رشته بذرِ مرواریدش اندر کام.
لیک امیدِ من

از هزاران روزنِ او

صبحِ پاکِ تازه‌رو را می‌دهد پیغام.

□

با هزاران سوزنِ الماس

رویِ تاقه‌شالِ کهنه‌ی مُرداب

نقشه‌هایِ بته‌جقه نقره‌دوزی می‌کند مهتاب.

۱۳۳۳

زندانیِ قصر

شبانه

وه! چه شب‌هایِ سحرُ سوخته

من

خسته

در بسترِ بی‌خوابیِ خویش

درِ بی‌پاسخِ ویرانه‌یِ هر خاطره را کز تو در آن
یادگاری به‌نشان داشته‌ام کوفته‌ام.

کس نپرسید ز کوبنده ولیک

با صدایِ تو که می‌پیچد در خاطرِ من:

«— کیست کوبنده‌یِ در؟»

هیچ در باز نشد

تا خطوطِ گم و رویائیِ رُخسارِ تو را

بازیابم من یک بارِ دگر...

آه! تنها همه جا، از تکِ تاریک، فراموشیِ کور
سوی من داد آواز
پاسخی کوتاه و سرد:
«مرد دل‌بندِ تو، مرد!»

□

راست است این سخنان:
من چنان آینه‌وار
در نظرگاهِ تو استادم پاک،
که چو رفتی ز برم
چیزی از ما حاصلِ عشقِ تو بر جای نماند
در خیال و نظرم
غیر اندوهی در دل، غیرِ نامی به زبان،
جز خطوطِ گم و ناپیدائی
در رسوبِ غمِ روزان و شبان...

□

لیک ازین فاجعه‌ی ناباور

با غریوی که

ز دیدارِ نابهنگام‌ات

ریخت در خلوت و خاموشی‌یِ دهلیزِ فراموشی‌یِ من،

در دل آینه

باز

سایه می‌گیرد رنگ

در اتاقِ تاریک

شبحی می‌کشد از پنجره سر،

در اجاقِ خاموش

شعله‌ئی می‌جهد از خاکستر.

□

من درین بسترِ بی خوابیِ یِ راز
نقشِ رویائیِ یِ رُخسارِ تو می جویم باز.

با همه چشم تو را می جویم
با همه شوق تو را می خواهم
زیر لب باز تو را می خوانم
دائم آهسته به نام

ای مسیحا!

اینک!

مردهئی در دلِ تابوتِ تکان می خورد آرام آرام...

زندادان قصر

۱۳۳۳

شبانہ

۱

یہ شبِ مہتاب
ماہ میاد تو خواب
منو می برہ
کوچہ بہ کوچہ
باغِ انگوری
باغِ آلوچہ
درہ بہ درہ
صحرا بہ صحرا
اون جا کہ شبا
پُشتِ بیشہ‌ها
یہ پری میاد
ترسون و لرزون
پاشو می ذارہ
تو آبِ چشمہ
شونہ می کنہ
موی پریشون...

یه شب مهتاب
ماه میاد تو خواب
منو می بره
ته اون دره
اون جا که شبا
یکه و تنها
تک درخت بید
شاد و پرامید
می کنه به ناز
دشسو دراز
که یه ستاره
بچکه مٹ
یه چیکه بارون
به جای میوهش
نوک یه شاخهش
بشه آویزون...

۳

یه شب مهتاب
ماه میاد تو خواب
منو می بره
از توی زندون
مث شب پره
با خودش بیرون،
می بره اون جا
که شب سیا
تا دم سحر
شهیدای شهر
با فانوس خون
جار می کشن
تو خیابونا
سر میدونا:

«— عمویادگار!

مرد کینه‌دار!

مستی یا هشیار

خوابی یا بیدار؟»

□

مست‌ایم و هشیار

شهیدای شهر!

خواب‌ایم و بیدار

شهیدای شهر!

آخرش یه شب

ماه میاد بیرون،

از سر اون کوه

بالای دره

روی این میدون

رد می‌شه خندون

یه شب ماه میاد

یه شب ماه میاد...

۱۳۳۳

زندان قصر

راز

با من رازی بود
 که به کو گفتم
 با من رازی بود
 که به چا گفتم
 تو راهِ دراز
 به اسبِ سیا گفتم
 بی کس و تنها
 به سنگایِ را گفتم

□

با رازِ کهنه
 از را رسیدم
 حرفی نروندم
 حرفی نروندی
 اشکی فشوندم
 اشکی فشوندی
 لبامو بستم
 از چشم خوندی

۱۳۳۴/۴/۷

باران

بارون میاد جرجر
گم شده راه بندر

ساحل شب چه دوره
آب‌اش سیا و شوره

ای خدا کشتی بفرست
آتیش بهشتی بفرست

جاده‌ی کَهکشون کو
زُهره‌ی آسمون کو

چراغ زُهره سرده

تو سیاهیا می‌گرده

ای خدا روشن‌اش کن
فانوسِ راهِ من‌اش کن

گم شده راهِ بندر
بارون میاد جرجر

□

بارون میاد جرجر
رو گنبد و رو منبر

لک‌لکِ پیرِ خسته
بالایِ منار نشسته.

«— لک لکِ نازِ قندی
 یه چیزی بگم نخندی:
 تو این هوایِ تاریک
 دالونِ تنگ و باریک
 وقتی که می پریدی
 تو زُهره رو ندیدی؟»

«— عجب بلائی بچه!
 از کجا میائی بچه؟»

نمی بینی خوابه جوجه م
 حالش خرابه جوجه م
 از بس که خورده غوره
 تب داره مثلِ کوره؟

تو این بارونِ شرشر

هوا سیا زمین تر
تو ابرِ پاره پاره
زُهره چی کار داره؟
زُهره خانم خوابیده
هیچ کی اونو ندیده...»

□

بارون میاد جرجر
رو پُشتِ بونِ هاجر
هاجر عروسی داره
تاجِ خروسی داره.

«— هاجرکِ نازِ قندی
یه چیزی بگم نخندی:

وقتی حنا می داشتی
 ابرو تو ورمی داشتی
 زلفاتو و امی کردی
 خالتو سیا می کردی
 زُهره نیومد تماشا؟
 نکن اگه دیدی حاشا...»

«— حوصله داری بچه!
 مگه تو بی کاری بچه؟
 دو مادو الان میارن
 پرده رو ورمی دارن
 دستمو می دن به دستش
 باید درارو بستش

نمی بینی کار دارم من؟
 دل بی قرار دارم من؟
 تو این هوای گریون
 شرشر لوس بارون
 که شب سحر نمی شه

زُهره به در نمی شه...»

□

بارون میاد جرجر
رویِ خونه‌هایِ بی‌در

چهارتا مردِ بیدار
نشسته تنگِ دیفار

دیفارِ کنده‌کاری
نه فرش و نه بخاری.

«— مردا، سلامُ علیکم!»

زُهره خانم شده گم
نه لک لک اونو دیده
نه هاجر ورپریده

اگه دیگه بر نگرده
اوهو، اوهو، چه دَرده!

بارون ریشه ریشه
شب دیگه صُب نمی شه.»

«— بچه ی خسته مونده
چیزی به صُب نمونده
غصه نخور دیوونه
کی دیده که شب بمونه؟ —

زُهره ی تابون این جاس

تو گره مُشتِ مرداس
 وقتی که مردا پاشن
 ابرازِ هم می پاشن
 خروسِ سحر می خونه
 خورشیدِ خانوم می دونه
 که وقتِ شب گذشته
 موقعِ کار و گشته.
 خورشیدِ بالا بالا
 گوشش به زنگه حالا.»

□

بارون میاد جرجر
 رو گنبد و رو منبر

رو پُشتِ بونِ هاجر
 رو خونه‌های بی در...

ساحلِ شبِ چه دوره
آبِ اش سیاه و شوره

جاده‌ی کَهکشون کو
زُهره‌ی آسمون کو؟

خروسکِ قندی قندی
چرا نوکتو می‌بندی؟

آفتابو روشن‌اش کن
فانوسِ راهِ من‌اش کن

گم شده راهِ بندر
بارون میاد جرجر...

۱۳۳۳

زندانی قصر

پریا

به فاطمی ابطحی کوچک
ورقص معصومانه‌ی عروسک‌های شعرش

یکی بود یکی نبود
زیر گنبد کبود
لُخت و عورتنگ غروب سه تا پری نشسته بود

زار و زار گریه می‌کردن پریا
مث ابرای باهار گریه می‌کردن پریا.

گیس شون قد کمون رنگ شبق
از کمون بُلن ترگ
از شبق مشکِی ترگ.
روبه روشن توافق شهر غلامای اسیر
پُشت شون سرد و سیا قلعه‌ی افسانه‌ی پیر.

از افق جیرینگ جیرینگ صدای زنجیر می‌اومد
از عقب از توی بُرج ناله‌ی شب‌گیر می‌اومد...
«— پریا! گشنه تونه؟»

پریا! تشنه تونه؟
پریا! حَسّه شدین؟
مرغِ پر بَسّه شدین؟
چیه این‌های‌های تون
گریه تون وای‌وای تون؟»

پریا هیچ چی نگفتن، زار و زار گریه می‌کردن پریا
مث ابرای باهار گریه می‌کردن پریا...

□

«— پریای نازنین
چه تونه زار می‌زنین؟
توی این صحرای دور
توی این تنگِ غروب

نمی‌گین برف میاد؟
 نمی‌گین بارون میاد؟
 نمی‌گین گرگه میاد می خورد تون؟
 نمی‌گین دیبه میاد یه لقمه خام می کند تون؟
 نمی‌ترسین پریا؟
 نمایین به شهر ما؟

شهر ما صداش میاد، صدای زنجیراش میاد —
 پریا!

قد رشیدم بینین
 اسب سفیدم بینین
 اسب سفید نقره‌نل
 یال و دُم اش رنگِ عسل،
 مرکبِ صرصرتکِ من!
 آهوی آهن‌رگِ من!
 گردن و ساق اش بینین!
 بادِ دماغ اش بینین!

امشب تو شهر چراغونه
 خونه‌ی دیبا داغونه

مردمِ ده مهمونِ مان
 با دامب و دومب به شهر میان
 داریه و دمبک می زنن
 می رقصن و می رقصونن
 غنچه‌ی خندون می ریزن
 نُقلِ بیابون می ریزن

های می کشن

هوی می کشن:

«— شهر جای ما شد!»

عیدِ مردماس، دیب گله داره
 دنیا مالِ ماس، دیب گله داره
 سفیدی پادشاس، دیب گله داره
 سیاهی رو سیاس، دیب گله داره...
 پریا!

دیگه توکِ روز شیکسّه
 درایِ قلعه بسّه
 اگه تا زوده بُلن شین

سوار اسبِ من شین

می رسیم به شهرِ مردم، ببینین: صداس میاد

جینگ و جینگ ریختن زنجیر برده‌هاش میاد.

آره! زنجیرای گرون، حلقه به حلقه، لابه‌لا

می‌ریزن ز دست و پا.

پوسیده‌ن، پاره می‌شن،

دیبا بی‌چاره می‌شن:

سر به جنگل بذارن، جنگلو خارزار می‌بینن

سر به صحرا بذارن، کویر و نمک‌زار می‌بینن

عوضش تو شهر ما... [آخ! نمی‌دونین پریا!]

درِ برجا وا می‌شن؛ برده‌دارا رسوا می‌شن

غلو ما آزاد می‌شن، ویرونه‌ها آباد می‌شن

هر کی که غصه داره

غم شو زمین می‌ذاره.

قالی می‌شن حصیرا

آزاد می‌شن اسیرا

اسیرا کینه دارن

داسِ شونو ورمی دارن

سیل می‌شن: شرشرُ!

آتیش می‌شن: گرگرُ!

تو قلبِ شب که بدگله

آتیش بازی چه خوش گله!

آتیش! آتیش! — چه خوبه!

حالام تنگِ غروبِه

چیزی به شب نمونده

به سوزِ تب نمونده

به جستن و واجستن

تو حوضِ نقره جستن...

الان غلاما وایسادن که مشعلارو وردارن

بزین به جونِ شب، ظلمتو داغونش کنن

عمو زنجیربافو پالون بزین واردِ میدونش کنن

به جائی که شنگولش کنن

سکه‌ی یه پولش کنن.

دستِ همو بچسبن

دورِ یارو برقصن

«حمومک مورچه داره، بشین و پاشو» دربیارن

«قفل و صندوقچه داره، بشین و پاشو» دربیارن

پریا! بسّه دیگه های های تون
گریه تون، وای وای تون!...»

پریا هیچ چی نگفتن، زار و زار گریه می کردن پریا
مث ابرای باهار گریه می کردن پریا...

□

«— پریای خط خطی

لُخت و عربون، پاپتی!

شبای چله کوچیک

که تو کرسی، چیک و چیک

تخمه می شکستیم و بارون می اومد صداس تو نودون می اومد

بی بی جون قصه می گف حرفای سربسته می گف

قصه ی سبزپری زردپری،

قصه ی سنگ صبور، بُز روی بون،

قصه ی دختر شاه پریون، —

شمائین اون پریا!

اومدین دنیای ما

حالا هی حرص می خورین، جوش می خورین، غُصه ی خاموش

می خورین که دنیا مون خال خالی یه ، غُصه و رنج خالی یه؟

دنیای ما قصه نبود

پیغم سر بستّه نبود.

دنیای ما عیونه

هر کی می خواد بدونه:

دنیای ما خار داره

بیابوناش مار داره

هر کی باهاش کار داره

دلش خبردار داره!

دنیای ما بزرگه

پُراز شغال و گرگه!

دنیای ما — هی، هی، هی!

عقب آتیش — لی، لی، لی!

آتیش می خوای بالاترک

تا کفِ پاتِ تَرگِ تَرگِ...

دنیایِ ما همینه
بخواهی نخواهی اینه!

خُب، پریایِ قصه!
مرغایِ پر شیکسَه!

آبِ تونِ نبود، دونِ تونِ نبود، چائی و قلیونِ تونِ نبود،
کی بتونِ گفت که بیاینِ دنیایِ ما، دنیایِ واویلائیِ ما
قلعه‌یِ قصه‌تونو ول بکنین، کارِ تونو مشکل بکنین؟»

پریا هیچ چی نگفتن، زار و زار گریه می‌کردن پریا
مث ابرایِ باهار گریه می‌کردن پریا.

□

دس زدم به شونه شون

که کنم روونه شون —

پریا جیغ زدن، ویغ زدن، جادو بودن دود شدن، بالا رفتن تار شدن

پائین اومدن پود شدن، پیر شدن گریه شدن، جوون شدن خنده

شدن، خان شدن بنده شدن، خروس سرکنده شدن، میوه شدن

هسته شدن، انار سربسته شدن، امید شدن یاس شدن، ستاره‌ی

نحس شدن...

وقتی دیدن ستاره

به من اثر نداره:

می بینم و حاشا می کنم، بازی رو تماشا می کنم

هاج و واج و منگ نمی شم، از جادو سنگ نمی شم —

یکی ش تُنگِ شراب شد

یکی ش دریایِ آب شد

یکی ش کوه شد و زُق زد

تو آسمون تَتَق زد...

شرابه رو سر کشیدم
 پاشنه رو ورکشیدم
 زدم به دریا تر شدم، از اون ورش به در شدم
 دویدم و دویدم
 بالای کوه رسیدم
 اون ور کوه ساز می‌زدن، هم‌پای آواز می‌زدن:

«— دلنگ دلنگ! شاد شدیم
 از ستم آزاد شدیم
 خورشید خانوم آفتاب کرد
 کُلّی برنج تو آب کرد:

خورشید خانوم! بفرمائین!
 از اون بالا بیاین پائین!

ما ظلمو نفله کردیم

آزادی رو قبله کردیم.

از وقتی خَلقِ پاشد
زنده گی مالِ ما شد.

از شادی سیر نمی شیم
دیگه اسیر نمی شیم

هاجستیم و واجستیم
تو حوضِ نقره جستیم
سیبِ طلا رو چیدیم
به خونه مون رسیدیم...»

□

بالا رفتیم دوغ بود
قصه ی بی بی م دروغ بود،
پائین اومدیم ماست بود

قصه‌ی ما راست بود:

قصه‌ی ما به سر رسید
غلاغه به خونه‌ش نرسید،
هاچین و واچین
زنجیرو و رچین!

۱۳۳۲

سرگذشت

برای سرور و ناصر مقبل

سایه‌ی ابری شدم بر دشت‌ها دامن کشاندم:
 خارکن با پشته‌ی خارش به راه افتاد
 عابری خاموش، در راه غبارآلوده با خود گفت:
 «— هه! چه خاصیت که آدم سایه‌ی یک ابر باشد!»

کفتر چاهی شدم از بُرج ویران پرکشیدم:
 برزگر پیراهنی بر چوب، روی خرمن‌اش آویخت
 دشت‌بان، بیرون کلبه، سایبان چشم‌های‌اش کرد دست‌اش را و با خود
 گفت:
 «— هه! چه خاصیت که آدم کفتر تنهای بُرج کهنه‌ئی باشد؟»

آهوی وحشی شدم از کوه تا صحرا دویدم:
 کودکان در دشت بانگی شادمان کردند
 گاری خردی گذشت، ارابه‌ران پیر با خود گفت:

«— هه! چه خاصیت که آدم آهوی بی جفت دشتی دور باشد؟»
 ماهی ی دریا شدم نی زارِ غوکانِ غمین را تا خلیجِ دور پیمودم.
 مرغِ دریائی غریبوی سخت کرد از ساحلِ متروک
 مردِ قایق چپی کنارِ قایق اش بر ماسه یِ مرطوب با خود گفت:
 «— هه! چه خاصیت که آدم ماهی یِ ول گردِ دریائی خموش و سرد
 باشد؟»

□

کفترِ چاهی شدم از بُرجِ ویران پرکشیدم
 سایه یِ ابری شدم بر دشت ها دامن کشاندم
 آهویِ وحشی شدم از کوه تا صحرا دویدم
 ماهی یِ دریا شدم بر آب های تیره راندم.

دلقِ درویشان به دوش افکندم و اوراد خواندم
 یارِ خاموشان شدم بیغوله هایِ راز، گشتم.
 هفت کفشِ آهنین پوشیدم و تا قاف رفتم

مرغِ قافِ افسانه بود، افسانه خواندم باز گشتم.

خاکِ هفت اقلیم را افتان و خیزان درنوشتم
خانه‌ی جادوگران را در زدم، طرفی نبستم.
مرغِ آبی را به کوه و دشت و صحرا جُستم و بی‌هوده جُستم
پس سمندر گشتم و بر آتشِ مردم نشستم.

۱۳۳۰

افق روشن

برای کامیار شاپور

روزی ما دوباره کبوترهای مان را پیدا خواهیم کرد
و مهربانی دست زیبائی را خواهد گرفت.

□

روزی که کمترین سرود

بوسه است

و هر انسان

برای هر انسان

برادری است.

روزی که دیگر درهای خانه شان را نمی بندند

قفل

افسانه ئی ست

و قلب

برای زنده‌گی بس است.

روزی که معنای هر سخن دوست داشتن است
تا تو به خاطر آخرین حرف دنبال سخن نگردی.

روزی که آهنگ هر حرف، زنده‌گی ست

تا من به خاطر آخرین شعر رنج جست‌وجوی قافیه نبرم.

روزی که هر لب ترانه‌ئی ست

تا کم‌ترین سرود، بوسه باشد.

روزی که تو بیائی، برای همیشه بیائی

و مهربانی با زیبائی یک‌سان شود.

روزی که ما دوباره برای کبوترهای مان دانه بریزیم...

□

و من آن روز را انتظار می کشم
حتا روزی
که دیگر
نباشم.

۱۳۳۴/۴/۵

نگاه کن

۱

سالِ بد

سالِ باد

سالِ اشک

سالِ شک.

سالِ روزهایِ دراز و استقامت‌هایِ کم

سالی که غرور گدائی کرد.

سالِ پست

سالِ درد

سالِ عزا

سالِ اشکِ پوری

سالِ خونِ مرتضا

سالِ کیسه...

زنده‌گی دام نیست
عشق دام نیست
حتا مرگ دام نیست
چرا که یارانِ گم‌شده آزادند
آزاد و پاک...

من عشق‌ام را در سالِ بد یافتم
 که می‌گوید «ماء‌یوس نباش»؟ —
 من امیدم را در یاءس یافتم
 مهتاب‌ام را در شب
 عشق‌ام را در سالِ بد یافتم
 و هنگامی که داشتم خاکستر می‌شدم
 گُر گرفتم.

زنده‌گی با من کینه داشت
 من به زنده‌گی لب‌خند زدم،
 خاک با من دشمن بود
 من بر خاک خفتم،
 چرا که زنده‌گی، سیاهی نیست
 چرا که خاک، خوب است.

□

من بد بودم اما بدی نبودم
 از بدی گریختم
 و دنیا مرا نفرین کرد
 و سالِ بدِ دررسید:
 سالِ اشکِ پوری، سالِ خونِ مرتضا
 سالِ تاریکی.
 و من ستاره‌ام را یافتم من خوبی را یافتم
 به خوبی رسیدم
 و شکوفه کردم.

تو خوبی
 و این همه‌ی اعتراف‌هاست.
 من راست گفته‌ام و گریسته‌ام
 و این بار راست می‌گویم تا بخندم
 زیرا آخرین اشکِ من نخستین لب‌خندم بود.

تو خوبی

و من بدی نبودم.

تو را شناختم تو را یافتم تو را دریافتم و همه‌ی حرف‌های ام شعر شد
سبک شد.

عقدده‌های ام شعر شد همه‌ی سنگینی‌ها شعر شد

بدی شعر شد سنگ شعر شد علف شعر شد دشمنی شعر شد

همه شعرها خوبی شد

آسمان نغمه‌اش را خواند مرغ نغمه‌اش را خواند آب نغمه‌اش را

خواند

به تو گفتم: «گنجشکِ کوچکِ من باش

تا در بهارِ تو من درختی پُرشکوفه شوم.»

و برف آب شد شکوفه رقصید آفتاب درآمد.

من به خوبی‌ها نگاه کردم و عوض شدم

من به خوبی‌ها نگاه کردم

چرا که تو خوبی و این همه اقرارهاست، بزرگ‌ترین اقرارهاست. —

من به اقرارهای ام نگاه کردم

سالِ بد رفت و من زنده شدم

تو لب‌خند زدی و من برخاستم.

۵

دل ام می خواهد خوب باشم
دل ام می خواهد تو باشم و برای همین راست می گویم

نگاه کن:

با من بمان!

۱۳۳۴

عشق عمومی

اشک رازی است

لبخند رازی است

عشق رازی است

اشک آن شب لبخندِ عشق‌ام بود.

□

قصه نیستم که بگوئی

نغمه نیستم که بخوانی

صدا نیستم که بشنوی

یا چیزی چنان که ببینی

یا چیزی چنان که بدانی...

من دردِ مشترک‌ام

مرا فریاد کن.

□

درخت با جنگل سخن می گوید

علف با صحرا

ستاره با کهکشان

و من با تو سخن می گویم

نام‌ات را به من بگو

دست‌ات را به من بده

حرف‌ات را به من بگو

قلبات را به من بده

من ریشه‌های تو را دریافته‌ام

با لب‌ات برای همه لب‌ها سخن گفته‌ام

و دست‌های‌ات با دستان من آشناست.

در خلوت روشن با تو گریسته‌ام

برای خاطر زنده‌گان،

و در گورستان تاریک با تو خوانده‌ام

زیباترین سرودها را

زیرا که مرده‌گان این سال

عاشق‌ترینِ زنده‌گان بوده‌اند.

□

دست‌ات را به من بده
 دست‌هایِ تو با من آشناست
 ای دیربافته با تو سخن می‌گویم
 به‌سانِ ابر که با توفان
 به‌سانِ علف که با صحرا
 به‌سانِ باران که با دریا
 به‌سانِ پرنده که با بهار
 به‌سانِ درخت که با جنگل سخن می‌گوید

زیرا که من
 ریشه‌هایِ تو را دریافته‌ام
 زیرا که صدایِ من
 با صدایِ تو آشناست.

به تو سلام می کنم

به تو سلام می کنم کنارِ تو می نشینم
و در خلوتِ تو شهرِ بزرگِ من بنا می شود.

اگر فریادِ مرغ و سایه‌ی علفام
در خلوتِ تو این حقیقت را باز می یابم.

□

خسته، خسته، از راه کوره‌هایِ تردید می آیم.
چون آینه‌ئی از تو لبریزم.
هیچ چیز مرا تسکین نمی دهد
نه ساقه‌ی بازوهای ات نه چشمه‌هایِ تنات.

بی تو خاموش‌ام، شهری در شب‌ام.

تو طلوع می کنی

من گرمای ات را از دور می چشم و شهر من بیدار می شود.
با غلغله ها، تردیدها، تلاش ها، و غلغله ی مردد تلاش های اش.

دیگر هیچ چیز نمی خواهد مرا تسکین دهد.

دور از تو من شهری در شبام ای آفتاب
و غروب ات مرا می سوزاند.

من به دنبال سحری سرگردان می گردم.

□

تو سخن می گوئی من نمی شنوم

تو سکوت می کنی من فریاد می زنم

با منی با خود نیستم

و بی تو خود را در نمی یابم

دیگر هیچ چیز نمی خواهد، نمی تواند تسکین ام بدهد.

□

اگر فریادِ مرغ و سایه‌ی علف‌ام
این حقیقت را در خلوتِ تو باز یافته‌ام.

حقیقت بزرگ است و من کوچک‌ام، با تو بیگانه‌ام.

فریادِ مرغ را بشنو
سایه‌ی علف را با سایه‌ات بیامیز
مرا با خودت آشنا کن بیگانه‌ی من
مرا با خودت یکی کن.

۱۳۳۴/۱/۲

تو را دوست می دارم

طرفِ ما شب نیست
صدا با سکوت آشتی نمی کند
کلمات انتظار می کشند

من با تو تنها نیستم، هیچ کس با هیچ کس تنها نیست
شب از ستاره‌ها تنها تر است...

□

طرفِ ما شب نیست
چخماق‌ها کنارِ فتیله بی طاقت اند

خشمِ کوچه در مُشتِ توست
در لبانِ تو، شعرِ روشن صیقل می خورد
من تو را دوست می دارم، و شب از ظلمتِ خود وحشت می کند.

دیگر تنها نیستم

بر شانه‌ی من کبوتری ست که از دهان تو آب می خورد
 بر شانه‌ی من کبوتری ست که گلوی مرا تازه می کند.
 بر شانه‌ی من کبوتری ست باوقار و خوب
 که با من از روشنی سخن می گوید
 و از انسان — که رب النوع همه‌ی خداهاست.

من با انسان در ابدیتی پُرسِتاره گام می زنم.

□

در ظلمت حقیقتی جنبشی کرد
 در کوچه مردی بر خاک افتاد
 در خانه زنی گریست
 در گاه‌واره کودکی لب خندی زد.

آدم‌ها هم تلاش حقیقت‌اند

آدم‌ها هم زادِ ابدیت‌اند
من با ابدیت بیگانه نیستم.

□

زنده‌گی از زیرِ سنگِ چینِ دیوارهایِ زندانِ بدی سرود می‌خواند
در چشمِ عروسک‌هایِ مسخ، شب‌چراغِ گرایشی تابنده است
شهرِ من رقصِ کوچه‌های‌اش را باز می‌یابد.

هیچ‌کجا هیچ‌زمان فریادِ زنده‌گی بی‌جواب نمانده است.
به صداهایِ دور گوش می‌دهم از دور به صدایِ من گوش می‌دهند
من زنده‌ام
فریادِ من بی‌جواب نیست، قلبِ خوبِ تو جوابِ فریادِ من است.

□

مرغِ صداپلائی‌یِ من در شاخ و برگِ خانه‌یِ توست
نازنین! جامه‌یِ خوبات را بپوش
عشق، ما را دوست می‌دارد

من با تو رویای ام را در بیداری دنبال می‌گیرم
من شعر را از حقیقتِ پیشانی‌ی تو در می‌یابم

با من از روشنی حرف می‌زنی و از انسان که خویشاوند همه‌ی
خداهاست

با تو من دیگر در سحرِ رویاهای ام تنها نیستم.

سرچشمه

در تاریکی چشمانات را جُستم
 در تاریکی چشم‌های‌ات را یافتم
 و شب‌ام پُرستاره شد.

□

تو را صدا کردم
 در تاریک‌ترین شب‌ها دل‌ام صدای‌ات کرد
 و تو با ظنین صدای‌ام به سوی من آمدی.
 با دست‌های‌ات برای دست‌های‌ام آواز خواندی
 برای چشم‌های‌ام با چشم‌های‌ات
 برای لب‌های‌ام با لب‌های‌ات
 با تن‌ات برای تن‌ام آواز خواندی.

من با چشم‌ها و لب‌های‌ات

اُنس گرفتم

با تن‌ات انس گرفتم،

چیزی در من فروکش کرد

چیزی در من شکفت

من دوباره در گهواره‌ی کودکیِ خویش به خواب رفتم

و لبخندِ آن زمانی‌ام را

بازیافتم.

□

در من شک لانه کرده بود.

دست‌هایِ تو چون چشمه‌ئی به سویِ من جاری شد

و من تازه شدم من یقین کردم

یقین را چون عروسکی در آغوش گرفتم

و در گهواره‌یِ سال‌هایِ نخستین به خواب رفتم و

در دامانات که گهواره‌یِ رویاهای‌ام بود.

و لبخندِ آن زمانی، به لب‌های‌ام برگشت.

با تنات برای تنام لالا گفتمی.
 چشم‌های تو با من بود
 و من چشم‌های ام را بستم
 چرا که دست‌های تو اطمینان‌بخش بود

□

بدی، تاریکی‌ست
 شب‌ها جنایت‌کارند
 ای دلاویز من ای یقین! من با بدی قهرم
 و تو را به سان روزی بزرگ آواز می‌خوانم.

□

صدای‌ات می‌زنم گوش بده قلب‌ام صدای‌ات می‌زند.
 شب گرداگردم حصار کشیده است
 و من به تو نگاه می‌کنم،
 از پنجره‌های دل‌ام به ستاره‌های‌ات نگاه می‌کنم

چرا که هر ستاره آفتابی ست
من آفتاب را باور دارم
من دریا را باور دارم
و چشم‌های تو سرچشمه‌ی دریاهاست
انسان سرچشمه‌ی دریاهاست.

۱۳۳۴

بهار دیگر

قصدِ من فریبِ خودم نیست، دل‌پذیر!

قصدِ من

فریبِ خودم نیست.

اگر لب‌ها دروغ می‌گویند

از دست‌هایِ تو راستی هویداست

و من از دست‌هایِ توست که سخن می‌گویم.

□

دستانِ تو خواهرانِ تقدیرِ من‌اند.

از جنگل‌هایِ سوخته از خرمن‌هایِ باران‌خورده سخن می‌گویم

من از دهکده‌یِ تقدیرِ خویش سخن می‌گویم.

□

بر هر سبزه خون دیدم در هر خنده درد دیدم.

تو طلوع می‌کنی من مُجاب می‌شوم

من فریاد می‌زنم
و راحت می‌شوم.

□

قصدِ من فریبِ خودم نیست، دل‌پذیر!
قصدِ من
فریبِ خودم نیست.

تو این‌جائی و نفرینِ شب بی‌اثر است.
در غروبِ نازا، قلبِ من از تلقینِ تو بارور می‌شود.
با دست‌هایِ تو من لژترینِ شب‌ها را چراغان می‌کنم.

من زنده‌گی‌ام را خواب می‌بینم
من رویاهای‌ام را زنده‌گی می‌کنم
من حقیقت را زنده‌گی می‌کنم.

□

از هر خون سبزه‌ئی می‌روید از هر درد لب‌خنده‌ئی
چرا که هر شهید درختی ست.

من از جنگل‌های انبوه به سوی تو آمدم
تو طلوع کردی
من مُجاب شدم،

من غریو کشیدم

و آرامش یافتم.

کنار بهار به هر برگ سوگند خوردم

و تو

در گذرگاه‌های شب‌زده

عشق تازه را اخطار کردی.

□

من هلهله‌ی شب‌گردانِ آواره را شنیدم
در بی‌ستاره‌ترین شب‌ها
لب‌خندت را آتش‌بازی کردم
و از آن پس

قلبِ کوچه‌خانه‌ی ماست.

□

دستانِ تو خواهرانِ تقدیرِ من اند
بگذار از جنگل‌های باران خورده از خرمن‌های پُر حاصل سخن
بگویم
بگذار از دهکده‌ی تقدیرِ مشترک سخن بگویم.

قصدِ من فریبِ خودم نیست، دل‌پذیر!
قصدِ من
فریبِ خودم نیست.

به تو گوئیم

دیگر جا نیست

قلبات پُراز اندوه است

آسمان‌هایِ تو آبی‌رنگیِ گرم‌ای‌اش را از دست داده است

زیر آسمانی بی‌رنگ و بی‌جلا زنده‌گی می‌کنی

بر زمینِ تو، باران، چهره‌ی عشق‌های‌ات را پُرآبله می‌کند

پرنده‌گان‌ات همه مرده‌اند

در صحرائی بی‌سایه و بی‌پرنده زنده‌گی می‌کنی

آن‌جا که هر گیاه در انتظارِ سرودِ مرغی خاکستر می‌شود.

□

دیگر جا نیست

قلبات پُراز اندوه است

خدایانِ همه آسمان‌های‌ات

بر خاک افتاده‌اند

چون کودکی
بی پناه و تنها مانده‌ای
از وحشت می‌خندی
و غروری کودن از گریستن پرهیزت می‌دهد.

این است انسانی که از خود ساخته‌ای
از انسانی که من دوست می‌داشتم
که من دوست می‌دارم.

□

دوشادوش زنده‌گی

در همه نبردها جنگیده‌بودی

نفرینِ خدایان در تو کارگر نبود
و اکنون ناتوان و سرد

مرا در برابرِ تنهائی

به زانو در می آوری.

آیا تو جلوه‌ی روشنی از تقدیرِ مصنوعِ انسان‌های قرنِ مائی؟ —
انسان‌هایی که من دوست می‌داشتم
که من دوست می‌دارم؟

□

دیگر جا نیست
قلبات پُراز اندوه است.

می ترسی — به تو بگویم — تو از زنده گی می ترسی
از مرگ بیش از زنده گی
از عشق بیش از هر دو می ترسی.

به تاریکی نگاه می کنی
از وحشت می لرزی
و مرا در کنار خود

از یاد
می بری.

۱۳۳۴/۶/۱۹

بدرود

برای زیستن دو قلب لازم است
قلبی که دوست بدارد، قلبی که دوست‌اش بدارند
قلبی که هدیه کند، قلبی که بپذیرد
قلبی که بگوید، قلبی که جواب بگوید
قلبی برای من، قلبی برای انسانی که من می‌خواهم
تا انسان را در کنار خود حس کنم.

□

دریاهای چشم تو خشکیدنی‌ست
من چشمه‌ئی زاینده می‌خواهم.

پستان‌های ات ستاره‌های کوچک است
آن سوی ستاره من انسانی می‌خواهم:

انسانی که مرا بگزیند
 انسانی که من او را بگزینم،
 انسانی که به دست‌های من نگاه کند
 انسانی که به دست‌های اش نگاه کنم،
 انسانی در کنار من
 تا به دست‌های انسان‌ها نگاه کنیم،
 انسانی در کنارم، آینه‌ئی در کنارم
 تا در او بخندم، تا در او بگیریم...

□

خدایان نجات‌ام نمی‌دادند

پیوند تُردِ تو نیز

نجات‌ام نداد

نه پیوند تُردِ تو

نه چشم‌ها و نه پستان‌های ات

نه دست‌های‌ات

کنارِ منِ قلباتِ آینه‌ئی نبود
کنارِ منِ قلباتِ بشری نبود...

۱۳۳۴

از عموهایت
برای سیاووش کوچک

نه به خاطر آفتاب نه به خاطر حماسه
به خاطر سایه‌ی بام کوچک‌اش
به خاطر ترانه‌ئی

کوچک‌تر از دست‌های تو

نه به خاطر جنگل‌ها نه به خاطر دریا
به خاطر یک برگ
به خاطر یک قطره

روشن‌تر از چشم‌های تو

نه به خاطر دیوارها — به خاطر یک چپر
 نه به خاطر همه انسان‌ها — به خاطر نوزاد دشمن‌اش شاید
 نه به خاطر دنیا — به خاطر خانه‌ی تو
 به خاطر یقینِ کوچکات
 که انسان دنیائی‌ست

به خاطر آرزوی یک لحظه‌ی من که پیش تو باشم
 به خاطر دست‌های کوچکات در دست‌های بزرگ من
 و لب‌های بزرگ من
 بر گونه‌های بی‌گناه تو

به خاطر پرستوئی در باد، هنگامی که تو هلهله می‌کنی
 به خاطر شب‌نمی بر برگ، هنگامی که تو خفته‌ای
 به خاطر یک لب‌خند
 هنگامی که مرا در کنار خود ببینی

به خاطر یک سرود
 به خاطر یک قصه در سردترین شب‌ها تاریک‌ترین شب‌ها
 به خاطر عروسک‌های تو، نه به خاطر انسان‌های بزرگ
 به خاطر سنگ‌فرشی که مرا به تو می‌رساند، نه به خاطر شاه‌راه‌های
 دوردست

به خاطرِ ناودان، هنگامی که می بارد
به خاطرِ کندوها و زنبورهای کوچک
به خاطرِ جارِ سپیدِ ابر در آسمانِ بزرگِ آرام

به خاطرِ تو
به خاطرِ هر چیزِ کوچکِ هر چیزِ پاکِ برخاک افتادند
به یادِ آر

عموهای ات را می گویم
از مرتضا سخن می گویم.

حریقِ سرد

وقتی که شعله‌یِ ظلم
 غنچه‌یِ لب‌هایِ تو را سوخت
 چشمانِ سردِ من
 درهایِ کور و فروبسته‌یِ شبستانِ عتیقِ درد بود.
 باید می‌گذاشتند خاکسترِ فریادِ مان را بر همه‌جا بپاشیم
 باید می‌گذاشتند غنچه‌یِ قلبِ مان را بر شاخه‌هایِ انگشتِ عشقی
 بزرگ‌تر بشکوفانیم
 باید می‌گذاشتند سرماهایِ اندوهِ من آتشِ سوزانِ لبانِ تو را
 فرونشاند
 تا چشمانِ شعله‌وارِ تو قندیلِ خاموشِ شبستانِ مرا برافروزد...

اما ظلمِ مشتعل

غنچه‌یِ لبانات را سوزاند

و چشمانِ سردِ من

درهایِ کور و فروبسته‌یِ شبستانِ عتیقِ درد ماند...

شعرِ ناتمام

خُرد و خراب و خسته جوانیِ خود را پُشتِ سر نهاده‌ام
با عصایِ پیران و

وحشت از فردا و

نفرت از شما

.....

□

اکنون من در نیم‌شبانِ عمرِ خویش‌ام
آن‌جا که ستاره‌ئی نگاهِ مشتاقِ مرا انتظار می‌کشد...

در نیم‌شبانِ عمرِ خویش‌ام، سخنی بگو با من

— زودآشنایِ دیر یافته! —

تا آن ستاره اگر توئی،

سپیده‌دمان را من

به دوری و دیری

نفرین کنم.

□

با تو

آفتاب

در واپسین لحظاتِ روزِ یگانه

به ابدیت

لب‌خند می‌زند.

با تو یک علف و

همه جنگل‌ها

با تو یک گام و

راهی به ابدیت.

ای آفریده‌ی دستانِ واپسین!

با تو یک سکوت و

هزاران فریاد.

دستانِ من از نگاهِ تو سرشار است.

چراغِ ره‌گذری

شبِ تنبل را

از خوابِ غلیظِ سیاهش بیدار می‌کند

و باران

جوی‌بارِ خشکیده را

در چمن سبز

سفر می دهد...

۱۳۳۵

پیوند

ای سرودِ دریاها! در ساحلِ خشم‌ناکِ سکوتِ من موجی بزن
ستاره‌ی ترانه‌ئی برافروز
در بُهتِ مغمومِ خونِ من ای سرودِ دریاها!

□

سه نوید، سه برادری،
بر فرازِ مون‌واله‌ری‌ین واژگون گردید
و آن هر سه
من بودم.

سیزده قربانی، سیزده هرکول
بر درگاهِ معبدِ یونان خاکستر شد
و آن هر سیزده
من بودم.

سی صد هزار دست، سی صد هزار خدا
 در تپه‌های قصرِ خدایان، در حلقه‌های زنجیر یکی شد
 و آن هر سی صد هزار
 من ام!
 □

آه! من سه نوید، سه برادری،
 من سیزده قربانی، سیزده هر کول بوده‌ام
 و من اکنون
 عقده‌ی ناگشودنی‌ی سی صد هزار دست‌ام...

ای سرود دریاها!
 بگذار در ساحلِ خشم‌ناکِ غریوِ تو موجی زخم
 و به سانِ مرواریدِ یکی صدف
 کلمه‌ئی در قالبِ تو باشم
 ای سرودِ دریاها!

برای شما که عشقِ تان زنده‌گی ست

شما که عشقِ تان زنده‌گی ست

شما که خشمِ تان مرگ است،

شما که تابانده‌اید در یاسِ آسمان‌ها

امیدِ ستاره‌گان را

شما که به وجود آورده‌اید سالیان را

قرون را

و مردانی زاده‌اید که نوشته‌اند بر چوبه‌ی دارها

یادگارها

و تاریخِ بزرگِ آینده را با امید

در بطنِ کوچکِ خود پرورده‌اید

و شما که پرورده‌اید فتح را

در زهدانِ شکست،

شما که عشقِ تان زنده‌گی ست

شما که خشمِ تان مرگ‌ست!

□

شما که برقِ ستاره‌ی عشق‌اید

در ظلمتِ بی‌حرارتِ قلب‌ها

شما که سوزانده‌اید جرقه‌ی بوسه را

بر خاکسترِ تشنه‌ی لب‌ها

و به ما آموخته‌اید تحمل و قدرت را در شکنجه‌ها

و در تعب‌ها

و پاهای آبله‌گون

با کفش‌های گران

در جُست‌وجوی عشقِ شما می‌کند عبور

بر راه‌های دور

و در اندیشه‌ی شماست
مردی که زورق‌اش را می‌راند
بر آبِ دوردست

شما که عشقِ تان زنده‌گی‌ست
شما که خشمِ تان مرگ است!

□

شما که زیبائید تا مردان
زیبائی را بستایند

و هر مرد که به راهی می‌شتابد
جادوئی لب‌خندی از شماست

و هر مرد در آزاده‌گی‌ی خویش
به زنجیرِ زرینِ عشقی‌ست پای‌بست

شما که عشقِ تان زنده‌گی ست
شما که خشمِ تان مرگ است!

□

شما که روحِ زنده‌گی هستید
و زنده‌گی بی‌شما اجاقی ست خاموش،

شما که نغمه‌ی آغوشِ روحِ تان
در گوشِ جانِ مرد فرح‌زاست،

شما که در سفرِ پُره‌راسِ زنده‌گی، مردان را
در آغوشِ خویش آرامش بخشیده‌اید
و شما را پرستیده است هر مردِ خودپرست، —

عشقِ تان را به ما دهید

شما که عشقِ تان زنده‌گی‌ست!
و خشمِ تان را به دشمنانِ ما
شما که خشمِ تان مرگ است!

۱۳۳۰

سمفونی تاریک

غنچه‌های یاس من امشب شکفته است. و ظلمتی که باغ مرا بلعیده،
از بوی یاس‌ها معطر و خواب‌آور و خیال‌انگیز شده است.

با عطر یاس‌ها که از سینه‌ی شب بر می‌خیزد، بوسه‌هایی که در سایه
ر بوده شده و خوشبختی‌هایی که تنها خواب‌آلوده‌گی‌ی شب
ناظر آن بوده است بیدار می‌شوند و با سمفونی‌ی دل‌پذیر یاس
و تاریکی جان می‌گیرند.

و بوی تلخ سروها - که ضرب‌های آهنگ اندوه‌زای گورستانی‌ست
و به یاس‌های بیدار لالای می‌گوید - در سمفونی‌ی یاس و
تاریکی می‌چکد و میان آسمان بی‌ستاره و زمین خواب‌آلود،
شب لجوج را از معجون عشق و مرگ سرشار می‌کند.

عشق، مگر امشب با شوهرش مرگ وعده‌ی دیداری داشته است... و
اینک، دست‌دست و بالابال بر نسیم عبوس و مبهم شبان‌گاه
پرسه می‌زنند.

دل‌تنگی‌های بی‌هوده‌ی روز در سایه‌های شب دور و محو می‌شوند

و پچپچه‌شان، چون ضربه‌های گِیج و کش‌دارِ سنج، در آهنگِ
تلخ و شیرینِ تاریکی به گوش می‌آید.

و آهنگِ تلخ و شیرینِ تاریکی، امشب سرنوشتی شوم و ملکوتی را
در آستانه‌ی رویاها برابرِ چشمانِ من به رقص می‌آورد.

□

امشب عشقِ گوارا و دل‌پذیر، و مرگِ نحس و فجیع، با جبروت و
اقتدار زیرِ آسمانِ بی‌نور و حرارت بر سرزمینِ شب سلطنت
می‌کنند...

امشب عطرِ یاس‌ها سنگرِ صبر و امیدِ مرا از دل‌تنگی‌های دشوار و
سنگینِ روزِ بازمی‌ستانند...

امشب بویِ تلخِ سروها شعله‌ی عشق و آرزوها را که تازه‌تازه در دلِ
من زبانه می‌کشد خاموش می‌کند...

امشب سمفونیِ تاریکِ یاس‌ها و سروها اندوهِ کهن و لذتِ
سرمدی را در دلِ من دوباره به هم می‌آمیزد...

امشب از عشق و مرگ در روحِ من غوغاست...

۱۳۲۶

آواز شبانه برای کوچه‌ها

خداوندانِ دردِ من، آه! خداوندانِ دردِ من!
خونِ شما بر دیوارِ کهنه‌ی تبریز شتک زد

درختانِ تناورِ دره‌ی سبز
بر خاک افتاد

سردارانِ بزرگ
بر دارها رقصیدند

و آئینه‌ی کوچکِ آفتاب
در دریاچه‌ی شور
شکست.

فریادِ من با قلب‌ام بیگانه بود
من آهنگِ بیگانه‌ی تپشِ قلبِ خود بودم زیرا که هنوز نفخه‌ی
سرگردانی بیش نبودم زیرا که هنوز آوازم را نخوانده بودم زیرا
که هنوز سیم و سنگِ من در هم ممزوج بود.
و من سنگ و سیم بودم من مرغ و قفس بودم
و در آفتاب ایستاده بودم اگر چند،
سایه‌ام

بر لجنِ کهنه

چسبیده بود.

□

ابر به کوه و به کوچه‌ها تُف می کرد

دریا جنبیده بود

پیچک‌های خشم سرتاسر تپه‌ی گرد را فروپوشیده بود

بادِ آذرگان از آن سوی دریاچه‌ی شور فرا می رسید، به بامِ شهر لگد

می کوفت و غبارِ ولوله‌های خشم‌ناک را به روستاهای

دوردست می افشاند.

سیلِ عبوسِ بی توقف، در بسترِ شهرچای به جلو خزیده بود

فراموش شده‌گان از دریاچه و دشت و تپه سرازیر می شدند تا حقیقت

بیمار را نجات بخشند و به یاد آوردنِ انسانیت را به

فراموش‌کننده‌گان فرمان دهند.

من طنینِ سرودِ گلوله‌ها را از فرازِ تپه‌ی شیخ شنیدم

لیکن از خواب برنجهیدم

زیرا که در آن هنگام

هنوز

خوابِ سحرگاهِ ام

با نغمه‌ی ساز و بوسه‌ی بی‌خبر می‌شکست.

□

لب‌خنده‌هایِ مغموم، فشرده‌گی‌یِ غضب‌آلودِ لب‌ها شد —
(من خفته بودم.)

ارومیه‌یِ گریانِ خاموش ماند
و در سکوت به غلغله‌یِ دوردست گوش‌فراداد،
(من عشق‌هایِ ام را می‌شمردم)

تک‌تیری

غریو کشان

از خاموشیِ ویرانه‌ی بُرجِ زرتشت بیرون جَست،
(من به جایِ دیگر می‌نگریستم)

صداهاى دیگر برخاست:
برده‌گان بر ویرانه‌های رنج‌آباد به رقص برخاستند
مردمی از خانه‌های تاریک سر کشیدند
و برفی گران شروع کرد.

پدرم کوتوالِ قلعه‌هایِ فتح‌ناکرده بود:
دریچه‌ی بُرج را بست و چراغ را خاموش کرد.
(من چیزی زمزمه می‌کردم)

برف، پایان‌ناپذیر بود
اما مردمی از کوچه‌ها به خیابان می‌ریختند که برف
پیراهنِ گرمِ برهنه‌گی‌شان بود.

(من در کنار آتش می لرزیدم)

من با خود بیگانه بودم و شعر من فریادِ غربت‌ام بود
 من سنگ و سیم بودم و راهِ کوره‌هایِ تفکیک را
 نمی‌دانستم

اما آن‌ها وصله‌ی خشمِ یک‌دگر بودند
 در تاریکی دستِ یک‌دیگر را فشرده بودند زیرا که بی‌کسی، آنان را به
 انبوهی‌ی خانواده‌ی بی‌کسان افزوده بود.

آنان آسمانِ بارانی را به لب‌خندِ برهنه‌گان و مخملِ زردِ مزرعه را به
 رویایِ گرسنه‌گان پیوند می‌زدند. در برف و تاریکی بودند و از
 برف و تاریکی می‌گذشتند، و فریادِ آنان میانِ همه
 بی‌ارتباطی‌هایِ دور، جذبه‌ئی سرگردان بود:
 آنان مرگ را به ابدیتِ زیستِ گره‌می‌زدند...

□

و امشب که بادهای ماسیده‌اند و خنده‌ی مجنون‌وارِ سکوتی در قلبِ

شبِ لنگانِ گذرِ کوچه‌هایِ بلندِ حصارِ تنهائیِ منِ پُرکینه
می‌تپد، کوبنده‌یِ نابه‌هنگامِ درهایِ گرانِ قلبِ من کیست؟

آه! لعنت بر شما، دیرآمده‌گانِ از یادرفته: تاریکی‌ها و سکوت! اشباح و
تنهائی‌ها! گرایش‌هایِ پلیدِ اندیشه‌هایِ ناشادا!
لعنت بر شما باد!

من به تالارِ زنده‌گیِ خویشتنِ درِ چپه‌ئی تازه نهادم
و بوسه‌یِ رنگ‌هایِ نهان را از دهانی دیگر بر لبانِ احساسِ استادانِ
خشمِ خویشتن جای داده‌ام.

دیرگاهی‌ست که من سراینده‌یِ خورشیدم
و شعرم را بر مدارِ مغمومِ شهاب‌هایِ سرگردانی نوشته‌ام که از عطشِ
نور شدن خاکستر شده‌اند.

من برایِ روسپیان و برهنه‌گان

می نویسم

برایِ مسلولین و
خاکستر نشینان،

برایِ آن‌ها که بر خاکِ سرد
امیدوارند

و برایِ آنان که دیگر به آسمان
امید ندارند.

بگذار خونِ من بریزد و خلاءِ میانِ انسان‌ها را پُر کند
بگذار خونِ ما بریزد

و آفتاب‌ها را به انسان‌هایِ خواب‌آلوده
پیوند دهد...

□

استادانِ خشمِ من ای استادانِ دردکشیده‌ی خشم!
من از بُرجِ تاریکِ اشعارِ شبانه بیرون می‌آیم

و در کوچه‌هایِ پُرنفسِ قیام
فریاد می‌زنم.

من بوسه‌ی رنگ‌هایِ نهان را از دهانیِ دیگر
بر لبانِ احساسِ خداوندگارانِ دردِ خویش
جای می‌دهم.

با سماجتِ یک الماس ...

و عشقِ سُرخِ یک زهر
در بلورِ قلبِ یک جام

و کش و قوسِ یک انتظار
در خمیازه‌ی یک اقدام

و نازِ گلوگاهِ رقصِ تو
بر دلداده‌گیِ خنجرِ من ...

و تو خاموشی کرده‌ای پیشه
من سماجت،
تو یک چند
من همیشه.

و لاکِ خونِ یک امضا
که به نامه‌ی هر نیازِ من

زنگار می‌بندد،

و قطره قطره‌های خون من
که در گلوی مسلول یک عشق
می‌خندد،

و خدای یک عشق
خدای یک سماجت
که سحرگاه آفرینش شب یک کام‌کاری
می‌میرد، —

از زمین عشق سُرخ‌اش
با دهان خونین یک زخم
بوسه‌ئی گرم می‌گیرد:

«—اوه، مخلوق من!
باز هم، مخلوق من
باز هم!»

و

می میرد!

و تلاشِ عشقِ او
در لبانِ شیرینِ کودکِ من
می خندد فردا،

و از قلبِ زلالِ یک جام
که زهرِ سُرخِ یک عشقِ را در آن نوشیده‌ام

و از خمیازه‌ی یک اقدام
که در کش‌وقوسِ انتظارِ آن مرده‌ام

و از دل‌داده‌گیِ خنجرِ خود
که بر نازگاهِ گلویِ رقصاتِ نهاده‌ام

و از سماجتِ یک الماس
که بر سکوتِ بلورینِ تو می‌کشم،

به گوشِ کودکِ ام گوش وار می آویزم!

و به سانِ تصویرِ سرگردانِ یک قطره باران
 که در آئینه‌ی گریزانِ شط می‌گریزد،
 عشق‌ام را بلعِ قلبِ تو می‌کنم:
 عشقِ سرخی را که نوشیده‌ام در جامِ یک قلب که در آن دیده‌ام گردشِ
 مغرورِ ماهی‌ی مرگِ تن‌ام را که بوسه‌ی گرم خواهد گرفت با
 دهانِ خون‌آلودِ زخم‌اش از زمینِ عشقِ سُرخ‌اش

و چون سماجتِ یک خداوند
 خواهد مُرد سرانجام

در بازپسین دمِ شبِ آفرینشِ یک کام،
 و عشقِ مرا که تمامی‌ی روحِ اوست
 چون سایه‌ی سرگردانِ هیکلی ناشناس خواهد بلعید
 گرسنه‌گی‌ی آینه‌ی قلبِ تو!

□

و اگر نشنوی به تو خواهم شنواید
حماسه‌ی سماجتِ عاشقات را زیرِ پنجره‌ی مشبکِ تاریکِ بلند که
در غریبِ قلب‌اش زمزمه می‌کند:

«شوکرانِ عشقِ تو که در جامِ قلبِ خود نوشیده‌ام

خواهدم گُشت.

و آتشِ این‌همه حرف در گلوی‌ام
که برای برافروختنِ ستاره‌گانِ هزار عشق فزون است
در ناشنوائیِ گوشِ تو

خفه‌ام خواهد کرد!»

۱۳ تیر ۱۳۳۰

رُکسانا

بگذار پس از من هرگز کسی نداند از رُکسانا با من چه گذشت.

بگذار کسی نداند که چه گونه من از روزی که تخته‌های کف این کلبه‌ی چوبین ساحلی رفت و آمد کفش‌های سنگین‌ام را بر خود احساس کرد و سایه‌ی دراز و سردم بر ماسه‌های مرطوب این ساحل متروک شنیده شد، تا روزی که دیگر آفتاب به چشم‌های‌ام نتابد، با شتابی امیدوار کفن خود را دوخته‌ام، گور خود را کنده‌ام...

□

اگرچه نسیم‌وار از سرِ عمرِ خود گذشته‌ام و بر همه چیز ایستاده‌ام و در همه چیز تاءمل کرده‌ام رسوخ کرده‌ام؛

اگرچه همه چیز را به دنبال خود کشیده‌ام: همه‌ی حوادث را، ماجراها را، عشق‌ها و رنج‌ها را به دنبال خود کشیده‌ام و زیر این پرده‌ی زیتونی‌رنگ که پیشانی‌ی آفتاب‌سوخته‌ی من است پنهان

کرده‌ام، —

اما من هیچ کدام این‌ها را نخواهم گفت

لام‌تاکام حرفی نخواهم زد

می‌گذارم هنوز چو نسیمی سبک از سرِ بازمانده‌ی عمرم بگذرم و بر

همه چیز بایستم و در همه چیز تاءمل کنم، رسوخ کنم. همه چیز

را دنبال خود بکشم و زیر پرده‌ی زیتونی‌رنگ پنهان کنم:

همه‌ی حوادث و ماجراها را، عشق‌ها را و رنج‌ها را مثلِ رازی

مثلِ سرّی پُشتِ این پرده‌ی ضخیم به چاهی بی‌انتهای بریزم،

نابودِ شان کنم و از آن همه لام‌تاکام با کسی حرفی نزنم...

بگذار کسی نداند که چه گونه من به جایِ نوازش شدن، بوسیده شدن،

گزیده شده‌ام!

بگذار هیچ کس نداند، هیچ کس! و از میانِ همه‌ی خدایان، خدائی جز

فراموشی بر این همه رنج آگاه نگردد.

و به کلی مثلِ این که این‌ها همه نبوده است، اصلاً نبوده است و من

هم‌چون تمامِ آن کسان که دیگر نامی ندارند — نسیم‌وار از سرِ

این‌ها همه نگذشته‌ام و بر این‌ها همه تاءمل نکرده‌ام، این‌ها همه

را ندیده‌ام...

بگذار هیچ کس نداند، هیچ کس نداند تا روزی که سرانجام، آفتابی که
 باید به چمن‌ها و جنگل‌ها بتابد، آب این دریایِ مانع را
 بخشکاند و مرا چون قایقی فرسوده به شن بنشاند و بدین گونه،
 روحِ مرا به رُکسانا — روحِ دریا و عشق و زنده‌گی — بازرساند.
 چرا که رُکسانایِ من مرا به هجرانی که اعصاب را می‌فرساید و دلهره
 می‌آورد محکوم کرده است. و محکوم‌ام کرده است که تا روزِ
 خشکیدنِ دریاها به انتظارِ رسیدنِ بدو — در اضطرابِ انتظاری
 سرگردان — محبوس بمانم...

و این است ماجرایِ شبی که به دامنِ رُکسانا آویختم و از او خواستم
 که مرا با خود ببرد. چرا که رُکسانا — روحِ دریا و عشق و زنده‌گی
 — در کلبه‌یِ چوبینِ ساحلی نمی‌گنجید، و من بی‌وجودِ رُکسانا
 — بی‌تلاش و بی‌عشق و بی‌زنده‌گی — در ناآسوده‌گی و نومیدی
 زنده نمی‌توانستم بود...

□

...سرانجام، در عربده‌های دیوانه‌وارِ شبیِ تار و توفانی که دریا تلاشی
 زنده داشت و جرقه‌های رعد، زنده‌گی را در جامه‌ی قارچ‌های
 وحشی به دامن کوهستان می‌ریخت؛ دیرگاه از کلبه‌ی چوبین
 ساحلی بیرون آمدم. و توفان با من درآویخت و شنلِ سُرخِ مرا
 تکان داد و من در زردتابیِ فانوس، مخملِ کبودِ آسترِ آن را
 دیدم. و سرمایِ پائیزی استخوان‌هایِ مرا لرزاند.

اما سایه‌ی درازِ پاهایِ ام که به دقت از نورِ نیم‌رنگِ فانوس
 می‌گریخت و در پناهِ من به ظلمتِ خیس و غلیظِ شب
 می‌پیوست، به رفت و آمدِ تعجیل می‌کرد. و من شتاب‌ام را بر او
 تحمیل می‌کردم. و دلام در آتش بود. و موجِ دریا از سنگ‌چینِ
 ساحل لب‌پر می‌زد. و شب سنگین و سرد و توفانی بود. زمین
 پُر آب و هوا پُر آتش بود. و من در شنلِ سُرخِ خویش، شیطان
 را می‌مانستم که به مجلسِ عشرت‌هایِ شوق‌انگیز می‌رفت.

اما دلام در آتش بود و سوزنده‌گیِ این آتش را در گلوی
 خود احساس می‌کردم. و باد، مرا از پیش‌رفتن مانع می‌شد...

کنارِ ساحلِ آشوب، مرغی فریاد زد
و صدای او در غرشِ روشنِ رعد خفه شد.
و من فانوس را در قایق نهادم. و ریسمانِ قایق را از چوب پایه جدا
کردم. و در واپس رفتِ نخستین موجی که به زیرِ قایق رسید،
رو به دریایِ ظلمتِ آشوب پارو کشیدم. و در ولوله‌ی موج و
باد — در آن شبِ نیمه‌خیسِ غلیظ — به دریایِ دیوانه درآمدم که
کفِ جوشانِ غیظ بر لبانِ کبودش می‌دوید.

موج از ساحل بالا می‌کشید
و دریا گرده تهی می‌کرد

و من در شیبِ تهی‌گاهِ دریا چنان فرومی‌شدم که برخوردِ کفِ قایق را
با ماسه‌هائی که دریایِ آبستنِ هرگز نخواهد شان زاد، احساس
می‌کردم.

اما می‌دیدم که ناآسوده‌گییِ روحِ من اندک‌اندک خود را به
آشفته‌گییِ دنیایِ خیس و تلاش‌کارِ بیرون و امی‌گذارد.
و آرام‌آرام، رسوبِ آسایش را در اندرونِ خود احساس می‌کردم.

لیکن شب آشفته بود
و دریا پرپر می زد
و مستی دیرسیرابی در آشوب سرد امواج دیوانه به جست و جوی
لذتی گریخته عربده می کشید...
و من دیدم که آسایشی یافته ام
و اکنون به حلزونی در به در می مانم که در زیروزبررفت بی پایان
شتابنده گان دریا صدفی جسته است.
و می دیدم که اگر فانوس را به آب افکنم و سیاهی ی شب را به
فرو بسته گی چشمان خود تعبیر کنم، به بودای بی دغدغه
مانده ام که درد را از آن روی که طلیعه تاز نیروانا می داند به
دلا سوده گی بر می گزارد.
اما من از مرگ به زنده گی گریخته بودم.
و بوی لجن نمک سود شب خفتن جای ماهی خوارها که با انقلاب
امواج برآمده هم راه وزش باد در نفس من چپیده بود، مرا به
دامن دریا کشیده بود.
و زیر فرارفت زنده وار دریا، مرا به سان قایقی که باد دریا
ریسمان اش را بگسلد از سکون مرده وار ساحل بر آب رانده
بود،
و در می یافتم از راهی که بودا گذشته است به زنده گی بازمی گردم.
و در این هنگام
در زردتابی نیم رنگ فانوس، سرکشی ی کوهه های بی تاب را

می‌نگریستم.

و آسایشِ تن و روحِ من در اندرونِ من به خواب می‌رفت.

و شب آشفته بود

و دریا چون مرغی سرکنده پرپر می‌زد و به سانِ مستی ناسیراب به

جُست و جویِ لذتِ عربده می‌کشید.

□

در یک آن، پنداشتم که من اکنون همه چیزِ زنده‌گی را به دل خواهِ خود یافته‌ام.

یک چند، سنگینیِ خُردکننده‌ی آرامشِ ساحل را در خفقانِ مرگی

بی‌جوش، بر بی‌تابیِ روحِ آشفته‌ئی که به دنبالِ آسایش

می‌گشت تحمل کرده بودم: — آسایشی که از جوشش مایه

می‌گیرد!

و سرانجام در شبی چنان تیره، به سانِ قایقی که بادِ دریا ریسمان‌اش را

بگسلد، دل به دریایِ توفانی زده بودم.

و دریا آشوب بود.

و من در زیر و فرارفتِ زنده‌وارِ آن که خواهشی پُر تپش در هر موجِ

بی‌تاب‌اش گردن می‌کشید، مایه‌ی آسایش و زنده‌گیِ خود را

بازیافته بودم، همه چیزِ زنده‌گی را به دل خواهِ خویش به دست

آورده بودم.

اما ناگهان در آشفته‌گی تیره و روشن بخار و مه بالای قایق — که شب گهواره جنبان‌اش بود — و در انعکاس نور زردی که به مخمل سُرخ شل من می‌تافت، چهره‌ئی آشنا به چشمان‌ام سایه زد.

و خیزاب‌ها، کنار قایق بی‌قرار بی‌آرام در تب سرد خود می‌سوختند.

فریاد کشیدم: «رُکسانا!»

اما او در آرامش خود آسایش نداشت

و غریو من به مانند نفسی که در توده‌های عظیم دود دم‌ند، چهره‌ی او را برآشفست. و این غریو، رخساره‌ی رویائی‌ی او را به سان روح گنه‌کاری شب‌گرد که از آواز خروس نزدیکی سپیده‌دمان را احساس کند، شکنجه کرد.

و من زیر پرده‌ی نازک مه و ابر، دیدم‌اش که چشمان را به خواب گرفت و دندان‌های‌اش را از فشار رنجی گنگ برهم‌فشرد.

فریاد کشیدم: «رُکسانا!»

اما او در آرامشِ خود آسوده نبود
و به سانِ مهی از باد آشفته، با سکوتی که غریبِ مستانه‌یِ توفانِ دیوانه
را در زمینه‌یِ خود پُررنگ تر می نمود و برجسته تر می ساخت و
برهنه تر می کرد، گفت:
«— من همین دریایِ بی پایان‌ام!»

و در دریا آشوب بود
در دریا توفان بود...

فریاد کشیدم: «— رُکسانا!»
اما رُکسانا در تبِ سردِ خود می سوخت
و کفِ غیظِ بر لبِ دریا می دوید
و در دلِ من آتش بود

و زنِ مه‌آلود که رخسارش از انعکاسِ نورِ زردِ فانوس بر مخملِ
سُرخِ شنلِ من رنگ می گرفت و من سایه‌یِ بزرگِ او را بر قایق
و فانوس و روحِ خودم احساس می کردم، با سکوتی که
شکوه‌اش دلهره‌آور بود، گفت:

«— من همین توفان‌ام من همین غریبم من همین دریای آشوب‌ام که
آتشِ صدهزار خواهشِ زنده در هر موجِ بی‌تاب‌اش شعله
می‌زند!»

«رُکسانا!»

«— اگر می‌توانستی بیائی، تو را با خود می‌بردم.
تو نیز ابری می‌شدی و هنگام دیدارِ ما از قلبِ ما آتش می‌جست و
دریا و آسمان را روشن می‌کرد...
در فریادهایِ توفانیِ خود سرود می‌خواندیم در آشوبِ امواجِ کف
کرده‌ی دورگریزِ خود آسایش می‌یافتیم و در لهبِ آتشِ سرد
روحِ پُرخروشِ خود می‌زیستیم...
اما تو نمی‌توانی بیائی، نمی‌توانی
تو نمی‌توانی قدمی از جایِ خود فراتر بگذاری!»

«— می‌توانم

رُکسانا!

می توانم...»

«— می توانستی، اما اکنون نمی توانی

و میانِ من و تو به همان اندازه فاصله هست که میانِ ابرهائی که در
آسمان و انسان‌هائی که بر زمین سرگردان‌اند...»

«— رُکسانا...»

و دیگر در فریادِ من آتشِ امیدی جرقه نمی‌زد.

«— شاید بتوانی تا روزی که هنوز آخرین نشانه‌های زنده‌گی را از تو
بازنستاده‌اند چونان قایقی که بادِ دریا ریسمان‌اش را از
چوب‌پایه‌ی ساحل بگسلد بر دریایِ دلِ من عشقِ من
زنده‌گی‌ی من بی‌وقفه‌گردی کنی... با آرامشِ من آرامشِ یابی
در توفانِ من بغریوی و ابری که به دریا می‌گرید شورابِ اشک

را از چهره‌ات بشوید.

تا اگر روزی، آفتابی که باید بر چمن‌ها و جنگل‌ها بتابد آبِ این دریا را
فرو خشکاند و مرا گودالی بی‌آب و بی‌ثمر کرد، تو نیز به‌سانِ
قایقی بر خاک افتاده بی‌ثمر گردی و بدین گونه، میانِ تو و من
آشنائیِ نزدیک‌تری پدید آید.

اما اگر اندیشه کنی که هم‌اکنون می‌توانی به من که روحِ دریا روحِ
عشق و روحِ زنده‌گی هستم بازرسی، نمی‌توانی، نمی‌توانی!
«—رگ... سا... نا»

و فریادِ من دیگر به پچیچه‌ئی ماء‌یوس و مضطرب مبدل گشته بود.

و دریا آشوب بود.

و خیالِ زنده‌گی با درونِ شوریده‌اش عربده می‌زد.
و رُکسانا بر قایق و من و بر همه‌ی دریا در پیکری ابری که از باد به‌هم
برمی‌آمد در تبِ زنده‌ی خود غریو می‌کشید:

«— شاید به هم بازرسیم: روزی که من به‌سانِ دریائی خشکیدم، و تو
چون قایقی فرسوده بر خاک ماندی
اما اکنون میانِ ما فاصله چندان است که میانِ ابرهائی که در آسمان و
انسان‌هائی که بر زمین سرگردان‌اند».

«می توانم

رُکسانا!

می توانم...»

«نمی توانی!

نمی توانی»

«رُکسانا...»

خواهش متضرعی در صدای ام می گریست
و در دریا آشوب بود.

«اگر می توانستی تو را با خود می بردم

تو هم بر این دریای پُر آشوب موجی تلاش کار می شدی و آن گاه در
التهاب شب های سیاه و توفانی که خواهشی قالب شکاف در
هر موج بی تاب دریا گردن می کشد، در زیر فرارفت
جاویدان کوه های تلاش، زنده گی می گرفتیم.»

بی تاب در آخرین حمله ی یاس کوشیدم تا از جای برخیزم اما زنجیر
لنگری به خروار بر پای ام بود.

و خیزاب ها کنار قایق بی قرار بی سکون در تب سرد خود
می سوختند.

و روح تلاشنده ی من در زندان زمخت و سنگین تنام می افسرد
و رُکسانا بر قایق و من و دریا در پیکر ابری که از باد به هم برآید، با
سکوتی که غریب شتابنده گان موج را بر زمین های خود
برجسته تر می کرد فریاد می کشید:

«نمی توانی!»

و هر کس آنچه را که دوست می دارد در بند می گذارد.
و هر زن مروارید غلتان خود را به زندان صندوق اش محبوس

می دارد،

و زنجیرهایِ گران را من بر پای ات نهاده‌ام، ورنه پیش از آن که به من
رسی طعمه‌ی دریایِ بی‌انتها شده بودی و چشمانات چون دو
مرواریدِ جان‌دار که هرگز صیدِ غواصانِ دریا نگردد، بلعِ
صدف‌ها شده بود...

تو نمی‌توانی بیائی

نمی‌توانی بیائی!

تو می‌باید به کلبه‌ی چوبینِ ساحلی بازگردی و تا روزی که آفتاب مرا
و تو را بی‌ثمر نکرده است، کنارِ دریا از عشقِ من، تنها از عشقِ
من روزی بگیری...»

□

من در آخرین شعله‌ی زردتابِ فانوس، چکشِ باران را بر آب‌های
 کف کرده‌ی بی‌پایانِ دریا دیدم و سحرگاهان مردانِ ساحل، در
 قایقی که امواجِ سرگردان به خاک کشانده بود مدهوش‌ام
 یافتند...

□

بگذار کسی نداند که ماجرای من و رُکسانا چه گونه بود!

من اکنون در کلبه‌ی چوبینِ ساحلی که باد در سفالِ بام‌اش عربده
 می‌کشد و باران از درزِ تخته‌های دیوارش به درون نشت
 می‌کند، از دریچه به دریای آشوب می‌نگرم و از پسِ دیوارِ
 چوبین، رفت‌وآمدِ آرام و متجسسانه‌ی مردمِ کنج‌کاوی را که به
 تماشای دیوانه‌گانِ رغبتی دارند احساس می‌کنم. و می‌شنوم که
 زیر لب با یک‌دیگر می‌گویند:

«هان گوش کنید، دیوانه هم‌اکنون با خود سخن خواهد گفت.»

و من از غیظ لب به دندان می‌گزم و انتظار آن روز دیرآینده که آفتاب،
 آب دریاها را مانع را خشکانده باشد و مرا چون قایقی رسیده
 به ساحل به خاک نشانده باشد و روح مرا به رُکسانا — روح دریا
 و عشق و زنده‌گی — بازسانده باشد، به سان آتش سردِ امیدی
 در ته چشمان ام شعله می‌زند. و زیر لب با سکوتی مرگ‌بار
 فریاد می‌زنم:

«رُکسانا!»

و غریو بی‌پایان رُکسانا را می‌شنوم که از دل دریا، با شتاب بی‌وقفه‌ی
 خیزاب‌های دریا که هزاران خواهش زنده در هر موج
 بی‌تابش گردن می‌کشد، یک‌ریز فریاد می‌زند:

«— نمی‌توانی بیایی!»

نمی‌توانی بیایی!...»

مشت بر دیوارِ چوبین می‌کوبم و به مردمِ کنجِ کاوی که از دیدارِ
دیوانه‌گان دل‌شاد می‌شوند و سایه‌شان که به درزِ تخته‌ها می‌افتد
حدودِ هیکلِ شان را مشخص می‌کند، نهیب می‌زنم:

«— می‌شنوید؟»

بدبخت‌ها

می‌شنوید؟»

و سایه‌ها از درزِ تخته‌هایِ دیوار به زمین می‌افتند.
و من، زیرِ ضربِ پاهایِ گریزآهنگ، فریادِ رُکسانا را می‌شنوم که از
دلِ دریا، با شتابِ بی‌وقفه‌یِ امواجِ خویش، همراهِ بادی که از
فرازِ آب‌هایِ دوردست می‌گذرد، یک‌ریز فریاد می‌کشد:

«— نمی توانی بیائی!»

نمی توانی بیائی!».

۱۳۲۹

غزلِ آخرین انزوا

۱

من فروتن بوده‌ام

و به فروتنی، از عمقِ خواب‌هایِ پریشانِ خاک‌ساریِ خویش
 تمامیِ عظمتِ عاشقانه‌یِ انسانی را سروده‌ام تا نسیمی
 برآید. نسیمی برآید و ابرهایِ قطرانی را پاره‌پاره کند. و من
 به سانِ دریائی از صافیِ آسمانِ پُرشوم — از آسمان و مرتع و
 مردمِ پُرشوم.

تا از طراوتِ برفیِ آفتابِ عشقی که بر افق‌ام می‌نشیند، یک‌چند در
 سکوت و آرامشِ بازنیافته‌یِ خویش از سکوتِ خوش‌آوازِ
 «آرامش» سرشار شوم —

چرا که من، دیرگاهی‌ست جز این قالبِ خالی که به دندانِ طولانیِ
 لحظه‌ها خائیده شده است نبوده‌ام؛ جز منی که از وحشتِ خلاءِ
 خویش فریاد کشیده است نبوده‌ام...

□

پیکری

چهره‌ئی

دستی

سایه‌ئی —

بیدار خوابی‌یِ هزاران چشم در رویا و خاطره؛

سایه‌ها

کودکان

آتش‌ها

زنان —

سایه‌هایِ کودک و آتش‌هایِ زن؛

سنگ‌ها

دوستان

عشق‌ها

دنیاها —

سنگ‌های دوست و عشق‌های دنیا؛

درختان

مرده‌گان —

و درختان مرده؛

وطنی که هوا و آفتاب شهرها، و جراحات و جنسیت‌های هم‌شهریان
را به قالب خود گیرد؛

و چیزی دیگر، چیزی دیگر،

چیزی عظیم‌تر از تمام ستاره‌ها تمام خدایان:

قلب زنی که مرا کودک دست‌نواز دامن خود کند!

چرا که من دیرگاهی ست جز این هیبت تنهائی که به دندان سرد

بیگانه‌گی‌ها جویده شده است نبوده‌ام — جز منی که از وحشت

تنهائی ی خود فریاد کشیده است نبوده‌ام...

□

نامِ هیچ کجا و همه جا
نامِ هیچ گاه و همه گاه...

آه که چون سایه‌ئی به زبان می‌آدم

بی آن که شفق لبان‌ام بگشاید

و به سانِ فردائی از گذشته می‌گذشتم

بی آن که گوشت‌هایِ خاطره‌ام بیوسد.

□

سوادى از عشق نیاموخته و هرگز سخنى آشنا به هیچ زبانِ آشنائى

نخوانده و نشنیده. —

سایه‌ئی که با پوک سخن می‌گفت!

□

عشقی به روشنی انجامیده را بر سرِ بازاری فریاد نکرده، منادی‌ی نامِ

انسان و تمامی‌ی دنیا چه‌گونه بوده‌ام؟

آیا فردا پرستان را با دُهلِ درون خالی‌ی قلب‌ام فریب می‌داده‌ام؟

□

من جارِ خاموشِ سقفِ لانه‌ی سردِ خود بودم

من شیرخواره‌ی مادرِ یاءسِ خود، دامن‌آویزِ دایه‌ی دردِ خود بودم.

آه که بدونِ شک این خلوتِ یاءس‌انگیزِ توجیه‌نکردنی (این

سرچشمه‌ی جوشان و سهمگینِ قطرانِ تنهائی، در عمقِ قلبِ

انسانی) برای درد کشیدن انگیزه‌ئی خالص است.

و من — اسکندرِ مغمومِ ظلماتِ آبِ رنجِ جاویدان — چه گونه درین
دالانِ تاریک، فریادِ ستاره‌گان را سروده‌ام؟

آیا انسان معجزه‌ئی نیست؟

انسان... شیطنانی که خدا را به زیر آورد، جهان را به بند کشید و زندان‌ها
را درهم شکست! — کوه‌ها را درید، دریاها را شکست، آتش‌ها
را نوشید و آب‌ها را خاکستر کرد!

انسان... این شقاوتِ دادگر! این متعجبِ اعجاب‌انگیز!
انسان... این سلطانِ بزرگ‌ترین عشق و عظیم‌ترین انزوا!

انسان... این شهریارِ بزرگ که در آغوشِ حرمِ اسرارِ خویش آرام
یافته است و با عظمتِ عصیان‌یِ خود به رازِ طبیعت و
پنهان‌گاهِ خدایانِ خویش پهلومی زند!

انسان!

و من با این زن با این پسر با این برادرِ بزرگ‌واری که شبِ بی‌شکاف‌ام
را نورانی کرده است، با این خورشیدی که پلاسِ شب را از بامِ
زندانِ بی‌روزنام برچیده است، بی‌عشق و بی‌زنده‌گی سخن از
عشق و زنده‌گی چه گونه به میان آورده‌ام؟
آیا انسان معجزه‌ئی نیست؟

□

آه، چه گونه تا دیگر این مارشِ عظیمِ اقیانوس را نشنوم؛ تا دیگر این
نگاهِ آینده را در نی‌نی‌یِ شیطانِ چشمِ کودکانم ننگرم؛ تا
دیگر این زیبائی‌یِ وحشت‌انگیزِ همه‌جاگیر را احساس نکنم
حصارِ بی‌پایانی از کابوس به گرداگردِ رویاهایم کشیده بودند،
و من، آه! چه گونه اکنون
تنگ در تنگی‌یِ دردها و دست‌ها شده‌ام!

□

به خود گفتم: «هان!

من تنها و خالی‌ام.

به هم‌ریخته‌گیِ دهشت‌ناکِ غوغایِ سکوت و سرودهایِ شورش

را می‌شنوم، و خود بیابانی بی‌کس و بی‌عابرم که پامال

لحظه‌هایِ گریزنده‌یِ زمان است.

عابرِ بیابانی بی‌کس‌ام که از وحشتِ تنهاییِ خود فریاد می‌زند...

من تنها و خالی‌ام و ملتِ من جهانِ ریشه‌هایِ معجزآاست

من منفذِ تنگ‌چشمیِ خویش‌ام و ملتِ من گذرگاهِ آب‌هایِ

جاویدان است

من ظرافت و پاکیِ اشک‌ام و ملتِ من عرق و خونِ شادی‌ست...

آه، به جهنم! — پیراهنِ پشمینِ صبر بر زخم‌هایِ خاطره‌ام می‌پوشم و

دیگر هیچ‌گاه به دریوزه‌گیِ عشق‌هایِ وازده بر دروازه‌یِ

کوتاهِ قلب‌هایِ گذشته حلقه نمی‌زنم.

تو اجاقِ همه چشمه‌ساران
 سحرگاهِ تمامِ ستاره‌گان
 و پرندهِ جمله‌ی نغمه‌ها و سعادت‌ها را به من می‌بخشی.

تو به من دست می‌زنی و من
 در سپیده‌دمِ نخستین چشم‌گشوده‌گیِ خویش به زنده‌گی
 باز می‌گردم.

پیشِ پایِ منتظرم

راه‌ها

چون مُشتِ بسته‌ئی می‌گشاید

و من

در گشوده‌گیِ دستِ راه‌ها

به پیوسته‌گیِ انسان‌ها و خدایان می‌نگرم.

نوبرگی بر عشق‌ام جوانه می‌زند
و سایه‌ی خنکی بر عطشِ جاویدانِ رحم می‌افتد
و چشمِ درشتِ آفتاب‌های زمینی

مرا

تا عمقِ ناپیدایِ روح‌ام

روشن می‌کند.

□

عشقِ مردمِ آفتاب است

اما من بی تو

بی تو زمینی بی گیا بودم...

در لبانِ تو

آبِ آخرین انزوا به خواب می رود

و من با جذبه‌ی زودشکنِ قلبی که در کارِ خاموش شدن بود

به سرودِ سبزِ جرقه‌های بهار گوش می دارم.

رویِ تمی از: ژ.آ. کلان‌سیه

۱۳۳۱

غزلِ بزرگ

همه بت‌های ام را می‌شکنم
تا فرش کنم بر راهی که تو بگذری
برای شنیدن ساز و سرود من.

همه بت‌های ام را می‌شکنم - ای میهمان یک شبِ اثیری زودگذر! -
تا راه بی‌پایانِ غزل‌ام، از سنگ‌فرش بت‌هایی که در معبد
ستایش‌شان چو عودی در آتش سوخته‌ام، تو را به نمان گاه درد
من آویزد.

□

گرچه انسانی را در خود کشته‌ام
گرچه انسانی را در خود زاده‌ام
گرچه در سکوتِ دربارِ خود مرگ و زنده‌گی را شناخته‌ام،
اما میان این هر دو - شاخه‌ی جدامانده‌ی من! -

میان این هر دو

من

لنگرِ پُرفِت و آمدِ دردِ تلاشِ بی‌توقفِ خویش‌ام.

□

این طرف، در افقِ خونینِ شکسته، انسانِ من ایستاده است.
 او را می‌بینم، او را می‌شناسم:
 روحِ نیمه‌اش در انتظارِ نیمِ دیگرِ خود دردمی‌کشد:

«— مرا نجات بده‌ای کلیدِ بزرگِ نقره!»

مرا نجات بده!»

و آن طرف

در افقِ مهتابیِ ستاره‌بارانِ رودرو،

زنِ مهتابیِ من...

و شبِ پُرافتابِ چشم‌اش در شعله‌های بنفشِ درد طلوع می‌کند:

«— مرا به پیشِ خودت ببر!»

سردارِ بزرگِ رویاهای سپیدِ من!

مرا به پیشِ خودت ببر!»

و میانِ این هر دو افق

من ایستاده‌ام

و دردِ سنگینِ این هر دو افق

بر سینه‌ی من می‌فشارد

□

من از آن روز که نگاه‌ام دوید و پرده‌های آبی و زنگاری را شکافت و
 من به چشم خویش انسان خود را دیدم که بر صلیب روح
 نیمه‌اش به چارمیخ آویخته است در افق شکسته‌ی خونین‌اش،
 دانستم که در افق ناپیدای رودرروی انسان من — میان مهتاب و
 ستاره‌ها — چشم‌های درشت و دردناک روحی که به دنبال
 نیمه‌ی دیگر خود می‌گردد شعله می‌زند.

و اکنون آن زمان دررسیده است که من به صورتِ دردی جان‌گزای
 درآیم؛
 دردِ مقطعِ روحی که شقاوت‌های نادانی، آن را ازهم‌دریده است.

و من اکنون

یک پارچه دردم...

□

در آفتابِ گرمِ یک بعدازظهرِ تابستان
 در دنیایِ بزرگِ دردم زاده شدم.
 دو چشمِ بزرگِ خورشیدی در چشم‌هایِ من شکفت و دو سکوتِ
 پُرتنین در گوش‌واره‌هایِ من درخشید:

«— نجات‌ام بده ای کلیدِ بزرگِ نقره‌ی زندانِ تاریکِ من، مرا نجات
 بده!»

«— مرا به پیشِ خودت ببر، سردارِ رویائی‌یِ خواب‌هایِ سپیدِ من،
 مرا به پیشِ خودت ببر!»

□

زنِ افقِ ستاره‌بارانِ مهتابی به زانو در آمد. کمرِ پُردردش بر دست‌هایِ
 من لغزید. موهای‌اش بر گلوگاه‌اش ریخت و به میانِ
 پستان‌های‌اش جاری شد. سایه‌ی لبِ زیرین‌اش بر چانه‌اش
 دوید و سرش به دامنِ انسانِ من غلتید تا دو نیمه‌ی روحِ شان
 جذبِ هم گردد.

حبابِ سیاهِ دنیایِ چشم‌اش در اشکِ غلتید.
 روح‌ها درد کشیدند و ابرهایِ ظلم برق زد.
 سرش به دامنِ انسانِ من بود، اما چندان که چشم گشود او را
 شناخت:

کمرش چون مار سُرید، لغزید و گریخت، در افقِ ستاره‌بارانِ مهتابی
 طلوع کرد و باز نالید:
 «— سردارِ رویاهایِ نقره‌ئی، مرا به کنارِ خودت ببر!»

و ناله‌اش میانِ دو افقِ سرگردان شد:
 «— مرا به کنارِ خودت ببر!»

و بر شقیقه‌هایِ دردناکِ من نشست.

□

میانِ دو افق، بر سنگ‌فرشِ ملعنت، راهِ بزرگِ من پاهایِ مرا
 می‌جوید.

و ساکت شوید، ساکت شوید تا سم ضربه‌های اسب سیاه و نُختِ
یاءِ سام را بنوشم، با یال‌های آتش تشویش‌اش.

به کنار! به کنار! تا تصویرهای دور و نزدیک را ببینم بر پرده‌های افقِ
ستاره‌بارانِ رودررو:

تصویرهای دور و نزدیک، شباهت و بیگانگی، دوست داشتن و
راست گفتن —

و نه کینه ورزیدن

و نه فریب دادن...

□

میان آرزوهای ام خفته‌ام.

آفتاب سبز، تب‌ش‌ها و شوره‌زارها را در گاه‌واره‌ی عظیم کوه‌های

یخ می‌جنباند و خونِ کبودِ مرده‌گان در غریبِ سکوتِ شان از

ساقه‌ی بابونه‌های بیابانی بالا می‌کشد؛

و خسته‌گی‌یِ وصلی که امیدش با من نیست، مرا با خود بیگانه می‌کند:

خسته‌گیِ وصل، که به سانِ لحظه‌ی تسلیم، سفید است و شرم‌انگیز.

□

در آفتابِ گرمِ بعدازظهرِ یک تابستان، مرا در گهواره‌ی پُردردِ
یاء‌سام جنباندند. و رطوبتِ چشم‌اندازِ دعا‌های هرگز
مستجاب نشده‌ام را چون حلقه‌ی اشکی به هزاران هزار
چشمانِ بی‌نگاهِ آرزوهای‌ام بستند.

□

راهِ میانِ دو افق
طولانی و بزرگ
سنگ‌لاخ و وحشت‌انگیز است.

ای راهِ بزرگِ وحشی که چخماقِ سنگ‌فرشات مدام چون لحظه‌های
میانِ دیروز و فردا در نبضِ اکنونِ من با جرقه‌های ستاره‌ئی‌ات
دندان می‌کروجد! — آیا این ابرِ خفقانی که پایانِ تو را بعلیده

دودِ همان «عبیرِ توهین شده» نیست که در مشامِ یک «نافهمی»
بویِ مُردارِ داده است؟

اما رویتِ این جامه‌هایِ کثیف بر اندامِ انسان‌هایِ پاک، چه دردانگیز
است!

□

و این من‌ام که خواهشی کور و تاریک در جائی دور و دست نیافتنی از
روح‌ام ضجه می‌زند.

و چه چیز آيا، چه چیز بر صلیبِ این خاکِ خشکِ عبوسی که
سنگینی‌یِ مرا متحمل نمی‌شود میخ کوب‌ام می‌کند؟

آيا این همان جهنمِ خداوند است که در آن جز چشیدنِ دردِ آتشی‌هایِ
گل‌انداخته‌یِ کیف‌هایِ بی‌دلیلِ راهی نیست؟

و کجاست؟ به من بگوئید که کجاست خداوندگار دریای گود
خواهش‌های پُرتپش هر رگ من، که نام‌اش را جاودانه با
خنجرهای هر نفس درد بر هر گوشه‌ی جگر چلیده‌ی خود
نقش کرده‌ام؟

و سکوتی به پاسخ من، سکوتی به پاسخ من!
سکوتی به سنگینی‌ی لاشه‌ی مردی که امیدی با خود ندارد!

□

میانِ دو پاره‌ی روحِ من هواها و شهرهاست
انسان‌هاست با تلاش‌ها و خواهش‌هاشان
دهکده‌هاست با جوی‌بارها
و رودخانه‌هاست با پل‌هاشان، ماهی‌ها و قایق‌هاشان.
میانِ دو پاره‌ی روحِ من طبیعت و دنیاست —
دنیا
من نمی‌خواهم بینم‌اش!

تا نمی دانستم که پاره‌ی دیگرِ این روح کجاست، رویائی خالی بودم: -
رویائی خالی، بی سروته، بی شکل و بی نگاه...

و اکنون که میانِ این دو افقِ بازیافته سنگ فرسِ ظلم خفته است
می بینم که دیگر نیستم، دیگر هیچ نیستم حتا سایه‌ئی که از پسِ
جان‌داری بر خاک جنبد.

□

شبِ پرستاره‌ی چشمی در آسمانِ خاطره‌ام طلوع کرده است: دور شو
آفتابِ تاریکِ روز! دیگر نمی خواهم تو را ببینم، دیگر
نمی خواهم، نمی خواهم هیچ کس را بشناسم!
میانِ همه این انسان‌ها که من دوست داشته‌ام
میانِ همه آن خدایان که تحقیر کرده‌ام
کدام یک آیا از من انتقام بازمی ستاند؟
و این اسبِ سیاهِ وحشی که در افقِ توفانیِ چشمانِ تو چنگ
می نوازد با من چه می خواهد بگوید؟

□

در افقِ شکسته‌ی خونینِ این طرف، انسانِ من ایستاده است و
 نیمه‌روحِ جدا شده‌اش در انتظارِ نیمِ دیگرِ خود درد می‌کشد:
 «— نجات‌ام بده‌ای خونِ سبزِ چسبنده‌ی من، نجات‌ام بده!»

و در افقِ مهتابی‌ی ستاره‌بارانِ آن طرف
 زنِ رویائی‌ی من. —
 و شبِ پُرافتابِ چشم‌اش در شعله‌های بنفشِ دردی که دود می‌کند
 می‌سوزد:

«— مرا به پیشِ خودت ببر!»

سردارِ رویائی‌ی خواب‌های سپیدِ من، مرا به پیشِ خودت ببر!»

و میانِ این هر دو افق
 من ایستاده‌ام.

و عشق‌ام قفسی ست از پرنده خالی، افسرده و ملول، در مسیرِ توفانِ
 تلاش‌ام، که بر درختِ خشکِ بُهتِ من آویخته مانده است و با
 تکانِ سرسامیِ خاطرهِ خیزش، سردابِ مرموزِ قلب‌ام را از
 زوزه‌هایِ مبهمِ دردی کشنده می‌آکند.

□

اما نیم‌شبی من خواهم رفت؛ از دنیائی که مالِ من نیست، از زمینی که
 به بی‌هوده مرا بدان بسته‌اند.
 و تو آن‌گاه خواهی دانست، خونِ سبزِ من! — خواهی دانست که جایِ
 چیزی در وجودِ تو خالی است.
 و تو آن‌گاه خواهی دانست، پرنده‌یِ کوچکِ قفسِ خالی و منتظرِ من!
 — خواهی دانست که تنها مانده‌ای با روحِ خودت
 و بی‌کسیِ خودت را دردناک‌تر خواهی چشید زیرِ دندانِ غم‌ات:
 غمی که من می‌برم
 غمی که من می‌کشم...

دیگر آن زمان گذشته است که من از دردِ جان‌گزائی که هستم به
 صورتی دیگر درآیم

و دردِ مقطَعِ روحی که شقاوت‌های نادانی‌اش از هم‌دریده است،
بهبود یابد.

دیگر آن زمان گذشته است

و من

جاودانه به صورتِ دردی که زیرِ پوستِ توست مسخ گشته‌ام.

□

انسانی را در خود کشتم

انسانی را در خود زادم

و در سکوتِ دردبارِ خود مرگ و زنده‌گی را شناختم.

اما میانِ این هر دو، لنگرِ پُررفت و آمدِ دردی بیش نبودم:

دردِ مقطَعِ روحی

که شقاوت‌های نادانی‌اش از هم‌دریده است...

تنها

هنگامی که خاطرات را می‌بوسم در می‌یابم دیری‌ست که مرده‌ام

چرا که لبانِ خود را از پیشانی‌یِ خاطره‌یِ تو سردتر می‌یابم. —

از پیشانی‌یِ خاطره‌یِ تو

ای یارا!

ای شاخه‌ی جدا مانده‌ی من!

۱۳۳۰

حرفِ آخر

به آن‌ها که برایِ تصدیِ قبرستان‌هایِ کهنه تلاش می‌کنند

نه فریدونام من،

نه ولادیمیرم که

گلوله‌ئی نهاد نقطه‌وار

به پایانِ جمله‌ئی که مقطعِ تاریخ‌اش بود —

نه بازمی‌گردم من

نه می‌میرم.

زیرا من [که ا.صبح ام

و دیری نیست تا اجنبی ی خویشانم را به خاک افکنده ام به سان

بلوط تن آوری که از چهارراهی ی یک کویر،

و دیری نیست تا اجنبی ی خویشانم را به خاک افکنده ام به سان

همه ی خویشتی که بر خاک افکند ولادیمیر] —

وسط میز قمار شما قوادان مجله ئی منظومه های مطمئن

تک خال قلب شعرم را فرومی کوبم من.

چرا که شما

مسخره کننده گان ابله نیما

و شما

کشنده گانِ انواعِ ولادیمیر

این بار به مصافِ شاعری چموش آمده‌اید
که بر راهِ دیوان‌هایِ گردگرفته
شلنگ می‌اندازد.

و آن‌که مرگی فراموش شده

یک‌بار

به سانِ قندی به دل‌اش آب شده است
— از شما می‌پرسم، پاندازانِ محترمِ اشعارِ هرجائی!—
اگر به جایِ همه ماده‌تاریخ‌ها، اردنگی به پوزه‌تان بیاویزد

با وی چه توانید کرد؟

□

مادرم به سان آهنگی قدیمی

فراموش شد

و من در لفافِ قطع‌نامه‌ی میتینگِ بزرگ متولد شدم

تا با مردمِ اعماق بجوشم و با وصله‌هایِ زمان‌ام پیوند یابم.

تا به سانِ سوزنی فروروم و برآیم

و لحاف‌پاره‌ی آسمان‌هایِ نامتحد را به یک‌دیگر وصله‌زنم

تا مردمِ چشمِ تاریخ را بر کلمه‌ی همه دیوان‌ها حک کنم —

مردمی که من دوست می‌دارم

سهم‌ناک‌تر از بیش‌ترین عشقی که هرگز داشته‌ام! — :

□

بر پیش تخته‌ی چربِ دکه‌ی گوشت‌فروشی
 کنارِ ساتورِ سردِ فراموشی
 پُشتِ بطری‌هایِ خمار و خالی
 زیرِ لنگه‌کفشِ کهنه‌ی پُرمیخِ بی‌اعتنائی
 زنِ بی‌بُعدِ مهتابی‌رنگی که خفته است بر ستون‌هایِ هزاران‌هزاری
 موهایِ آشفته‌ی خویش
 عشقِ بدفرجامِ من است.

از حفره‌ی بی‌خونِ زیرِ پستان‌اش

من

روزی غزلی مسموم به قلب‌اش ریختم
تا چشمانِ پُرافتاب‌اش
در منظرِ عشقِ من طالع شود.

لیکن غزلِ مسموم
خونِ معشوقِ مرا افسرد.
معشوقِ من مُرد
و پیکرش به مجسمه‌ئی یخ‌تراش بدل شد.

من دست‌هایِ گران‌ام را

به سندانِ جمجمه‌ام

کوفتم

و به سانِ خدائی در زنجیر
 نالیدم
 و ضجه‌هایِ من
 چون توفانِ ملخ
 مزرعِ همه شادی‌هایِ ام را خشکاند.

و مع‌ذلک {آدمک‌هایِ اوراقِ فروشی!}
 و مع‌ذلک
 من به دربانِ پُرشپشِ بقعه‌یِ امام‌زاده کلاسیسیسم
 گوسفندِ مسمّطی
 نذر
 نکردم!

□

اما اگر شما دوست می‌دارید که

شاعران

قی کنند پیش پای تان
 آن چه را که خورده‌اید در طول سالیان،
 چه کند صبح که شعرش
 احساس‌های بزرگِ فردائی‌ست که کنون نطفه‌هایِ وسواس است؟
 چه کند صبح اگر فردا
 هم‌زادِ سایه در سایه‌ی پیروزی‌ست؟

چه کند صبح اگر دیروز
 گوری‌ست که از آن نمی‌روید زهربوته‌ئی جز ندامت
 با هسته‌ی تلخِ تجربه‌ئی در میوه‌ی سیاه‌اش؟
 چه کند صبح که گر آینده قرار بود به گذشته باخته‌باشد
 دکتر حمیدی شاعر می‌بایست به ناچار اکنون

در آب‌هایِ دوردستِ قرون

جانوری تک یاخته باشد!

□

و من که ا.صبح ام
به خاطرِ قافیه: با احترامی مبهم
به شما اخطار می کنم [مرده های هزارقبرستانی!]
که تلاشِ تان پایدار نیست
زیرا میانِ من و مردمی که به سانِ عاصیان یکدیگر را در آغوش
می فشیریم
دیوارِ پیرهنی حتا
در کار نیست.

□

برتر از همه‌ی دست‌مال‌های دواوینِ شعرِ شما
 که من به سوی دخترانِ بیمارِ عشق‌هایِ کثیف‌ام افکنده‌ام —

برتر از همه نردبان‌هایِ درازِ اشعارِ قالبی
 که دست‌مالی شده‌ی پاهایِ گذشته‌ی من بوده‌اند —

برتر از قُرُونْدِ همه‌ی استادانِ عینکی
 پیوسته‌گانِ فسیل‌خانه‌یِ قصیده‌ها و رباعی‌ها
 وابسته‌گانِ انجمن‌هایِ مفاعِلنِ فعلاَتِن‌ها
 دربانانِ روسپی‌خانه‌یِ مجلاتی که من به سردرِ شان تُف کرده‌ام —
 فریادِ این نوزادِ زنازاده‌یِ شعرِ مصلوبِ تان خواهد کرد:

— «پاندازانِ جنده‌شعرهایِ پیر!»

طرف همه‌ی شما من ام
من — نه یک جنده باز متفنن! —

و من
نه باز می‌گردم نه می‌میرم

وداع کنید با نام بی‌نامی تان
چرا که من نه فریدون ام
نه ولادیمیرم!»

به مناسبت سال‌گرد خودکشی ولادیمیر مایاکوفسکی
۱۳۳۱

چشمان تاریک

چشمانِ تو شبِ چراغِ سیاهِ من بود،
 مرثیه‌ی دردناکِ من بود
 مرثیه‌ی دردناکِ و وحشتِ تدفینِ زنده‌به‌گوری که من ام، من...

□

هزاران پوزه‌ی سردِ یاس، در خوابِ آغازنشده به‌انجام رسیده‌ی
 من، در رویایِ مارانِ یک چشمِ جهنمی فریاد کشیده‌اند.

و تو نگاه و انحنایِ اثیریِ پیکرت را هم‌راه بردی
 و در جامه‌ی شعله‌ورِ آتشِ خویش، خاموش و پرصلابت و سنگین
 بر جاده‌ی توفان‌زده‌ئی گذشتی که پیکرِ رسوایِ من با هزاران
 گل‌میخِ نگاه‌هایِ کاوش‌کار، بر دروازه‌هایِ عظیم‌اش آویخته
 بود...

□

بگذار سنگینیِ امواجِ دیرگذرِ دریایِ شبِ چراغیِ خاطرهِیِ تو
 را در کوفته‌گیِ روحِ خود احساس کنم.
 بگذار آتش‌کده‌ی بزرگِ خاموشیِ بی‌ایمانِ تو مرا در حریقِ
 فریادهای ام خاکستر کند.

خاربوته‌ی کنارِ کویرِ جُست‌وجو باش
 تا سایه‌ی من، زخم‌دار و خون‌آلود
 به هزاران تیغِ نگاهِ آفتاب‌بارِ تو آویزد...

□

در دهلیز طولانیِ بی‌نشان

هزاران غریبِ وحشت برخواست

هزاران دریچه‌ی گم‌نام برهم کوفت
 هزاران درِ راز گشاده شد
 و جادوی نگاهِ تو، گلِ زردِ شعله را از تارکِ شمعِ نیم‌سوخته ربود...

هزاران غریوِ وحشت در تالابِ سکوت رسوب کرد
 هزاران دریچه‌ی گم‌نام از هم گشود، و نفسِ تاریکِ شب از هزاران
 دهان بر رگِ طولانی‌ی دهلیز دوید

هزاران درِ راز بسته شد، تا من با الماسِ غریوی جگرم را بخراشم و
 در پسِ درهایِ بسته‌یِ رازی عبوس به استخوان‌هایِ نومیدی
 مبدل شوم.

□

در انتهایِ اندوه‌ناکِ دهلیزِ بی‌منفذ، چشمانِ تو شب‌چراغِ تاریکِ من
 است.

هزاران قفلِ پولادِ راز بر درهایِ بسته‌یِ سنگینِ میانِ ما به سانِ مارانِ
 جادویی نفس می‌زنند.

گل‌هایِ طلسمِ جادوگرِ رنجِ من از چاه‌هایِ سرزمینِ تو می‌نوشد،
 می‌شکفت، و من لنگرِ بی‌تکانِ نومیدی‌یِ خویش‌ام.

من خشکیده‌ام من نگاه‌می‌کنم من دردمی‌کشم من نفس‌می‌زنم من

فریاد برمی آورم:

— چشمانِ تو شب چراغ

سیاهِ من بود.

مرثیه‌ی دردناکِ من بود چشمانِ تو.

مرثیه‌ی دردناک و وحشتِ تدفینِ زنده‌به‌گوری که من ام، من...

۱۳۳۱

از مرز انزوا

چشمانِ سیاهِ تو فریبات می دهند ای جوینده‌ی بی گناه! — تو مرا
هیچ گاه در ظلماتِ پیرامونِ من بازتوانی یافت؛ چرا که در نگاهِ
تو آتشِ اشتیاقی نیست.

مرا روشن تر می خواهی
از اشتیاقِ به من در برابرِ من پُرشعله تر بسوز
ورنه مرا در این ظلمات بازتوانی یافت
ورنه هزاران چشمِ تو فریبات خواهد داد، جوینده‌ی بی گناه!
بایست و چراغِ اشتیاقات را شعله ورتر کن.

□

از نگفته‌ها، از نسروده‌ها پُرَم؛
از اندیشه‌های ناشناخته و
اشعاری که بدان‌ها نیندیشیده‌ام.
عقدِ اشکِ من دردِ پُری، دردِ سرشاری است. و باقی‌ی ناگفته‌ها
سکوت نیست، ناله‌ئی است.

اکنون زمانِ گریستن است، اگر تنها بتوان گریست، یا به رازداری
 دامنِ تو اعتمادی اگر بتوان داشت، یا دستِ کم به درها — که در
 آنان احتمالِ گشودنی هست به رویِ نابه‌کاران.

بالین‌همه به زندانِ من بیا که تنها دریچه‌اش به حیاطِ دیوانه‌خانه
 می‌گشاید.

اما چه گونه، به راستی چه گونه

در قعرِ شبی این چنین بی‌ستاره،

زندانِ مرا — بی‌سرود و صدا مانده —
 بازتوانی شناخت؟

□

ما در ظلمت‌ایم

بدان خاطر که کسی به عشقِ ما نسوخت،

ما تنهائیم

چرا که هرگز کسی ما را به جانبِ خود نخواند،

ما خاموش‌ایم

زیرا که دیگر هیچ‌گاه به سویِ شما باز نخواهیم آمد،

و گردن‌افراخته

بدان جهت که به هیچ چیز اعتماد نکردیم، بی آن که بی‌اعتمادی را

دوست داشته باشیم.

□

کنارِ حوضِ شکسته درختی بی‌بهار از نیرویِ عصاره‌یِ مدفونِ

خویش می‌پوسد.

و ناپاکی آرام‌آرام رخساره‌ها را از تابش بازمی‌دارد.

عشق‌هایِ معصوم، بی‌کار و بی‌انگیزه‌اند.

دوست‌داشتن

از سفرهایِ دراز تهی‌دست بازمی‌گردد.

زیرِ سرتاق‌هایِ ویران‌سرایِ مشترک، زنانِ نفرت‌انگیز، در حجابِ
سیاهِ بی‌پرده‌گیِ خویش به غم‌نامه‌یِ مرگِ پیام‌آورانِ خدائی
جلاد و جبرکار گوش می‌دهند و بر ناکامیِ گندابِ
طعمه‌جویِ خویش اشک می‌ریزند.

خدایِ مهربانِ بی‌برده‌یِ من جبرکار و خوف‌انگیز نیست،
من و او به مرزهایِ انزوائیِ بی‌امید رانده شده‌ایم.
ای هم‌سرنوشتِ زمینیِ شیطانِ آسمان! تنهاییِ تو و ابدیتِ
بی‌گناهی، بر خاکِ خدا، گیاهِ نورسته‌ئی نیست.

□

هرگز چشمی آرزومند به سرگشته‌گیِ تان نخواهد گریست،
در این آسمانِ محصور ستاره‌ئی جلوه نخواهد کرد و خدایانِ بیگانه
شما را هرگز به پناهِ خود پذیره نخواهند آمد.
چرا که قلب‌ها دیگر جز فریبی آشکاره نیست؛ و در پناه‌گاهِ آخرین،
اژدها بیضه نهاده است.

چون قایق بی سرنشین، در شب ابری، دریاهاى تاریک را به جانب
غرقاب آخرین طى کنیم.
امید درودی نیست...
امید نوازشی نیست...

۱۳۳۵

سرودِ مردی که تنها به راه می‌رود

۱

در برابرِ هر حماسه من ایستاده بودم.

و مردی که اکنون با دیوارهایِ اتاق‌اش آوارِ آخرین را انتظار می‌کشد
از پنجره‌ی کوتاهِ کلبه به سپیداری خشک نظر می‌دوزد؛
به سپیدارِ خشکی که مرغی سیاه بر آن آشیان کرده است.
و مردی که روزهمه‌روز از پسِ دریچه‌هایِ حماسه‌اش نگرانِ کوچه
بود، اکنون با خود می‌گوید:

«اگر سپیدارِ من بشکفتد، مرغِ سیا پرواز خواهد کرد.
اگر مرغِ سیا بگذرد، سپیدارِ من خواهد شکفت —

و دریانوردی که آخرین تخته‌پاره‌ی کشتی را از دست داده است
در قلبِ خود دیگر به بهار باور ندارد،
چرا که هر قلب روسبی خانه‌ئی ست

و دریا را قلب‌ها به حلقه کشیده‌اند.

و مردی که از خوب سخن می‌گفت، در حصارِ بد به زنجیر بسته شد
چرا که خوب فریبی بیش نبود، و بد بی‌حجاب به کوچه نمی‌شد.
چرا که امید تکیه‌گاهی استوار می‌جُست
و هر حصارِ این شهر خشتی پوسیده بود.

و مردی که آخرین تخته‌پاره‌ی کشتی را از دست داده است، در
جُست‌وجویِ تخته‌پاره‌ی دیگر تلاش نمی‌کند زیرا که تخته‌پاره،
کشتی نیست
زیرا که در ساحل

مردِ دریا

بیگانه‌ئی بیش نیست.

با من به مرگِ سرداری که از پُشت خنجر خورده است گریه کن.

او با شمشیرِ خویش می گوید:

«— برایِ چه بر خاک ریختی

خونِ کسانی را که از یارانِ من سیاه کارتر نبودند؟

و شمشیر با او می گوید:

«— برایِ چه یارانی برگزیدی

که بیش از دشمنانِ تو با زشتی سوگند خورده بودند؟

و سردارِ جنگ آور که نامش طلسمِ پیروزی هاست، تنها، تنها بر
سرزمینی بیگانه چنگ بر خاکِ خونین می زند:

«— کجائید، کجائید هم سوگندانِ من؟

شمشیرِ تیزِ من در راهِ شما بود.
 ما به راستی سوگند خورده بودیم...»

جوابی نیست؛
 آنان اکنون با دروغ پیاله می زنند!

«— کجائید، کجائید؟»

بگذارید در چشمانِ تان بنگرم...»

و شمشیر با او می گوید:
 «— راست نگفتند تا در چشمانِ تو نظر بتوانند کرد...»

به ستاره‌ها نگاه کن:
 هم اکنون شب با همه‌ی ستاره‌گان‌اش از راه در می‌رسد.
 به ستاره‌ها نگاه کن
 چرا که در زمین پاکی نیست...»

و شب از راه در می‌رسد
بی‌ستاره‌ترین شب‌ها!
چرا که در زمین پاکی نیست.
زمین از خوبی و راستی بی‌بهره است

و آسمان زمین

بی‌ستاره‌ترین آسمان‌هاست!

و مردی که با چاردیوارِ اتاقش آوارِ آخرین را انتظار می‌کشد از
دریچه به کوچه می‌نگرد:

از پنجره‌ی رودررو، زنی ترسان و شتاب‌ناک، گلِ سرخی به کوچه
می‌افکند.

عابرِ منتظر، بوسه‌ئی به جانبِ زن می‌فرستد
و در خانه، مردی با خود می‌اندیشد:

«— بانویِ من بی‌گمان مرا دوست می‌دارد،

این حقیقت را من از بوسه‌هایِ عطش‌ناکِ لبان‌اش دریافته‌ام...
بانویِ من شایسته‌گیِ عشقِ مرا دریافته است!»

و مردی که تنها به راه می‌رود با خود می‌گوید:

«در کوچه می‌بارد و در خانه گرما نیست!

حقیقت از شهر زنده‌گان گریخته است؛ من با تمام حماسه‌های ام به

گورستان خواهم رفت

و تنها

چرا که

به راست‌راهی کد امین هم سفر اطمینان می‌توان داشت؟

هم سفری چرا بایدم گزید که هر دم

در تب و تاب و سوسه‌ئی به تردید از خود بپرسم:

— هان! آیا به آلودن مرده‌گان پاک کمر نبسته است؟»

و دیگر:

«— هوائی که می‌بویم، از نفسِ پُردروغِ هم‌سفرانِ فریب‌کارِ من

گندآلود است!

و به‌راستی

آن را که در این راه قدم بر می‌دارد به هم‌سفری چه حاجت است؟»

۲۸ آبان ۱۳۳۴

تنها...

اکنون مرا به قربان‌گاه می‌برند
گوش کنید ای شمایان، در منظری که به تماشا نشستہ‌اید
و در شماره، حماقت‌های تان از گناهانِ نکرده‌ی من افزون‌تر است!

— با شما هرگز مرا پیوندی نبوده است.

بهشتِ شما در آرزوی به برکشیدنِ من، در تبِ دوزخیِ انتظاری
بی‌انجام خاکستر خواهد شد؛ تا آتشی آن‌چنان به دوزخِ
خوف‌انگیزِ تان ارمغان برم که از تَفِ آن، دوزخیانِ مسکین،
آتشِ پیرامونِ شان را چون نوشابه‌ئی گوارا به سرکشند.

چرا که من از هرچه با شماست، از هر آن‌چه پیوندی با شما داشته
است نفرت می‌کنم:
از فرزندان و
از پدرم

از آغوشِ بوی ناکِ تان و
از دست‌هایِ تان که دستِ مرا چه بسیار که از سرِ خدعه فشرده است.

از قهر و مهربانیِ یِ تان
و از خویشتن‌ام
که ناخواسته، از پیکرهایِ شما شباهتی به ظاهر برده است...

من از دوری و از نزدیکی در وحشت‌ام.
خداوندانِ شما به سی‌زیفِ بی‌دادگر خواهند بخشید
من پرومته‌ی نامرادم
که از جگرِ خسته
کلاغانِ بی‌سرنوشت را سفره‌ئی گسترده‌ام

غرورِ من در ابدیتِ رنجِ من است
تا به هر سلام و درودِ شما، منقارِ کرکسی را بر جگرگاهِ خود احساس
کنم.

نیشِ نِیزه‌ئی بر پاره‌یِ جگرم، از بوسه‌یِ لبانِ شما مستی بخش تر بود
چرا که از لبانِ شما هرگز سخنی جز به ناراستی نشنیدم.

و خاری در مردمِ دیده‌گان‌ام، از نگاهِ خریداری‌یِ تان صفا بخش تر
بدان خاطر که هیچ‌گاه نگاهِ شما در من جز نگاهِ صاحبی به برده‌یِ
خود نبود...

از مردانِ شما آدم‌کشان را
و از زنانِ تان به روسپیان مایل‌ترم.

من از خداوندی که درهایِ بهشت‌اش را بر شما خواهد گشود، به
لعنتی ابدی دلخوش‌ترم.
هم‌نشینی با پرهیزکاران و هم‌بستری با دخترانِ دست‌ناخورده، در
بهشتی آن‌چنان، ارزانی‌یِ شما باد!
من پرومته‌یِ نامرادم
که کلاغانِ بی‌سرنوشت را از جگرِ خسته سفره‌ئی جاودان گسترده‌ام.

گوش کنید ای شمایان که در منظر نشستہ اید
به تماشای قربانی بیگانهئی که من ام — :
با شما مرا هرگز پیوندی نبوده است.

۱۳۳۵

پشت دیوار

تلخیِ این اعتراف چه سوزاننده است که مردی گشن و خشم آگین
در پس دیوارهای سنگیِ حماسه‌های پُرتبل‌اش
دردناک و تب‌آلود از پای درآمده است. —

مردی که شب‌همه‌شب در سنگ‌های خاره گل می‌تراشید
و اکنون

پُتکِ گران‌اش را به سوئی افکنده است
تا به دستانِ خویش که از عشق و امید و آینده تهی‌ست فرمان دهد:

«— کوتاه کنید این عبث را، که ادامه‌ی آن ملال‌انگیز است

چون بحثی ابلهانه بر سرِ هیچ و پوچ...
کوتاه کنید این سرگذشتِ سمج را که در آن، هر شبی
در مقایسه چون لجنی‌ست که در مردابی ته‌نشین شود!»

□

من جویده شدم

و ای افسوس که به دندانِ سبعت‌ها
 و هزار افسوس بدان خاطر که رنجِ جویده شدن را به گشاده‌روئی
 تن در دادم
 چرا که می‌پنداشتم بدین گونه، یارانِ گرسنه را در قحط‌سالی این چنین
 از گوشتِ تنِ خویشِ طعامی می‌دهم
 و بدین رنجِ سرخوش بوده‌ام
 و این سرخوشی فریبی بیش نبود؛

یا فروشدنی بود در گندابِ پاک‌نهادیِ خویش
 یا مجالی به بی‌رحمیِ ناراستان.
 و این یارانِ دشمنانی بیش نبودند
 ناراستانی بیش نبودند.

□

من عملیِ مرگِ خود بودم
 و ای دریغ که زنده‌گی را دوست می‌داشتم!

آیا تلاشِ من یک سر بر سرِ آن بود
تا ناقوسِ مرگِ خود را پُرصداتر به نوا در آورم؟

من پرواز نکردم

من پَرپر زدم!

□

در پسِ دیوارهایِ سنگیِ حماسه‌هایِ من
همه آفتاب‌ها غروب کرده‌اند.
این سویِ دیوار، مردی با پُتکِ بی‌تلاش‌اش تنهاست،
به دست‌هایِ خود می‌نگرد
و دست‌های‌اش از امید و عشق و آینده تهی‌ست.

این سویِ شعر، جهانی خالی، جهانی بی‌جنبش و بی‌جنبده، تا ابدیت
گسترده است

گهواره‌ی سکون، از کهکشانی تا کهکشانی دیگر در نوسان است
ظلمت، خالی‌ی سرد را از عصاره‌ی مرگ می‌آکند

و در پُشتِ حماسه‌های پُرنخوت

مردی تنها

بر جنازه‌ی خود می‌گرید

۵ آذر ۱۳۳۴

باغ آینه
(۱۳۳۶-۱۳۳۸)

خوابِ وجینِ گر

خواب چون درفکند از پایم
خسته می‌خوابم از آغازِ غروب
لیک آن هرزه علف‌ها که به دست
ریشه کن می‌کنم از مزرعه، روز،
می‌کنم‌شان شب در خواب، هنوز...

۱۳۳۸

مثلِ این است ...

مثلِ این است، در این خانه‌ی تار،
هرچه، با من سرِ کین است و عناد:
از کلاغی که بخواند بر بام
تا چراغی که بلرزاند باد.

مثلِ این است که می‌جنبد یاءس
بر سکونی که در این ویران جاست
مثلِ این است که می‌خواند مرگ
در سکوتی که به غم‌خانه مراست.

مثلِ این است، در او با هر دم
به‌گریز است نشاطی از من.
مثلِ این است که پوشیده، در اوست
هر چه از بود، ز غم پیراهن.

مثلِ این است که هر خشت در آن
سر نهاده‌ست به زانوی غمی.

هر ستون کرده از او پای، دراز
به اجاقِ غمِ بیشی و کمی.

مثلِ این است همه چیز در او
سایه در سایه‌ی غمِ بنهفته‌ست.
همه شب مادرِ غم بر بالین
قصه‌ی مرگ به گوش‌اش گفته‌ست.

مثلِ این است که در ایوان‌اش
هر شب اشباح عزا می‌گیرند
بیوه‌گان لاجرم، از تنگِ غروب
زیرِ هر سرتاق جا می‌گیرند.

مثلِ این است که در آتشِ روز
ظلمتِ سردِ شب‌اش مستتر است
مثلِ این است که از اولِ شب
غمِ فردا پسِ درِ منتظر است.

خانه ویران! که در او، حسرتِ مرگ
اشک می‌ریزد بر هیكلِ زیست!
خانه ویران! که در او، هرچه که هست
رنجِ دیروز و غمِ فردی است!

۱۳۳۸

حریقِ قلعه‌ی خاموش ...

برایِ مادرَم

زنی شب تا سحر گریید خاموش.

زنی شب تا سحر نالید، تا من

سحرگاهی بر آرم دست و گِردم

چراغی خُرد و آویزم به برزن.

زنی شب تا سحر نالید و — افسوس! —

مرا آن ناله‌ی خامُش نیفروخت:

حریقِ قلعه‌ی خاموشِ مردم

شبام دامن گرفت و صبحدم سوخت.

حریقِ قلعه‌ی خاموش و مدفون

به خاکستر فرو دهلیز و درگاه

حریقِ قلعه‌ی خاموش — آری —

نه شب گرییدن زن تا سحرگاه.

کلید

رفتم فرو به فکر و فتاد از کفام سبو

جوشید در دل ام هوسی نغز:

«— ای خدا!

«یارم شود به صورت، آئینه‌ئی که من

«رخساره‌ی رفیقان بشناسم اندر او!»

بردم سخن به چله‌نشینان کوه دور.

گفتند تا بیفکنم — از نیّتی که هست —

در هشت چاه خشک سیا، هفت ریگ سُرخ،

یا زیر هشت قلعه کُشم هفت مار کور!

باز آمدم ز راه، پریشان و دل‌شکار

رنجیده‌پای و خسته‌تن و زردروی و سرد،

در سر هزار فکرِ غم و راهِ چاره هیچ

ماءِ یوس پایِ قلعه‌ئی افتادم اشک بار.

آمد ز قلعه بیرون پیری سپیدموی

پرسید حال و گفتم.

در من نهاد چشم

گفت:

«— این طلسمِ کهنه کلیدش به مُشتِ توست؛

«با کس میبچ بیّه‌ده، آینه‌ئی بجوی!»

اتفاق

مردی ز بادِ حادثه بنشست
 مردی چو برقِ حادثه برخاست
 آن، ننگ را گزید و سپر ساخت
 وین، نام را، بدون سپر خواست.

□

ابری رسید پیچان پیچان
 چون خنگِ یالاش آتش، بردشت.
 برقی جهید و موکبِ باران
 از دشتِ تشنه، تازان بگذشت.

آن پوک تپه، نالان نالان
 لرزید و پاگشاد و فروریخت
 و آن شوخ بوته، پُرتپش از شوق،
 پیچید و با بهار در آمیخت.

پرچینِ یاوه‌مانده شکوفید
و آن طبلِ پُرغریو فروکاست.
مردی ز بادِ حادثه بنشست
مردی چو برقِ حادثه برخاست

۱۳۳۸

برف

برفِ نو، برفِ نو، سلام، سلام!
بنشین، خوش نشستهای بر بام.

پاکی آوردی — ای امید سپید! —
همه آلوده گی ست این ایام.

راهِ شومی ست می زند مطرب
تلخ‌واری ست می چکد در جام
اشک‌واری ست می کُشد لب‌خند
ننگ‌واری ست می تراشد نام

شنبه چون جمعه، پار چون پیرار،
نقشِ هم‌رنگ می زند رسام.

□

مرغِ شادی به دام‌گاه آمد
به زمانی که برگسیخته دام!
ره به هموارجایِ دشت افتاد
ای دریغا که بر نیاید گام!

تشنه آن‌جا به خاکِ مرگ نشست
کآتش از آب می‌کند پیغام!
کامِ ما حاصلِ آن زمان آمد
که طمع بر گرفته‌ایم از کام...

خام‌سوزیم، الغرض، بدرود!
تو فرود آی، برفِ تازه، سلام!

شب گیر

برای ادیب خوانساری و سحر صدای اش

مرغی از اقصای ظلمت پر گرفت

شب، چرائی گفت و خواب از سر گرفت.

مرغ، وائی کرد، پر بگشود و بست

راه شب شناخت، در ظلمت نشست.

□

من همان مرغام، به ظلمت باژگون

نغمه اش وای، آب خوردش جوی خون.

دانه اش در دام تزویر فلک

لانه بر گهواره ی جنبان شک.

لانه می جنبد وزاو ارکان مرغ،

ژیغ ژییغ اش می خراشد جان مرغ.

ای خدا! گر شک نبودی در میان
 کی چنین تاریک بود این خاک‌دان؟
 گر نه تن زندانِ تردید آمدی
 شب پُراز فانوسِ خورشید آمدی.

□

من همان مرغام که وای آوازِ او
 سوزِ مایوسان همه از سازِ او
 او ز شب در وای و شب دل‌شاد از اوست
 شب، خوش از مرغی که در فریاد از اوست،
 گاه بالی می‌زند در قعرِ آن
 گاه وائی می‌کشد از سوزِ جان.

خود اگر شب سرخوش از وای‌اش نبود
 لاجرم این بند بر پای‌اش نبود.

وای اگر تابد به زندان‌بانِ ریش

آفتابِ عشقی از محبوسِ خویش!

□

من همان مرغِ ام، نه افزون‌ام نه کم.
 قایقی سرگشته بر دریایِ غم:
 گر امیدم پیش راند یک نفس
 روحِ دریای‌ام کشاند بازپس.

گر امیدم وانهد با خویشتن
 مدفنِ دریایِ بی‌پایان و، من!
 ورنه خود بازم نهد دریایِ پیر
 گو بیا، امید! و پاروئی بگیر!

خود نه از امید رستم نی ز غم
 وین میان خوش دست‌وپائی می‌زنم.

□

من همان مرغام که پر بگشود و بست
ره ز شب نشناخت، در ظلمت نشست.
نہش غمِ جان است و نہش پروایِ نام
می زند وائی به ظلمت، والسلام.

۱۳۳۸

غروب «سیارود»

می چکد سمفونی شب

آرام

روی دل تنگی ی خاموش غروب.

مغرب

از آتش افسرده ی روز

بی صدا می سوزد.

می برد نغمه ی دل تنگی را

باد جنوب

تا کند زمزمه بر بام هوا.

نیست حرفی به لبان اش

لیکن

مانده با خاموشی اش مطلب ها.

می پرد موج زنان بازمی آید به فرود

هم چون آن سایه ی لغزان شب کور،

هی هی چوپان

از دور.

می خزد مار
چون آن جاده‌ی پیچانِ چون مار.

در سراشیبی‌یِ غوغاگرِ رود.

□

بی که از خیمه‌ی رازش به در آید

وہ کہ می خواند

جنگل

چه به شور!

در دوردست...

در دوردست، آتشی اما نه دودناک
در ساحل شکفته‌ی دریای سردِ شب
پُرشعله می‌فروزد.

آیا چه اتفاق؟

کاخی ست سربلند که می‌سوزد؟
یا خرمنی — که مانده ز کینه
در آتشِ نفاق —؟

□

هیچ اتفاق نیست!

در دوردست، آتشی اما نه دودناک
در ساحل شکفته‌ی شبِ شعله می‌زند؛
وین جا، کنارِ ما، شبِ هول است

در کامِ خویش گرم
وز قصه باخبر.
او را لجاجتی ست که، با هرچه پیش دست،
روی سیاه را
سازد سیاه‌تر.

□

آری! در این کنار
هیچ اتفاق نیست:

در دوردست آتشی اما نه دودناک،
وین جای دودی از اثرِ یک چراغ نیست!

بر سنگ فرس

یارانِ ناشناخته‌ام

چون اخترانِ سوخته

چندان به خاکِ تیره فروریختند سرد

که گفتی

دیگر

زمین

همیشه

شبی بی‌ستاره ماند.

□

آن‌گاه

من

که بودم

جغدِ سکوتِ لانه‌ی تاریکِ دردِ خویش،
 چنگِ زهم‌گسیخته‌زه را
 یک سو نهادم
 فانوس بر گرفته به معبر درآمدم
 گشتم میانِ کوچه‌ی مردم
 این بانگ با لبام شررافشان:

«— آهای!

از پشتِ شیشه‌ها به خیابان نظر کنید!
 خون را به سنگ‌فرش ببینید!...
 این خونِ صبح‌گاه است گوئی به سنگ‌فرش
 کاین‌گونه می‌تپد دلِ خورشید
 در قطره‌های آن...»

□

بادی شتاب‌ناک گذر کرد

بر خفته‌گانِ خاک،
 افکند آشیانه‌ی متروکِ زاع را
 از شاخه‌ی برهنه‌ی انجیرِ پیرِ باغ...

«— خورشید زنده است!»

در این شبِ سیا که سیاهی‌ی روسیا

تا قندرونِ کینه بخاید
 از پای تا به سر همه جان‌اش شده دهن،]
 آهنگِ پُرصلابتِ تپشِ قلبِ خورشید را

من

روشن‌تر
 پُرخشم‌تر
 پُرضربه‌تر شنیده‌ام از پیش...
 از پُشتِ شیشه‌ها به خیابان نظر کنید!

از پشتِ شیشه‌ها
به خیابان نظر کنید!

از پشتِ شیشه‌ها به خیابان
نظر کنید!

از پشتِ شیشه‌ها...

□

نوبرگ‌های خورشید
بر پیچک کنار درِ باغِ کهنه رُست.

فانوس‌های شوخِ ستاره
آویخت بر رواقِ گذرگاهِ آفتاب...

□

من باز گشتم از راه،

جانام همه امید

قلبام همه تپش.

چنگ زهم گسیخته زه را

زه بستم

پای دریچه

بنشستم

وز نغمه‌ئی

که خواندم پُرشور

جام لبان سرد شهیدان کوچه را

با نوش خند فتح

شکستم:

«— آهای!»

این خون صبح گاه است گوئی به سنگ فرش

کاین گونه می تپد دل خورشید

در قطره‌های آن...

از پُشت شیشه‌ها به خیابان نظر کنید

خون را به سنگ فرش ببینید!

خون را به سنگ فرش

ببینید!

خون را

به سنگ فرش...»

۱۳۳۶ زندانِ موقتِ شهربانی

کیفر

در این جا چار زندان است
 به هر زندان دوچندان نقب، در هر نقب چندین حجره، در هر حجره
 چندین مرد در زنجیر...

از این زنجیریان، یک تن، زناش را در تبِ تاریکِ بهتانی به ضربِ
 دشنه‌ئی کشته است.
 از این مردان، یکی، در ظهرِ تابستانِ سوزان، نانِ فرزندانِ خود را، بر
 سرِ برزن، به خونِ نانِ فروشِ سختِ دندان‌گرد آغشته‌ست.

از اینان، چند کس در خلوتِ یک روزِ باران‌ریز بر راهِ رباخواری
 نشسته‌اند
 کسانی در سکوتِ کوچه از دیوارِ کوتاهی به روی بامِ جسته‌اند
 کسانی نیم‌شب، در گورهای تازه، دندانِ طلایِ مرده‌گان را
 می‌شکسته‌اند.

من اما هیچ کس را در شبی تاریک و توفانی

نکشته‌ام

من اما راه بر مردِ رباخواری

نبسته‌ام

من اما نیمه‌های شب

زیبامی بر سرِ بامی نجسته‌ام.

□

در این جا چار زندان است

به هر زندان دوچندان نقب و در هر نقب چندین حجره، در هر حجره

چندین مرد در زنجیر...

در این زنجیریان هستند مردانی که مُردارِ زنان را دوست می‌دارند.

در این زنجیریان هستند مردانی که در رویایِ شان هر شب زنی در

وحشتِ مرگ از جگر برمی‌کشد فریاد.

من اما، در زنان چیزی نمی‌یابم — گر آن هم‌زاد را روزی نیابم ناگهان،
خاموش —

من اما، در دلِ کھسارِ رویاهایِ خود، جز انعکاسِ سردِ آهنگِ صبورِ
این علف‌هایِ بیابانی که می‌رویند و می‌پوسند و می‌خشکنند و
می‌ریزند، با چیزی ندارم گوش.

مرا گر خود نبود این بند، شاید بامدادی، هم‌چو یادی دور و نغزان،
می‌گذشتم از ترازِ خاکِ سردِ پست...

جرم این است!

جرم این است!

۱۳۳۶ زندانِ موقت

ماهی

من فکر می‌کنم
 هرگز نبوده قلب من
 این‌گونه
 گرم و سُرخ:

احساس می‌کنم
 در بدترین دقایق این شام مرگ‌زای
 چندین هزار چشمه‌ی خورشید
 در دل‌ام
 می‌جوشد از یقین و
 احساس می‌کنم
 در هر کنار و گوشه‌ی این شوره‌زارِ یاءس
 چندین هزار جنگلِ شاداب
 ناگهان
 می‌روید از زمین.

□

آه ای یقین‌گم‌شده، ای ماهی‌ی‌گریز
 در برکه‌های آینه‌لغزیده توبه‌تو!
 من آب‌گیرِ صافی‌ام، اینک! به سحرِ عشق و

از برکه‌های آینه راهی به من بجو!

□

من فکر می‌کنم

هرگز نبوده

دست من

این سان بزرگ و شاد

احساس می‌کنم

در چشم من

به آبش اشک سُرخ‌گون

خورشید بی‌غروب سرودی کشد نفس؛

احساس می‌کنم

در هر رگ‌ام

به هر تپش قلب من

کنون

بیدارباش قافله‌ئی می‌زند جرس.

□

آمد شبی برهنه‌ام از در

چو روحِ آب

در سینه‌اش دو ماهی و در دست‌اش آینه
گیسویِ خیسِ او خزه‌بو، چون خزه به هم.

من بانگ برکشیدم از آستانِ یاءس:

«آه ای یقین یافته، بازت نمی‌نهم!»

۱۳۳۸

کاج

به ابوالفضل نجفی

هم‌چو بوتیمارِ مجروحی — نشسته بر لبِ دریاچه‌ی شب — می‌خورد
اندوه
شام‌گاه
اندیش‌ناک و خسته و مغموم.

کاج‌هایِ پیر تاریک‌اند و در اندیشه‌ی تاریک.
من غمین و خسته و اندیش‌ناک‌ام چون غروبِ شوم.

من چنان
چون کاج‌هایِ پیر
تاریک‌ام که پنداری
دیرگاهی هست
تا خورشید
بر جان‌ام نتابیده‌ست.

می‌کشم بی‌نقشه

در غم‌خانه‌ی خود
 پای
 می‌کشم بی‌وقفه
 بر پیشانی‌ی خود
 دست...

□

«ای پیمبرهای سرگردانِ نیکی!

ای پیمبرهای

بی‌تکفیر

بی‌زنجیر

بی‌شمشیر!

در گذرگاهی چنین از عافیت مهجور،

بی‌کتابی اندر آن از دوزخی سوزان حکایت‌های رعب‌انگیز،

پرچم محزون تان را

سخت

دور می‌بینم که باد افتاده باشد روزی اندر سینه‌ی مغرور!

زهرِ رنج از ناتوانی‌هایِ معصومانه‌تان در دل،
 هم‌چو بوتیمار
 بر لبِ دریاچه‌ی شب می‌خورم اندوه.
 آن‌چنان چون کاجِ پیری پُربارم من، که گوئی دیرگاهی رفته کز ابری
 نم‌نمی باران نباریده‌ست.

می‌کشم
 بی‌نقشه
 در غم‌خانه‌ی خود پای...
 می‌کشم
 بی‌وقفه
 بر پیشانی‌ی خود دست...

۱۳۳۶ زندانِ موقت

پلِ الله‌وردی خان

به فروز و یحیی هدی

و به یادِ عزیزی که چه تلخ پایمردی کرد

بادها، ابرِ عبیرآمیز را

ابر، باران‌هایِ حاصل‌خیز را...

ازدهائی خفته را ماند

به رویِ رودِ پیچان

پُل:

پای‌ها در آب و سر بر ساحلی هشته

هشته دُم بر ساحلِ دیگر —

نه‌ش به سر اندیشه‌ئی از خشک‌سالی‌هاست

نه‌ش به دل اندیشه از طغیان

نه‌ش سروری با نسیمی خُرد

نه‌ش غروری با تبِ توفان

نه‌ش امیدی می‌پزد در سر

نه‌ش ماللی می‌خلد در جان؛

بندبند استخوان‌اش داستان از بی‌خیالی‌هاست...

□

بادها، ابرِ عبیرآمیز را
 ابر، باران‌هایِ حاصل‌خیز را...
 معبرِ خورشید و باران
 بی‌خیالی‌هیچ‌اش از باران و از خورشید
 بر جای
 ایستاده

پُل!

معبرِ بسیارِ موکب‌هایِ پُرفانوس و پُرجنجالِ شادی‌هایِ عالم‌گیر
 معبرِ بسیارِ موکب‌هایِ انده‌گینِ نالش‌ریزِ سر در زیر
 خشتِ خشتِ هیکل‌اش
 از نامداری‌هایِ بی‌نامانِ فروپوشیده
 بر جای

ایستاده

پُل!

□

بادها، ابرِ عبیر آمیز را
ابر، باران‌هایِ حاصل خیز را...

گاوِ مجروحی به زیرِ بار
روستائی مردی از دنبال
تنگ‌نایِ گرده‌یِ پُل را به سویِ ساحلِ خاموش می‌پیماید اندر مه که

گوئی در اجاقِ دودناکِ شام

می‌سوزد.

هم در این هنگام
از فرازِ جان‌پناهِ بی‌خیالِ سرد

مردی در خیال آرام
بر غوغای رود تند پیچان
چشم
می دوزد.

۱۳۳۸

شبانه

به اسماعیل صارمی

ای خداوند! از درونِ شب
گوش با زنگِ غریوی وحشت‌انگیزم

گر نشینم منکسر بر جای
ور ز جا چون باد برخیزم،
ای خداوند! از درونِ شب
گوش با زنگِ غریوی وحشت‌انگیزم.

□

می‌کشم هر ناله‌ی این شامِ خونین را
در ترازوی غریواندیش،
می‌چشم هر صوتِ بی‌هنگامِ مسکین را

در مذاقِ نعره‌جویِ خویش.

□

گوش با زنگِ غریوی وحشت‌انگیزم
ای خداوند! از درونِ شب.

گر ندارم جنبشی با جای
ور ندارم قصه‌ئی با لب،
گوش با زنگِ غریوی وحشت‌انگیزم
ای خداوند! از درونِ شب.

طرح

برای پروین دولت آبادی

شب

با گلوی خونین

خوانده‌ست

دیرگاه.

دریا

نشسته سرد.

یک شاخه

در سیاهی‌ی جنگل

به سوی نور

فریاد می‌کشد.

فقر

از رنجی خسته‌ام که از آنِ من نیست
بر خاکی نشسته‌ام که از آنِ من نیست

با نامی زیسته‌ام که از آنِ من نیست
از دردی گریسته‌ام که از آنِ من نیست

از لذتی جان گرفته‌ام که از آنِ من نیست
به مرگی جان می‌سپارم که از آنِ من نیست.

مرثیه برای مردگانِ دیگر

۱

ارابه‌ها

ارابه‌هایی از آن سوی جهان آمده است.

بی‌غوغای آهن‌ها

که گوش‌های زمان ما را انباشته است.

ارابه‌هایی از آن سوی زمان آمده‌است.

□

گرسنه‌گان از جای برنخاستند

چرا که از بارِ ارابه‌ها عطرِ نانِ گرم بر نمی‌خاست؛

برهنه گان از جای برنخاستند

چرا که از بارِ ارابه ها خش خشِ جامه هائی بر نمی خاست

زندانیان از جای برنخاستند

چرا که محموله ی ارابه ها نه دار بود نه آزادی

مرده گان از جای برنخاستند

چرا که امید نمی رفت فرشته گانی راننده گانِ ارابه ها باشند.

ارابه هائی از آن سویِ جهان آمده است.

بی غوغای آهن ها

که گوش هایِ زمانِ ما را انباشته.

ارابه هائی از آن سویِ زمان آمده اند

بی آن که امیدی با خود آورده باشند.

۲

دوشب

ریشه‌ها در خاک

ریشه‌ها در آب

ریشه‌ها در فریاد.

□

شب از ارواحِ سکوت سرشار است
و دست‌هایی که ارواح را می‌رانند

و دست‌هایی که ارواح را به دور
به دوردست
می‌تاراند.

□

— دو شب در ظلمات
تا مرزهای خسته‌گی رقصیده‌اند.

— ما رقصیده‌ایم
ما تا مرزهای خسته‌گی رقصیده‌ایم.

— دو شب در ظلمات
در رقصی جادویی، خسته‌گی‌ها را باز نموده‌اند.

— ما رقصیده‌ایم
ما خسته‌گی‌ها را باز نموده‌ایم.

□

شب از ارواح سکوت
سرشار است
ریشه‌ها
از فریاد و
رقص‌ها
از خسته‌گی.

جز عشق

جز عشقی جنون آسا
هر چیز این جهانِ شما جنون آساست —

جز عشق

به زنی

که من دوست می دارم.

□

چه گونه لعنت‌ها

از تقدیس‌ها

لذت‌انگیزتر آمده است!

چه گونه مرگ

شادی بخش‌تر از زنده‌گی است!

چه گونه گرسنه‌گی را

گرم تر از نانِ شما
می باید پذیرفت!

□

لعنت به شما، که جز عشقِ جنون آسا
همه چیزِ این جهانِ شما جنون آست!

۴

اصرار

خسته

شکسته و

دل بسته

من هستم

من هستم

من هستم

□

از این فریاد

تا آن فریاد

سکوتی نشسته است.

لبسته در دره‌های سکوت

سرگردان‌ام.

من می‌دانم

من می‌دانم

من می‌دانم

□

جنبش شاخه‌ئی

از جنگلی خبر می‌دهد

و رقص لرزان شمعی ناتوان

از سنگینی پابرجای هزاران جار خاموش،

در خاموشی نشسته‌ام

خسته‌ام

در هم شکسته‌ام

من

دل بسته‌ام.

۵

از نفرتی لب‌ریز

ما نوشتیم و گریستیم
ما خنده‌کنان به رقص برخاستیم
ما نعره‌زنان از سرِ جان گذشتیم...

کس را پروای ما نبود.
در دوردست
مردی را به دار آویختند.

کسی به تماشا سر برداشت.

□

ما نشستیم و گریستیم

ما با فریادی
از قالب خود
برآمدیم.

۶

فریادی و دیگر هی

فریادی و دیگر هیچ.

چرا که امید آن چنان توانا نیست

که پا بر سرِ یاءس بتواند نهاد.

□

بر بسترِ سبزه‌ها خفته‌ایم

با یقینِ سنگ

بر بسترِ سبزه‌ها با عشق پیوند نهاده‌ایم

و با امیدی بی‌شکست

از بسترِ سبزه‌ها

با عشقی به یقینِ سنگ برخاسته‌ایم

اما یاءس آن چنان تواناست

که بسترها و سنگ، زمزمه‌ئی بیش نیست.

فریادی
و دیگر
هیچ!

فریادی ...

مرا عظیم تر از این آرزویی نمانده است
که به جست و جوی فریادی گم شده برخیزم.

با یاریِ فانوسی خرد
یا بی یاریِ آن،
در هر جای این زمین
یا هر کجای این آسمان.

فریادی که نیم شبی
از سر ندانم چه نیازِ ناشناخته از جانِ من برآمد
و به آسمان ناپیدا گریخت...

□

ای تمامیِ دروازه های جهان!
مرا به بازیافتن فریادِ گم شده ی خویش
مددی کنید!

۷ خرداد ۱۳۳۷

شبانه

به محمود کیانوش

شب تار

شب بیدار

شب سرشار است.

زیباتر شبی برای مردن.

آسمان را بگو از الماسِ ستاره‌گان‌اش خنجری به من دهد.

□

شب

سراسر شب

یک سر

از حماسه‌ی دریایِ بهانه‌جو بی‌خواب مانده است.

دریایِ خالی
دریایِ بی‌نوا...

□

جنگلِ سال‌خورده به سنگینیِ نفسی کشید و جنبشی کرد
و مرغی که از کرانه‌ی ماسه‌پوشیده پرکشیده بود
غریویشان
به تالابِ تیره‌گون
درنشست.

تالابِ تاریک
سبک از خواب برآمد

و با لالایِ بی‌سکونِ دریایِ بی‌هوده

باز

به خوابی بی‌رویا
فروشد...

□

جنگل با ناله و حماسه بیگانه است

و زخمِ تیر را با لعابِ سبزِ خزه

فرومی پوشد.

حماسه‌ی دریا

از وحشتِ سکون و سکوت است.

□

شب تار است

شب بیمار است

از غریوِ دریایِ وحشت‌زده بیدار است

شب از سایه‌ها و غریوِ دریا سرشار است

زیباتر شیبی برای دوست داشتن.

با چشمانِ تو مرا به الماسِ ستاره‌ها نیازی نیست.
با آسمان
بگو.

۱۳۳۸

باران

آن‌گاه بانویِ پُرغُرورِ عشقِ خود را دیدم
در آستانه‌ی پُر نیلوفر،
که به آسمانِ بارانی می‌اندیشید

و آن‌گاه بانویِ پُرغُرورِ عشقِ خود را دیدم
در آستانه‌ی پُر نیلوفرِ باران،
که پیرهن‌اش دست‌خوشِ بادی شوخ بود

و آن‌گاه بانویِ پُرغُرورِ باران را
در آستانه‌ی نیلوفرها،
که از سفرِ دشوارِ آسمانِ بازمی‌آمد.

نیم شب

پنجه‌ی سردِ باد در اندیشه‌ی گزندی نیست

من اما هراسان‌ام:

گوئی بانوی سیه‌جامه

فاجعه را

پیشاپیش

بر بامِ خانه می‌گرید.

و پنجه‌ی بی‌خیالِ باد

در این انبانِ خالی

در جست‌وجوی چیزی است.

شبانه

عشق

خاطره‌ئی ست به انتظارِ حدوث و تجدد نشسته،

چرا که آنان اکنون هر دو خفته‌اند:

در این سویِ بستر

مردی و

زنی

در آن سوی.

□

تُندبادی بر درگاه و

تُندباری بر بام.

مردی و زنی خفته.

و در انتظارِ تکرار و حدوث

عشقی

خسته.

زن خفته

کنارِ من چسبیده به من در عظیم تر فاصله‌ئی از من

سینه‌اش

به آرامی

از حباب‌های هوا

پُر و خالی

می‌شود.

چشم‌های‌اش که دوست می‌دارم —

زیرِ پلکانِ فروکشیده

نهفته است.

«کجائی؟»

چیستی؟

چه می‌خواهی؟»

سینه‌اش

به آرامی

از حباب‌های هوا

پُر و خالی می‌شود.

لوحِ گور

نه در رفتن حرکت بود

نه در ماندن سکونی.

شاخه‌ها را از ریشه جدائی نبود

و بادِ سخن چین

با برگ‌ها رازی چنان نگفت

که بشاید.

دوشیزه‌ی عشقِ من مادری بیگانه است

و ستاره‌ی پُرشتاب

در گذرگاهی ماء‌یوس

بر مداری جاودانه می‌گردد.

باران

بر شربِ بی‌پولکِ شب
شرابه‌هایِ بی‌دریغِ باران...

□

در کنارِ ما بیگانه‌ئی نیست
در کنارِ ما
آشنائی نیست
خانه خاموش است و بر شربِ سیاهِ شب
شرابه‌هایِ سیمینِ باران.

۱۳۳۸

تاشک

بُنِستِ سربه‌زیر
تا ابدیت گسترده است

دیوارِ سنگ
از دست‌رسِ لمس به دور است.

در میدانی که در آن
خوانچه و تابوت
بی‌معارض می‌گذرد
لب‌خنده و اشک را
مجالِ تاءملی نیست.

□

خانه‌ها در معبرِ بادِ ناستوار
استوارند،
درخت، در گذرگاهِ بادِ شوخ و قار می‌فروشد.

«— درخت، برادرِ من!

اینک

تبردار از کوره‌راهِ پُرسنگ به زیر می آید!»

«— ای مسافر، هم‌دردِ من!

به سرمنزلِ یقین اگر فرود آمده‌ای

دیگر تو را تا به سرمنزلِ شک

جز پرت‌گاهی ناگزیر

در پیش نیست!»

□

خانه‌ها در معبرِ بادِ استوار

نااستوارند،

درخت، در معبرِ بادِ جدی

عشوه می‌فروشد...

معاد

من

باد و

مادرِ هوا خواهم شد

و گردشِ زمین را

به سانِ جنبشِ مولی

در گندابِ تنام احساس

خواهم کرد.

من

خاک و

مولِ زمین خواهم شد

و هوا

به سانِ زهدانِ زنی در برم خواهد گرفت.

از سردیِ مرده وارِ پیکرِ خاکیِ خویش

رنجه خواهم شد.

از فشارِ شهوت ناکِ بازوانِ نسیمیِ خویش

شکنجه خواهم شد.

از دیدارِ خویش عذابِ فراوان خواهم کشید

و سخنان همیشه را
در دو گوش بی رغبت خویش
مکرر خواهم کرد.

۱۳۳۸

بر خاکِ جدی ایستادم ...

بر خاکِ جدی ایستادم

و خاک، به سانِ یقینی

استوار بود.

به ستاره شک کردم

و ستاره در اشکِ شکِ من درخشید.

و آن گاه به خورشید شک کردم که ستاره گان را

هم چون کنیزکانِ سپیدروئی

در حرم خانهای پُر جلال اش نهان می کرد.

□

دیوارها زندان را محدود می کند،

دیوارها زندان را محدودتر نمی کند.

میانِ دو زندان

درگاهِ خانه‌ی تو آستانه‌ی آزادی‌ست،
لیکن در آستانه
تو را
به قبولِ یکی از این دو
از خود اختیاری نیست.

۱۳۳۸

کوچه

به دکتر مجید حائری

دهلیزی لاینقطع

در میان دو دیوار،

و خلوتی

که به سنگینی

چون پیری عصاکش

از دهلیز سکوت

می گذرد.

و آن گاه

آفتاب

و سایه‌ئی منکسر،

نگران و

منکسر.

خانه‌ها

خانه‌خانه‌ها.

مردمی،

و فریادی از فراز:

— شهرِ شطرنجی!
شهرِ شطرنجی!

□

دو دیوار
و دهلیزِ سکوت.

و آن‌گاه
سایه‌ئی که از زوالِ آفتابِ دم می‌زند.

مردمی،
و فریادی از اعماق

— مُهره نیستیم!
ما مُهره نیستیم!

دادخواست

از همه سو،

از چار جانب،

از آن سو که به ظاهر مه صبح گاه را ماند سبک خیز و دم دمی و حتا از آن

سوی دیگر که هیچ نیست

نه لهله تشنه کامی صحرا

نه درخت و نه پرده‌ی وهمی از لعنت خدایان، —

از چار جانب

راه گریز بر بسته است.

درازای زمان را

با پاره‌ی زنجیر خویش

می سنجم

و ثقل آفتاب را

با گوی سیاه پای بند

در دو کفه می نهم

و عمر

در این تنگ‌نای بی حاصل

چه کاهل می گذرد!

□

قاضیِ تقدیر
با من ستمی کرده است.
به داوری
میان ما را که خواهد گرفت؟

من همه‌ی خدایان را لعنت کرده‌ام
هم‌چنان که مرا
خدایان.
و در زندانی که از آن امیدِ گریز نیست
بداندیشانه
بی‌گناه بوده‌ام!

در بسته...

دیرگاهی ست که دستی بداندیش
 دروازه‌ی کوتاهِ خانه‌ی ما را
 نکوفته است.

در آئینه و مهتاب و بستر می‌نگریم
 در دست‌های یک‌دیگر می‌نگریم
 و دروازه
 ترانه‌ی آرامشانگیزش را
 در سکوتی ممتد
 مکرر می‌کند.

بدین گونه

زمزمه‌ئی ملال‌آور را به سرودی دیگرگونه مبدل یافته‌ایم

بدین گونه

در سرزمین بیگانه‌ئی که در آن
 هر نگاه و هر لب‌خند

زندانی بود،
لب‌خند و نگاهی آشنا یافته‌ایم

بدین گونه
بر خاکِ پوسیده‌ئی که ابرِ پست
بر آن باریده است
پایگاهی پابرجا یافته‌ایم...

□

آسمان
بالایِ خانه
بادها را تکرار می‌کند
باغچه از بهاری دیگر آبستن است
و زنبورِ کوچک
گلِ هر ساله را
در موسمی که باید
دیدار می‌کند.

حیاطِ خانه از عطری هذیانی سرمست است
خرگوشی در علف تازه می چرد.

و بر سرِ سنگ، حربائی هوش یار
در قلمرو آفتاب نیم جوش
نفس می زند.

ابرها و همهمه‌ی دوردست شهر
آسمان بازیافته را
تکرار می کند
هم چنان که گنجشک‌ها و
باد و

زمزمه‌ی پرنیاز رستن
که گیاه پُرشیر بیابانی را
در انتظار تابستانی که در راه است
در خواب‌گاه ریشه‌ی سیراب‌اش
بیدار می کند.

من در تو نگاه می کنم در تو نفس می کشم
و زنده گی
مرا تکرار می کند

به سان بهار
 که آسمان را و علف را.
 و پاکیِ آسمان
 در رگ من ادامه می‌یابد.

□

دیرگاهی ست که دستی بداندیش
 دروازه‌ی کوتاهِ خانه‌ی ما را نکوفته است...

با آنان بگو که با ما
 نیاز شنیدنِ شان نیست.

با آنان بگو که با تو
 مرا پروایِ دوزخِ دیدارِ ایشان نیست
 تا پرنده‌ی سنگین‌بالِ جادوئی را که نغمه‌پردازِ شبان‌گاه و بامداد
 ایشان است
 بر شاخ‌سارِ تازه‌رویِ خانه‌ی ما مگذاری.

در آئینه و مهتاب و بستر بنگریم
در دست‌های یک‌دیگر بنگریم،
تا در، ترانه‌ی آرامش‌انگیزش را
در سرودی جاویدان
مکرر کند.

تا نگاه ما
نه در سکوتی پُردرد، نه در فریادی ممتد
که در بهاری پُرجوی بار و پُرافتاب
به ابدیت پیوندد...

از شهر سرد...

صحرا آماده‌ی روشن شدن بود
و شب از سماجت و اصرار دست می‌کشید.

من خود گرده‌های دشت را بر ارابه‌ئی توفانی درنوردیدم:
این نگاه سیاه آزمند آنان بود تنها
که از روشنائی صحرا جلو گرفت.
و در آن هنگام که خورشید
عبوس و شکسته‌دل از دشت می‌گذشت
آسمان ناگزیر را
به ظلمت جاودانه
نفرین کرد.

بادی خشم‌ناک دو لنگه‌ی در را بر هم کوفت
و زنی در انتظار شوی خویش، هراسان از جا برخاست.
چراغ از نفس بوی‌ناک باد فرومرد
و زن شرب سیاهی بر گیسوان پریش خویش افکند.
ما دیگر به جانب شهر تاریک بازمی‌گردیم
و من همه‌ی جهان را در پیراهن روشن تو خلاصه می‌کنم.

□

سپیده‌دمان را دیدم
 که بر گرده‌ی اسبی سرکش بر دروازه‌ی افق به انتظار ایستاده بود
 و آن‌گاه سپیده‌دمان را دیدم که نالان و نفس‌گرفته، از مردمی که
 دیگر هوای سخن گفتن به سر نداشتند دیاری ناآشنا را راه می‌پرسید.
 و در آن هنگام با خشمی پُرخروش به جانب شهر آشنا نگریست
 و سرزمین آنان را به پستی و تاریکی‌ی جاودانه دشنام گفت.

پدران از گورستان بازگشتند
 و زنان، گرسنه بر بوری‌ها خفته بودند.
 کبوتری از بُرج کهنه به آسمان ناپیدا پرکشید
 و مردی جنازه‌ی کودکی مرده‌زاد را بر درگاه تاریک نهاد.

ما دیگر به جانب شهر سرد بازمی‌گردیم
 و من همه‌ی جهان را در پیراهن گرم تو خلاصه می‌کنم.

□

خنده‌ها چون قصیلِ خشکیدهِ خش‌خشِ مرگ‌آور دارند.
 سربازانِ مست در کوچه‌هایِ بُن‌بستِ عربده می‌کشند
 و قحبه‌ئی از قعرِ شب با صدایِ بیمارِش آوازی ماتی می‌خواند.
 علف‌هایِ تلخ در مزارعِ گندیده خواهد رُست
 و باران‌هایِ زهر به کاریزهایِ ویران خواهد ریخت،
 مرا لحظه‌ئی تنها مگذار
 مرا از زرهِ نوازشات روئین‌تن کن.
 من به ظلمت گردن نمی‌نهم
 جهان را همه در پیراهنِ کوچکِ روشنات خلاصه کرده‌ام
 و دیگر به جانبِ آنان
 باز
 نمی‌گردم.

بت هم سفر

سرکش و سرسبز و پیچنده

گیاهی

دیوارِ کهنه‌ی باغ را فروپوشیده است.

از این سو دیوار دیگر به جز جرسی از بهار نیست،

که جراحاتِ آجرها را مرهمِ سبزِ برگ شفا بخشیده است.

و از آن سوی دیگر

گیاهِ پیچنده

چون خیزابی لب‌پرزان سایبانی بر پی‌گاهِ دیوار افکنده است!

رطوبتِ ویران‌کننده، از تبِ پُرحرارتِ رویشِ گیاه، جرزها را رها

می‌کند

و دیوار، در حرارتی کیف‌ناک بر بنیادِ خویش استوارتر می‌گردد

و عابری رنجور در سایه‌فرشِ آن سوی باغ

از خسته‌گیِ راهِ بی‌منظر و بی‌گیاه

می‌آساید...

به همه آن کسان که به عشقی تن در نمی‌دهند چرا که ایمانِ خود را از

دست داده‌اند!—

در تنِ من گیاهی خزنده هست

که مرا فتح می کند

و من اکنون جز تصویری از او نیستم!

من جزئی از توأم ای طبیعت بی دریغی که دیگر نه زمان و نه مرگ،

هیچ یک عطش مرا از سرچشمه‌ی وجود و خیالات بی نیاز

نمی کند!

□

من چینه‌ام من پیچک‌ام من آمیزه‌ی چینه و پیچک‌ام

تو چینه‌ای تو پیچک‌ای تو آمیزه‌ی مادر و کودک‌ای.

ای دستان بی غبار پُرپرهیزی که مرا به هنگام نوازش‌های مادرانه از

جفت آگاهی به وجود دشمنان و سیاه‌دلان غرقه‌ی اندوه

می کنید! مرا به ایمان دوران جنینی خویش بازگردانید تا

دیگر باره با کلماتی که کنون جز از فریب و بدی سخن

نمی گوید، سرود نیکی و راستی بشنوم.

ای هم سفر که رازِ قدرت‌هایِ بی‌کرانِ تو بر من پوشیده است! — مرا به
 شهرِ سپیده‌دم، به واحه‌یِ پاکی و راستیِ بازگردان! مرا به دورانِ
 ناآگاهی‌یِ خویش بازگردان تا علف‌ها به جانبِ من برویند
 تا من به سانِ کندو با نیشِ شیرینِ هزاران زنبورِ خُرد از عسلِ مقدس
 آکنده شوم،

تا چون زنی نوبار

با وحشتی کیف‌ناک

نخستین جنبش‌هایِ جنین را به انتظارِ هیجان‌انگیزِ تولدِ نوزادی
 دل‌بند مبدل کنم که من او را باز یافته‌گی خواهم نامید. هم‌بسترِ
 ظلمانی‌ترین شب‌هایِ از دست‌داده‌گی! — من او را باز یافته‌گی
 نام خواهم نهاد.

باغ آینه

چراغی به دستام چراغی در برابرم.
من به جنگ سیاهی می‌روم.

گهواره‌های خسته‌گی
از کشاکش رفت و آمدها
باز ایستاده‌اند،
و خورشیدی از اعماق
کهنکشان‌های خاکسترشده را روشن می‌کند.

□

فریادهای عاصی آذرخش —
هنگامی که تگرگ
در بطن بی‌قرار ابر
نطفه می‌بندد.

و درد خاموش وارِ تاک —
هنگامی که غوره‌ی خُرد

در انتهای شاخ سارِ طولانیِ پیچ پیچ جوانه می زند.
 فریادِ من همه گریزِ از درد بود
 چرا که من در وحشت‌انگیزترین شب‌ها آفتاب را به دعائی نومیدوار
 طلب می کرده‌ام

□

تو از خورشیدها آمده‌ای از سپیده‌دم‌ها آمده‌ای
 تو از آینه‌ها و ابریشم‌ها آمده‌ای.

□

در خلئی که نه خدا بود و نه آتش، نگاه و اعتمادِ تو را به دعائی
 نومیدوار طلب کرده بودم.

جریانی جدی
 در فاصله‌ی دو مرگ
 در تهی‌ی میانِ دو تنهائی —
 {نگاه و اعتمادِ تو بدین گونه است!}

□

شادیِ تو بی رحم است و بزرگوار
نفسات در دست‌های خالیِ من ترانه و سبزیست

من

برمی‌خیزم!

چراغی در دست، چراغی در دل‌ام.
زنگارِ روح‌ام را صیقل می‌زنم.
آینه‌ئی برابرِ آینه‌ات می‌گذارم
تا با تو
ابدیتی بسازم.

مرثیه

نیم‌روز...

نیم‌روز...

بی آن‌که آفتاب را در نصف‌النهارِ خوف‌انگیزش بازبینیم،
در پس ابرهای کج، نقاب‌های گول و پرده‌های هزاران ریشه‌گی
باران آیا

زمان از نیم‌روزِ موعود گذشته است

و شبِ جاودانه دیگر، چندان دور نیست؟

و ستاره‌گان، در انتظارِ فرمانِ آخرین به سردی می‌گرایند

تا شبِ جاودانه را غروری به کمال بخشایند؟

□

نیش‌خندها لبانِ تازه‌تری می‌جویند

و چندان‌که از جُست‌وجویِ بی‌حاصل بازمی‌مانند

به لبانِ ما بازمی‌آیند.

□

از راه‌های پُربار، مسافرانِ خسته فرامی‌رسند...
 «— شست‌وشویِ پاهایِ آبله‌گونِ شما را آبِ عطرآلوده فراهم
 کرده‌ایم
 ای مردانِ خسته
 به خانه‌هایِ ما فرود آئید!»

«— در بستریِ حقیر، امیدی به جهان آمده است.

ای باکره‌گانِ اورشلیم! راهِ بیت‌الحم کجاست؟»

و زائرانِ خسته، سرودگویان از دروازه‌ی بیت‌الحم می‌گذرند و در
 جُل‌جُتایِ چشم‌به‌راه، جوانه‌ی کاج، در انتظارِ آن‌که به هیئتِ
 صلیبی درآید، در خاموشیِ شتاب‌آلوده‌ی خویش، به جانبِ
 آسمانِ تهی‌قد می‌کشد.

□

نیم‌روز...

نیم‌روز...

«در پسِ ابر و نقاب و پرده، آیا
زمان از نیم‌روز گذشته است؟
و شبِ جاودانه آیا
دیگر چندان دور نیست؟»

و زمینی که به سردی می‌گراید، دیگر سخنی ندارد.
آن‌جا که جنگِ آورانِ کهن گریستند
گریه پاسخی به خاموشیِ ابدی بود.

□

عیسا بر صلیبی بی‌هوده مرده است.
حنجره‌های تهی، سرودی دیگرگونه می‌خوانند، گوئی خداوندِ بیمار
در گذشته است.

هان! عزایِ جاودانه آیا از چه هنگام آغاز گشته است؟

□

رگ بارهایِ اشک، شوره زارِ ابدی را باور نمی کند.
 رگ بارِ اشک، شوره زارِ ابدی را بارور نمی کند
 رگ بارهایِ اشک، بی حاصل است
 و کاجِ سرفرازِ صلیب چنان پُربار است
 که مریمِ سوگوار
 عیسیایِ مصلوب اش را باز نمی شناسد.

در انتهایِ آسمانِ خالی، دیواری عظیم فروریخته است
 و فریادِ سرگردانِ تو
 دیگر به سویِ تو باز نخواهد گشت...

نبوغ

برای میهنِ بی آب و خاک

خلقِ پروس

به خون کشیده شدند

ز خشم ناپلئون،

و ماند بر سرِ هر راه کوره‌ی غم‌ناک

گوری چند

بر خاک

بی سنگ و بی کتیبه و بی نام و بی نشان

از موکبِ قشونِ بوناپارت

بر معبرِ پروس...

آن‌گه فره‌دریکِ وطن‌دوست

آراست چون عروس

در جامه‌ی زفاف

زن اش را،

تا بازپس ستاند از این ره‌گذر

مگر

وطن اش را

[وین زوجه

راست خواهی

در روزگار خویش

زیباترین محصنه گان بود

در

[اروپ!]

□

هنگام شب — که رقصِ غم آغاز می نهاد

مهتاب

در سکوت اش

بر لاشه های بی کفنِ مردمِ پروس —

خاموش شد به حجله ی سلطان فره دریک

شمعی و شهوتی.

و آن دم که آفتاب درخشید

بر گورهای گم شده ی راه و نیم راه

[یعنی به گورها که نشانی به جای ماند

از موکبِ قشونِ بوناپارت

در رزمِ ماگدهبورگ]—

خاکِ پروس را

شَه فَاَتِحِ

گشاده دست

بخشید هم‌چو پیرهنی کهنه‌مرده‌ریگ

به سلطان فرهدریک،

زیرا که مامِ میهنِ خلقِ پروس

بود

سر خیلِ خوشگلانِ اروپایِ عصرِ خویش!

□

بله...

آن وقت

شاهِ فاتحِ بخشنده بازگشت

از کشورِ پروس،

که سیراب کرده بود

خاکِ آن را

از خونِ شورِ زُبده‌سواران‌اش،

کامِ خود را

از طعمِ دُبشِ بوسه‌ی بانویِ او، لُوئیز.

و از کنارِ آن همه برخاک مانده‌گان

بگذشت شاد و مست

بگذشت سرفراز

بوناپارت.

می‌رفت و یک ستاره‌ی تابنده‌ی بزرگ

بر هیئتِ رسالت و با کُنیهِ نبوغ

می‌تافت بر سرش

پُرشعله، پُر فروغ.

شعارِ ناپلئونِ کبیر
شعارِ ناپلئونِ کبیر
در جنگ‌هایِ بزرگِ میهنی

برادرزنانِ افتخاری!
آینده از آنِ هم‌شیره‌گانِ شماست!

قصه‌ی دخترای ننه دریا

یکی بود یکی نبود.

جز خدا هیچ‌چی نبود

زیر این تاقِ کبود،

نه ستاره

نه سرود.

عموصحرا، تُپلی

با دو تا لُبِ گُلی

پا و دست‌اش کوچولو

ریش و روح‌اش دوقلو

چپق‌اش خالی و سرد

دلک‌اش دریایِ درد،

دَرِ باغو بسّه بود

دَمِ باغِ نشسه بود:

«— عموصحرا! پسران کو؟»

«— لُبِ دریاں پسرانم.

دخترایِ ننه‌دریارو خاطرخوان پسرانم.

طفلیا، تنگِ غلاغِ پر، پاکشون
 خسته و مرده، میان
 از سرِ مزرعه‌شون.
 تنِ شون خسته‌ی کار
 دلِ شون مُرده‌ی زار
 دستاشون پینه‌ترک
 لباساشون نم‌دک
 پاهاشون لُخت و پتی
 کج کلاشون نمدی،
 می‌شینن با دلِ تنگ
 لبِ دریا سرِ سنگ.

طفلیا شب تا سحر گریه‌کنون
 خوابو از چشمِ به‌دردوخته‌شون پس می‌رونن
 توی دریایِ نمور
 می‌ریزن اشکایِ شور
 می‌خونن — آخ که چه دل‌دوز و چه دل‌سوز می‌خونن! —

«— دخترایِ ننه‌دریا! کومه‌مون سرد و سیاس
 چشمِ امیدِ مون اول به خدا، بعد به شماس.

کوره‌ها سرد شدن
سبزه‌ها زرد شدن
خنده‌ها درد شدن.

از سر تپه، شبا
شبهه‌ی اسبای گاری نمیاد،
از دل بیشه، غروب
چهچه سار و قناری نمیاد،

دیگه از شهر سرود
تک‌سواری نمیاد.

دیگه مهتاب نمیاد
کرم شب‌تاب نمیاد.
برکت از کومه رفت
رستم از شانومه رفت:
تو هوا وقتی که برق می‌چه و بارون می‌کنه
کمون رنگه به‌رنگ‌اش دیگه بیرون نمیاد،

رو زمین وقتی که دیب دنیارو پُر خون می کنه
سوارِ رخسِ قشنگِ اش دیگه میدون نمیاد.

شبا شب نیس دیگه، یخ دونِ غمه
عنکبوتایِ سیا شب تو هوا تار می تنه.

دیگه شب مرواری دوزون نمی شه
آسمون مثلِ قدیم شبها چراغون نمی شه.

غصه‌ی کوچیکِ سردی مَثِ اشک —
جایِ هر ستاره سوسو می زنه،
سرِ هر شاخه‌ی خشک
از سحر تا دلِ شب جغده که هو هو می زنه.

دلا از غصه سیاس
آخه پس خونه‌ی خورشید کجاس؟

قفله؟ وازش می‌کنیم!

قهره؟ نازش می‌کنیم!

می‌کشیم منت شو

می‌خریم همت شو!

مگه زوره؟ به خدا هیچ‌کی به تاریکی‌ی شب تن نمی‌ده
موشِ کورم که می‌گن دشمنِ نوره، به تیغِ تاریکی گردن نمی‌ده!

دخترای ننه‌دریا! رو زمین عشق نموند
خیلی وخ پیش بارو بندیل شو بست خونه تکوند

دیگه دل مثلِ قدیم عاشق و شیدا نمی‌شه
تو کتابم دیگه اون جور چیزا پیدا نمی‌شه.

دنیا زندون شده: نه عشق، نه امید، نه شور،
برهوتی شده دنیا که تا چشم کار می‌کنه مُرده‌س و گور.

نه امیدی — چه امیدی؟ به خدا حیفِ امید! —
 نه چراغی — چه چراغی؟ چیزِ خوبی می شه دید؟ —
 نه سلامی — چه سلامی؟ همه خون تشنه‌ی هم! —
 نه نشاطی — چه نشاطی؟ مگه راه‌اش می ده غم؟ —

داش آکل، مردِ لوتی،
 ته خندق تو قوتی!
 توی باغِ بی‌بی جون
 جم‌جمک، بلگِ خزون!

دیگه ده مثلِ قدیم نیس که از آب دُر می گرفت

باغاش انگار باهارا از شکوفه گُر می گرفت:

آب به چشمه! حالا رعیت سرِ آب خون می کنه
 واسه چار چیکه‌ی آب، چل تارو بی جون می کنه.
 نعشا می گندن و می پوسن و شالی می سوزه
 پایِ دار، قاتلِ بی چاره همون جور تو هوا چش می دوزه

— «چی می جوهره تو هوا؟»

رفته تو فکرِ خدا؟...»

— «نه برادر! تو نخِ ابره که بارون بزنه
شالی از خشکی درآد، پوکِ نشا دون بزنه:
اگه بارون بزنه!
آخ! اگه بارون بزنه!».

دخترای ننه دریا! دلِ مون سرد و سیاس
چشِ امیدمون اول به خدا بعد به شماس.

آزتون پوستِ پیازی نمی خایم
خودِ تون بسِ مونین، بقچه جاهازی نمی خایم.

چادرِ یزدی و پاچین نداریم
زیرِ پامون حصیره، قالی چه و قارچین نداریم.



بذارین برکتِ جادویِ شما
دهِ ویرونه‌رو آباد کنه

شب‌نمِ مویِ شما
جیگرِ تشنه‌مونو شاد کنه
شادی از بویِ شما مَس شه همین جا بمونه
غم، بره گریه‌کنون، خونه‌ی غمِ جابمونه...»

□

پسرایِ عموصحرا، لبِ دریایِ کبود
زیرِ ابر و مه و دود
شبو از رازِ سیاه‌پُرمی‌کنن،
تویِ دریایِ نمور
می‌ریزن اشکایِ شور
کاسه‌یِ دریارو پُرڈر می‌کنن.

دخترایِ ننه‌دریا، ته‌ آب
می‌شینن مست و خراب.

نیمه‌عُریون تنِ شون
 خزه‌ها پیرهنِ شون
 تنِ شون هُرمِ سراب
 خنده‌شون غُل‌غُلِ آب
 لبِ شون تُنگِ نمک
 وصلِ شون خنده‌ی شک
 دلِ شون دریایِ خون،
 پایِ دیفارِ خزه
 می‌خ   نن ضجه کنون:

«— پسرایِ عموصحرا لبِ تون کاسه‌نبات
 صدتا هجرون واسه یه وصلِ شما خمس و زکات!
 دریا از اشکِ شما شور شد و رفت
 بختِ مون از دمِ در دور شد و رفت.
 رازِ عشقو سرِ صحرا نریزین
 اشکِ تون شوره، تو دریا نریزین!
 اگه آب شور بشه، دریا به زمین دَس نمی‌ده
 ننه‌دریام دیگه مارو به شما پس نمی‌ده.
 دیگه اون‌وخ تا قیامت دلِ ما گنجِ غمه

اگه تا عمر داریم گریه کنیم، باز کمه.
 پرده زنبوری ی دریا می شه بُرجِ غمِ مون
 عشقِ تون دق می شه، تا حشر می شه هم دمِ مون!»

□

مگه دیفار خزه موش نداره؟
 مگه موش گوش نداره؟ —

موشِ دیفار، ننه دریا رو خبردار می کنه:
 ننه دریا، کج و کوچ
 بددل و لوس و لجوج،
 جادو در کار می کنه. —
 تا صداشون نرسه
 لبِ دریایِ خزه،
 از لُجاش، غیه کشون ابرارو بیدار می کنه:

اسبایِ ابرِ سیا

تو هوا شیهه کشون،
 بشکهِیِ خالیِ رِعدِ
 رویِ بومِ آسمون.
 آسمون، غرومبِ غرومب!
 طبلِ آتیش، دودودومب!
 نعره‌ی موجِ بلا
 می‌ره تا عرشِ خدا؛
 صخره‌ها از خوشی فریاد می‌زنن.
 دخترا از دلِ آب داد می‌زنن:

«— پسرایِ عموصحرا!
 دلِ ما پیشِ شماس.
 نکنه فکر کنین
 حقه زیرِ سرِ ماس:
 ننه‌دریایِ حسود
 کرده این آتش و دود!»

□

پسرا، حیف! که جز نعره و دل‌ریسه‌ی باد
 هیچ صدایِ دیگه‌ئی

به گوشاشون نمیادا! —
 غمِ شون سنگِ صبور
 کج کلاشون نمدک
 نگاشون خسته و دور
 دلِ شون غصه‌ترگ،
 تو سیاهی، سوت و کور
 گوش می‌دن به موجِ سرد
 می‌ریزن اشکایِ شور
 توی دریایِ نمور...

□

جُمِ جُمک برقِ بلا
 طبلِ آتیش تو هوا!
 خیزخیزک موجِ عبوس
 تا دمِ عرشِ خدا!
 نه ستاره نه سرود
 لبِ دریایِ حسود،
 زیرِ این تاقِ کبود
 جز خدا هیچ‌چی نبود

جز خدا هیچ چی نبود!

۱۳۳۸

لحظه‌ها و همیشه
(۱۳۳۹ - ۱۳۴۰)

سرود

برای پرویز شاپور

برو، مردِ بیدار؛ اگر نیست کس
که دل با تو دارد، ممان یک نفس!

همه روزگارت به تلخی گذشت
شکر چند جوئی، در این تلخ‌دشت؟

به بی‌هوده جُستن فروکاستی
قبایِ خسته‌گی بر تن آراستی،

قبائی همه وصله بر وصله بر
قبائی ز نفرت بر او آستر.

□

همه پای ام از خسته گی ریش ریش
 نه راهی نه ذی روحی از پُشت و پیش.
 نه وقتی — که واگردم از رفته راه —
 نه بختی — که با سر درافتم به چاه —
 نه بیم و نه امید و، از پیش و پس
 بیابان و خارِ بیابان و بس!

چه حاصل اگر خامُشی بشکنم
 که: «یاران، در این دشت تنها، من ام»؟

گرفتم به بانگی گلو بردرم
 که در دم بسوزد چو خاکسترم،

گرفتم که تُندر فشاندم؛ چه سود
 کز این هیمه نی شعله خیزد نه دود.

گرفتم که فریاد برداشتم
 یکی تیغ در جانِ شب کاشتم؛

مرا، تیغِ فریاد بُرنده نیست
در آن مُرده آباد که ش زنده نیست...

□

برو مردِ بیدار، اگر نیست کس
که دل با تو دارد، ممان یک نفس!

بنه، خواب اگر خوش تر افتادِ شان،
که آخر دهد رنج، ره یادِ شان.

بهل شب شود چیره، تا بنگری
هم از اشکِ شان سر زند اختری.

چو پوسید چون لاشِ گندیده، شب،
کویرِ نفسِ مرده در گورِ تب و
وأمیدی به جا مانده گر نیست هست
به سودایِ عَزَلت درِ خانه بست،

ببینی که از هولِ شب، اشکِ آب
بتوفد چنان کوره‌ی آفتاب.

□

برو مردِ بیدار؛ اگر نیست کس
که دل با تو دارد، ممان یک نفس!

تو گلِ جوئی ای مرد و ره پُرخس است
شکرخواه را، حرفِ تلخی بس است!

۱۳۳۷-۱۳۳۹

تهران

میلاذ

نفسِ کوچکِ باد بود و حریرِ نازکِ مهتاب بود و فواره و باغ بود #
 و شبِ نیمه‌ی چارمین بود که عروسِ تازه به باغِ مهتاب‌زده فرود آمد
 از سرا گام‌زنان # اندیش‌ناک از حرارتی تازه که در رگ‌های کبود
 پستان‌اش می‌گذشت # و این خود به تبِ سنگینِ خاک مانده بود که
 لیمویِ نارس از آن بهره می‌برد # و در چشم‌های‌اش که به سبزه و
 مهتاب می‌نگریست نگاهِ شرم بود از احساسِ عطشی نوشناخت که
 در لمبرهای‌اش می‌سوخت # و این خود عطشی سیری‌ناپذیر بود
 چونان ناسیرابی‌ی جاودانه‌ی علف، که سرسبزی‌ی صحرا را مایه به
 دست می‌دهد # و شرم‌ناکِ خاطره‌ئی لغزان و گریزان و دیربه‌دست
 بود از آنچه با تنِ او رفت؛ میانِ او — بیگانه با ماجرا — و بیگانه‌مردی
 چنان تند، که با راه‌هایِ تن‌اش آن‌گونه چالاک یگانه بود # و بدان‌گونه
 آزمند بر اندامِ خفته‌ی او دست می‌سود # و جنبش‌اش به نسیمی
 می‌مانست از بویِ علف‌هایِ آفتاب‌خورده پُر، که پرده‌هایِ شکوفه را
 به زیر می‌افکند تا دانه‌ی نارس آشکاره شود.

نفسِ کوچکِ باد بود و حریرِ نازکِ مهتاب بود # و فواره‌ی باغ
 بود که با حرکت‌هایِ بازوهایِ نازک‌اش بر آب گیرِ خرد می‌رقصید #
 و عروسِ تازه بر پهنه‌ی چمن بخت، در شبِ نیمه‌ی چارمین #
 و در آن دم، من در برگچه‌هایِ نورسته بودم # یا در نسیمِ لغزان #
 و ای بسا که در آب‌هایِ ژرف # و نفسِ بادی که شکوفه‌ی کوچک را

بر درختِ ستبر می‌جنباند در من ناله می‌کرد # و چشمه‌هایِ روشنِ
باران در من می‌گریست #

نفسِ کوچکِ باد بود و حریرِ نازکِ مهتاب بود و فواره‌یِ باغ بود
و عروسِ تازه که در شبِ نیمه‌یِ چارمین بر بسترِ علف‌هایِ
نورسته خفته بود با آتشی در نهادش، از احساسِ مردی در کنارِ
خویش بر خود بلرزید #

و من برگ و برکه نبودم # نه باد و نه باران # ای روحِ گیاهی! تنِ
من زندانِ تو بود #

و عروسِ تازه، پیش از آن که لبانِ پدرم را بر لبانِ خود احساس
کند از روحِ درخت و باد و برکه بار گرفت، در شبِ نیمه‌یِ چارمین #
و من شهری بی‌برگ و باد را زندانِ خود کردم بی‌آن که خاطره‌یِ باد و
برگ از من بگریزد.

چون زاده شدم چشمان‌ام به دو برگِ نارون می‌مانست، رگان‌ام به
ساقه‌یِ نیلوفر، دستان‌ام به پنجه‌یِ افرا # و روحی لغزنده به سانِ باد و
برکه، به گونه‌یِ باران # و چندان که نارونِ پیر از غضبِ رعد به خاک
افتاد دردی جان‌گزا چونان فریادِ مرگ در من شکست #
و من ای طبیعتِ مشقت‌آلوده، ای پدر! فرزندِ تو بودم.

۱۶ اردیبهشت ۱۳۳۹

گریزان

برای خانمِ عالیهِ جهانگیرِ یوشیج

از کوره‌راهِ تنگِ گذشتم
 نیز از کنارِ گله‌ی خُردی که
 زنگِ برنجی‌ی بزِ پیش‌آهنگ
 از دور، طرحِ تکاپویِ خسته‌ئی را
 با جنگِ جنگِ لُخت‌اش
 در ذهنِ آدمی
 تصویر می‌نهاد...

□

از پُشتِ بوته، مرغیِ نالان، هراس‌ناک
 پر برکشید و
 یک دم
 در دره‌هایِ تنگ
 موجِ گریزپائی‌یِ پُروحشت‌اش
 چون کاسه‌ئی سفالین بشکست

از صخره‌ئی به صخره‌ئی

از سنگ روی سنگ...

می‌دیدم از کمرکش کُھسار

در شیب‌گاه دره‌ی تاریک

آن شعله‌ها که در ده می‌سوخت جای‌جای:

پی‌سوز آسیاب

آتش که در اجاق

دودی که از تنور

فانوس‌ها به معبرها

پُرشیب و پیچ‌پیچ...

و آن‌گاه

دیدم

در پیش‌روی، منظره‌ی کوه‌سار را

با راه پیچ‌پیچان، پیچیده بر کمر.

مشتاق، گفتم:

«— ای کوه!

«با خود دلی به سویِ تو می آورم ز راه
 «با قعرِ او حکایتِ ناگفته مرده‌ئی.
 «آن‌جا، به ده، کسانِ مرا دل به من نبود.»

بی‌پاسخی از او گفتم:

«— ای کوه!

«رنجی ست سوختن
 «بی‌التفاتِ قومی، کاندرا جاقِ شان
 «از سوزِ توست اگر شرری هست،
 «بی‌زهرخندِ قومی، کز توست اگر به لب‌هاشان
 «امکانِ خنده این قدری هست.»

□

بی پاسخی از او
مه بر گذارِ سرکش می پیچید.

از دور، در شبی که می آمد
بر تیزه‌ها فرود
سگ‌های گله، بر شبِ صخره‌ها، به شور

لایذنی مداوم

آغاز کرده بودند.

اعماقِ دره، با نفسِ سردِ شام‌گاه،
از نغمه‌های کاکلی و سینه‌سرخ‌ها
می ماند بی صدا.

گوئی به قله‌های ازاکوه اختران

چون دخترانِ گازر
خاکستریِ قبایِ هوا را
— از خونِ آفتابِ بشسته —
در نیل می‌زدند.

فانوس‌هایِ ده
یک آسمانِ دیگر را، در دره‌ی سیاه
اکلیل می‌زدند.

۱۳۳۹

یوش

پایتختِ عطش

آب کم جو. تشنگی آور به دست!

مولایِ روم

۱

آفتاب، آتشِ بی دریغ است

و رویایِ آبشاران

در مرزِ هر نگاه.

بر درگاهِ هر تُّقبه

سایه‌ها

روسیانِ آرامشانند.

پی جوی آن سایه‌ی بزرگام من که عطشِ خشک‌دشت را باطل
می‌کند.

□

چه پگاه و چه پسین،

این‌جا

نیم‌روز

مظهرِ «هست» است:

آتشِ سوزنده را رنگی و اعتباری نیست
دروازه‌ی امکان بر باران بسته است
شن از حرمتِ رود و بسترِ شن‌پوشِ خشک‌رود از وحشتِ «هرگز»
سخن می‌گوید.
بوته‌ی گز به عبث سایه‌ئی در خلوتِ خویش می‌جوید.

□

ای شبِ تشنه! خدا کجاست؟

تو

روزِ دیگرگونه‌ای

به رنگی دیگر

که با تو

در آفرینشِ تو

بی‌دادی رفته است:

تو زنگیِ زمانی.

کنارِ تو را ترک گفته‌ام
 و زیرِ این آسمانِ نگون سار که از جنبشِ هر پرنده تهی ست و هلالی
 کدر چونان مُرده ماهیِ سیم‌گونه فلسی بر سطحِ بی‌موج اش می‌گذرد
 به بازجُستِ تو برخاسته‌ام
 تا در پایتختِ عطش

در جلوه‌ئی دیگر

بازت یابم.

ای آبِ روشن!
 تو را با معیارِ عطش می‌سنجم.

□

در این سراپچه

آیا

زورقِ تشنه‌گی ست

آن‌چه مرا به سویِ شما می‌راند

یا خود

زمزمه‌ی شماست

و من نه به خود می‌روم

که زمزمه‌ی شما

به جانبِ خویشام می‌خواند؟

نخلِ من ای واحه‌ی من!

در پناهِ شما چشمه‌سارِ خنکی هست

که خاطره‌اش

عُربانام می‌کند.

۱۸ خرداد ۱۳۳۹،

چابهار

میان ماندن و رفتن...

میان ماندن و رفتن حکایتی کردیم
که آشکارا در پرده‌ی کنایت رفت.
مجال ما همه این تنگ‌مایه بود و، دریغ
که مایه خود همه در وجه این حکایت رفت.

۲۸ خرداد ۱۳۳۹

سخنی نیست...

به تُولین و ثمین باغچه بان

چه بگویم؟ سخنی نیست.

می‌وزد از سرِ امید، نسیمی،

لیک، تا زمزمه‌ئی ساز کند

در همه خلوتِ صحرا

به ره‌اش

نارونی نیست.

چه بگویم؟ سخنی نیست.

□

پُشتِ درهایِ فروبسته

شب از دشنه و دشمن پُر

به کج اندیشی

خاموش

نشسته ست.

بامها

زیر فشارِ شب

کج،

کوچه

از آمدورفتِ شبِ بدچشمِ سمج

خسته ست.

□

چه بگویم؟ — سخنی نیست.

در همه خلوتِ این شهر، آوا

جز ز موشی که درآند کفنی، نیست.

وندر این ظلمت جا

جز سیانوحه‌ی شوّمُرده زنی، نیست.

ور نسیمی جُنبد

به ره‌اش

نجوارا

نارونی نیست.

چه بگویم؟

سخنی نیست...

۲۷ آذر ۱۳۳۹

حماسه؟

در چارراه‌ها خبری نیست:

یک عده می‌روند

یک عده خسته بازمی‌آیند

و انسان — که کهنه‌رندخدائی‌ست بی‌گمان —

بی‌شوق و بی‌امید

برای دو قرصِ نان

کاپوت می‌فروشد

در معبرِ زمان.

□

در کوچه

پُشتِ قوتیِ سیگار

شاعری

استاد و بالبداهه نوشت این حماسه را:

«— انسان، خداست.

حرفِ من این است.

گر کفر یا حقیقتِ محض است این سخن،

انسان خداست.

آری. این است حرفِ من!»

.....

از بوقِ یک دوچرخه‌سوارِ الاغِ پست

شاعر ز جای جَست و...

...مدادش، نوک اش شکست!

۲۸ آذر ۱۳۳۹

ره گذران

سردرزیر از شاه‌راهِ متروک پیش می‌آمدند
و تپه‌های گُل‌پوشِ بهاری
در نظرگاهِ ایشان انتظاری بی‌هوده می‌برد.

به‌کندی از برابرِ من گذشتند بی‌آن‌که به من درنگ‌رند
و من ایشان را بازشناختم
چرا که از جانبِ پدرانِ شان پیغامی با من بود.

در ره‌گذرِ شراب‌آلوده دعائی می‌خواندند
و در مهتابی‌های پُرخاطره
چشمانِ پُرخنده‌ی دختران

یک دم به‌نظاره،

از بسترهای آشفته به جانبِ ایشان می‌گرائید

□

و دیدم که امید به درگاهِ ناباور بسته بودند
 و از پسِ ایشان
 جاده‌ی خالی
 خسته بود.

□

می دانستم که دیگر باره از این راه
 باز
 نمی آیند.

می دانستم که دیگر باره از این راه باز نمی آیند، چرا که منزلگه مقصود
 ایشان سرابی لغزنده بود.
 می دانستم.

با ایشان گفتم که:

«— هم در این جای خواهم ایستاد
 و چندان که فرزندانِ شما بگذرند
 پیغامِ شما خواهم گذاشت.»

اول اردیبهشت ۱۳۴۰

کوه‌ها

کوه‌ها با هم‌اند و تنهای‌اند
هم‌چو ما، باهمانِ تنهایان.

۱۳۳۹

انگیزه‌های خاموشی

پس آدم، ابوالبشر، به پیرامنِ خویش نظاره کرد # و بر زمین
 عُریان نظاره کرد # و به آفتاب که رویِ درمی پوشید نظاره کرد # و در
 این هنگام، بادهایِ سرد بر خاکِ برهنه می‌جنبید # و سایه‌ها همه جا
 بر خاک می‌جنبید # و هر چیزِ دیدنی به هیئتِ سایه‌ئی درآمده در
 سایه‌یِ عظیم می‌خلید # و روحِ تاریکی بر قالبِ خاک منتشر بود # و
 هر چیزِ بسودنی دست‌مایه‌یِ وهمیِ دیگرگونه بود # و آدم، ابوالبشر،
 به جُفتِ خویش درنگریست # و او در چشم‌هایِ جُفتِ خویش نظر
 کرد که در آن ترس و سایه بود # و در خاموشی در او نظر کرد # و
 تاریکی در جانِ او نشست.

و این نخستین بار بود، بر زمین و در همه آسمان، که گفتنی سخنی
 ناگفته ماند #

پس چون هابیل به قفایِ خویش نظر کرد قابیل را بدید # و او را
 چون رعدِ آسمان‌ها خروشان یافت # و او را چون آبِ رودخانه‌ها
 پیچان یافت # و برادرِ خون‌اش را به سانِ سنگِ کوه سرد و سخت
 یافت # و او را دریافت # و او را با بداندیشی هم‌راه یافت، چون
 ماده‌میشی که نوزادش در قفایِ اوست # و او را چون مرغانِ نخجیر

با چنگال گشوده دید # و برادرِ خون‌اش را به خونِ خویش آزمند یافت # و هابیل در برادرِ خونِ خویش نظر کرد # و در چشمِ او شگفتی و ناباوری بود # و در خاموشی به جانبِ قابیل نظر کرد # و آئینه‌ی مهتاب‌ها در جان‌اش با شاخه‌ی نازکِ رگ‌های‌اش شکست.

و این خود بارِ نخستین نبود، بر زمین و در همه‌ی زمین، که گفتنی‌سخنی بر لبی ناگفته می‌ماند.

و از آن پس، بسیارها گفتنی هست که ناگفته می‌ماند # چون ما — تو و من — به هنگام دیدارِ نخستین # که نگاهِ ما به هم در ایستاد، و گفتنی‌ها به خاموشی در نشست # و از آن پس چه بسیار گفتنی هست که ناگفته می‌ماند بر لبِ آدمیان # بدان هنگام که کبوترِ آشتی بر بامِ ایشان می‌نشیند # به هنگامِ اعتراف و به گاهِ وصل # به هنگامِ وداع و — از آن بیش — بدان هنگام که بازمی‌گردند تا به قفایِ خویش درنگرند...

و از آن پس، گفتنی‌ها، تا ناگفته بماند انگیزه‌هایِ بسیار یافت.

غزلِ ناتمام...

به هر تارِ جانام صد آواز هست
دریغا که دستی به مضراب نیست.
چو رویا به حسرت گذشتم، که شب
فروخت و با کس سرِ خواب نیست.

۱۳۳۹

شبانه

وان را که خبر شد، خبری باز نیامد...

سعدی

آن که دانست، زبان بست

وان که می گفت، ندانست...

□

چه غم آلوده شبی بود!

وان مسافر که در آن ظلمتِ خاموش گذشت

و بر انگیخت سگان را به صدایِ سُمِ اسب‌اش بر سنگ

بی که یک دم به خیال‌اش گذرد

که فرود آید شب را،

گوئی

همه رویایِ تبی بود.

چه غم آلوده شبی بود!

آذر ۱۳۴۰

شبانه

اکنون، دیگر باره شبی گذشت.
به نرمی از بر من گذشت با تمامی لحظه‌های اش.

چونان باکره‌ی عشقی
که با همه انحنای تن اش
از موی تا به ناخن
تن به نوازش دستی گرم رها کند،

بانوی درازگیسورا
در برکه‌ئی که یک دم از گردش ماهی‌ی خواب آشفته نشد
غوطه دادم.

□

به معشوقی می‌مانست، چرا که
با احساسی از شرم در او خیره مانده بودم.

از روشنائی گریزان بود.

گفتم که سحرگهان در برابر آفتاب‌اش بخواهم دید
و چراغ را کُشتم.

چندان که آفتاب برآمد
چنان چون شب‌نمی
پریده بود.

آذر ۱۳۴۰

من مرگ را...

اینک موجِ سنگینِ گذرِ زمان است که در من می‌گذرد.

اینک موجِ سنگینِ گذرِ زمان است که چون جوبارِ آهن در من
می‌گذرد.

اینک موجِ سنگینِ گذرِ زمان است که چونان دریائی از پولاد و سنگ
در من می‌گذرد.

□

در گذرگاهِ نسیمِ سرودیِ دیگرگونه آغاز کردم
در گذرگاهِ بارانِ سرودیِ دیگرگونه آغاز کردم
در گذرگاهِ سایهِ سرودیِ دیگرگونه آغاز کردم.

نیلوفر و باران در تو بود
خنجر و فریادی در من،
فواره و رویا در تو بود
تالاب و سیاهی در من.

در گذرگاه‌ات سرودی دیگرگونه آغاز کردم.

□

من برگ را سرودی کردم

سر سبزتر ز بیشه

من موج را سرودی کردم

پُرنبض‌تر ز انسان

من عشق را سرودی کردم

پُرطبل‌تر ز مرگ

سر سبزتر ز جنگل

من برگ را سرودی کردم

پُر تپش‌تر از دلِ دریا

من موج را سرودی کردم

پُرطبل تر از حیات
من مرگ را
سرودی کردم.

آذر ۱۳۴۰

وصل

۱

در برابرِ بی‌کرانیِ ساکن
جنشِ کوچکِ گل‌برگ
به پروانه‌ئی مانده بود.

زمان، با گامِ شتاب‌ناک برخاست
و در سرگردانی
یله شد.

در باغستانِ خشک
معجزه‌ی وصل
بهاری کرد.

سرابِ عطشان
برکه‌ئی صافی شد،

و گنجشکانِ دست‌آموزِ بوسه
شادی را
در خشک‌سارِ باغ
به رقص آوردند.

اینک! چشمی بی دریغ
 که فانوسِ اشک اش
 شوربختیِ مردی را که تنها بودم و تاریک
 لب‌خند می‌زند.

آنک من‌ام که سرگردانی‌های‌ام را همه
 تا بدین قله‌ی جُل‌جُنا
 پیموده‌ام

آنک من‌ام
 میخِ صلیب از کفِ دستان به دندان برکنده.

آنک من‌ام
 پا بر صلیبِ باژگون نهاده
 با قامتی به بلندیِ فریاد.

در سرزمینِ حسرتِ معجزه‌ئی فرود آمد
{ و این خود دیگرگونه معجزه‌ئی بود. }

فریاد کردم:

«ای مسافر!

با من از آن زنجیریانِ بخت که چنان سهم‌ناک دوست می‌داشتم
این مایه ستیزه چرا رفت؟
با ایشان چه می‌بایدم کرد؟»

«بر ایشان مگیر!»

چنین گفت و چنین کردم.

لایه‌ی تیره فرونشست
 آب‌گیرِ کدر
 صافی شد
 و سنگ‌ریزه‌های زمزمه
 در ژرفای زلال
 درخشید
 دندانهای خشم
 به لب‌خندی
 زیبا شد

رنجِ دیرینه
 همه کینه‌های اش را
 خندید

پای آبله
 در چمن‌زارانِ آفتاب
 فرود آمدم
 بی آن‌که از شبِ ناآشتی
 داغِ سیاهی بر جگر نهاده باشم.

۴

نه!

هرگز شب را باور نکردم

چرا که

در فراسوهایِ دهلیزش

به امیدِ دریچه‌ئی

دل بسته بودم.

۵

شکوهی در جانام تنوره می کشد
گویی از پاک‌ترین هوای کوهستانی
لبالب

قدحی درکشیده‌ام.

در فرصتِ میانِ ستاره‌ها
شلنگ‌انداز

رقصی می‌کنم -

دیوانه

به تماشای من بیا!

دی ۱۳۴۰

شبانہ

به گوهرِ مراد

کوچه‌ها باریکن

دُکونا

بسته‌س،

خونه‌ها تاریکن

تاقا

شیکسته‌س،

از صدا

افتاده

تار و کمونچه

مُرده می‌برن

کوچه به

کوچه.

□

نگا کن!

مُرده‌ها

به مُرده

نمی‌رن،

حتا به

شمعِ جون‌سپرده

نمی‌رن،

شکلِ

فانوسی‌ین

که اگه خاموشه

واسه نف‌نیس

هنو

یه عالم نف توشه.

□

جماعت!

من دیگه

حوصله

ندارم

به «خوب»

امید و

از «بد» گله

ندارم.

گرچه از

دیگرون

فاصله

ندارم،

کاری با

کارِ این

قافله

ندارم!

□

کوچه‌ها

باریکن

دُگونا

بسته‌س،

خونه‌ها

تاریکن

تاقا

شیکسته‌س،

از صدا

افتاده

تار و

کمونچه

مُرده

می‌برن

کوچه به

کوچه...

۱۳۴۰

آیدا در آینه

(۱۳۴۳ - ۱۳۴۱)

آغاز

بی گاهان

به غربت

به زمانی که خود درنرسیده بود —

چنین زاده شدم در بیشه‌ی جانوران و سنگ،

و قلبام

در خلا

تپیدن آغاز کرد.

گهواره‌ی تکرار را ترک گفتم

در سرزمینی بی پرنده و بی بهار.

نخستین سفرم باز آمدن بود از چشم اندازهای امیدفرسای ماسه و

خار،

بی آن که با نخستین قدم‌های ناآموده‌ی نوپائی‌ی خویش به راهی

دور رفته باشم.

نخستین سفرم

باز آمدن بود.

دوردست

امیدی نمی آموخت.

لرزان

بر پاهایِ نور راه

رو در افقِ سوزان ایستادم.

دریافتم که بشارتی نیست
چرا که سرابی در میانه بود.

دوردست امیدی نمی آموخت.
دانستم که بشارتی نیست:

این بی کرانه

زندانی چندان عظیم بود

که روح

از شرمِ ناتوانی

در اشک

پنهان می شد.

فروردین ۱۳۴۰

شبانہ

میانِ خورشیدهایِ همیشه

زیبائیِ تو

لنگریست —

خورشیدی که

از سپیده دمِ همه ستاره گان

بی نیازم می کند.

نگاهات

شکستِ ستم گریست —

نگاهی که عریانیِ روحِ مرا

از مهر

جامه ئی کرد

بدان سان که کنون ام

شبِ بی روزنِ هرگز

چنان نماید که کنایتی طنزآلود بوده است.

و چشمانات با من گفتند

که فردا

روز دیگری ست —
 آنک چشمانی که خمیرمایه‌ی مهر است!
 وینک مهر تو:
 نبردافزاری
 تا با تقدیر خویش پنجه در پنجه کنم.

آفتاب را در فراسوهای افق پنداشته بودم.
 به جز عزیمت نا به هنگامم گزیری نبود
 چنین انگاشته بودم.

آیدا فسخ عزیمت جاودانه بود.
 میان آفتاب‌های همیشه
 زیبائی تو
 لنگری ست —
 نگاهات

شکست ستم‌گری ست —
 و چشمانات با من گفتند
 که فردا
 روز دیگری ست.

شهریور ۱۳۴۱

من و تو، درخت و بارون ...

من باهارم تو زمین

من زمین‌ام تو درخت

من درختم تو باهار —

نازِ انگشتایِ بارونِ تو باغ‌ام می‌کنه

میونِ جنگلا تا قام می‌کنه.

تو بزرگی مِثِ شب.

اگه مهتاب باشه یا نه

تو بزرگی

مِثِ شب.

خودِ مهتابی تو اصلاً، خودِ مهتابی تو.

تازه، وقتی بره مهتاب و

هنوز

شبِ تنها

باید

راهِ دوری رو بره تا دمِ دروازه‌یِ روز —

مِثِ شبِ گود و بزرگی

مِثِ شب.

تازه، روزم که بیاد

تو تمیزی

مَثِ شَبْنَمِ

مَثِ صَبِحِ.

تو مَثِ مَخْمَلِ اِبْرِي

مَثِ بُوِي عَلْفِي

مَثِ اَوْنِ مَلْمَلِ مَه نازکي:

اَوْنِ مَلْمَلِ مَه

که رو عَطْرِ عَلْفَا، مَثَلِ بَلَا تَكْلِيْفِي

هَاجِ وِ وَاجِ مَوْنَدِه مَرْدَدِ

مِيوْنِ مَوْنَدِنِ وِ رَفْتِنِ

مِيوْنِ مَرْگِ وِ حِيَاَتِ.

مَثِ بَرْفَايِي تُو.

تَازِه اَبَمِ کِه بَشْنِ بَرْفَا وِ عُرْيُوْنِ بَشِه کُوِه

مَثِ اَوْنِ قَلَهِي مَغْرُوْرِ بَلْنَدِي

کِه بِه اِبْرَايِ سِيَاهِي وِ بِه بَادَايِ بَدِي مِي خَنْدِي...

مَنْ بَاهَاْرَمِ تُو زَمِيْنِ

مَنْ زَمِيْنِ اَمِ تُو دَرْخْتِ

مَنْ دَرْخْتِ اَمِ تُو بَاهَاْرِ،

نَازِ اَنْگَشْتَايِ بَارُوْنِ تُو بَاغِ اَمِ مِي کَنْه

مِيوْنِ جَنْگَلَا تَاقِ اَمِ مِي کَنْه.

مهر ۱۳۴۱

من و تو...

من و تو یکی دهان‌ایم
که با همه آوازش
به زیبا تر سرودی خواناست.

من و تو یکی دیدگان‌ایم

که دنیا را هر دم
در منظرِ خویش
تازه تر می‌سازد.

نفرتی

از هر آن چه باز مان دارد
از هر آن چه محصور مان کند
از هر آن چه وادارد مان
که به دنبال بنگریم، —

دستی

که خطی گستاخ به باطل می‌کشد.

من و تو یکی شوریم

از هر شعله‌ئی برتر،

که هیچ‌گاه شکست را بر ما چیره‌گی نیست

چرا که از عشق

روئینه تن ایم.

و پرستوئی که در سرپناه ما آشیان کرده است
با آمدش دنی شتابناک

خانه را

از خدائی گم شده
لب ریز می کند.

۲۳ دی ۱۳۴۱

از مرگ...

هرگز از مرگ نه‌راسیده‌ام
اگرچه دستان‌اش از ابتدال شکننده‌تر بود.
هراسِ من — باری — همه از مردن در سرزمینی ست

که مزدِ گورکن
از بهای آزادیِ آدمی
افزون باشد.

جُستن

یافتن

و آن‌گاه

به اختیار برگزیدن

و از خویشتنِ خویش

باروئی پی‌افکندن —

اگر مرگ را از این همه ارزشی بیش‌تر باشد
حاشا حاشا که هرگز از مرگ نه‌راسیده باشم.

دی ۱۳۴۱

خفته گان

به مناسبت بیستمین سال قیام دلیرانه‌ی گتتوی شهر ورشو

از آن‌ها که رویاروی

با چشمان گشاده در مرگ نگریستند،

از برادران سربلند،

در محله‌ی تاریک

یک تن بیدار نیست.

از آن‌ها که خشم گردن‌کش را در گره‌ی مَشْت‌های خالی‌ی خویش

فریاد کردند،

از خواهران دل‌تنگ،

در محله‌ی تاریک

یک تن بیدار نیست.

از آن‌ها که با عطرِ نانِ گرم و هیاهوی زنگِ تفریحِ بیگانه ماندند

چرا که مجالِ ایشان در فاصله‌ی گهواره و گور بس کوتاه بود،

از فرزندانِ ترس‌خورده‌ی نومید،

در محله‌ی تاریک

یک تن بیدار نیست.

ای برادران!

شماله‌ها فرود آرید

شاید که چشمِ ستاره‌ئی

به شهادت

در میانِ این هیاکلِ نیمی از رنج و نیمی از مرگ که در گذرگاهِ رویایِ

ابلیس به خلا پیوسته‌اند

تصویری چنان بتواند یافت

که شباهتی از یهوه به میراث برده باشد.

اینان مرگ را سرودی کرده‌اند.

اینان مرگ را

چندان شکوه‌مند و بلند آواز داده‌اند

که بهار

چنان چون آواری

بر رگِ دوزخ خزیده است.

ای برادران!

این سنبله‌هایِ سبز

در آستانِ درو سرودی چندان دل‌انگیز خوانده‌اند

که دروگر

از حقارتِ خویش
 لب به تَحَسُّرِ گزیده است.
 مشعل‌ها فرود آرید که در سراسرِ گتتویِ خاموش
 به جز چهره‌ی جلادان
 هیچ چیز از خدا شباهت نبرده است.
 اینان به مرگ از مرگ شبیه‌ترند.
 اینان از مرگی بی‌مرگ شباهت برده‌اند.
 سایه‌ئی لغزان‌اند که
 چون مرگ
 بر گستره‌ی غم‌ناکی که خدا به فراموشی سپرده است
 جنبشی جاودانه دارند.

۱۶ اسفند ۱۳۴۱

سرودِ آن کس که از کوچه به خانه بازمی‌گردد

نه در خیال، که رویاروی می‌بینم
سالیانی بارآور را که آغاز خواهم کرد.

خاطره‌ام که آبستنِ عشقی سرشار است
کیفِ مادر شدن را
در خمیازه‌هایِ انتظاری طولانی
مکرر می‌کند.

خانه‌ئی آرام و

اشتیاقِ پُر صداقتِ تو

تا نخستین خواننده‌ی هر سرودِ تازه باشی

چنان چون پدری که چشم به راهِ میلادِ نخستین فرزندِ خویش است؛

چرا که هر ترانه

فرزندِی ست که از نوازشِ دست‌هایِ گرمِ تو

نطفه بسته است...

میزی و چراغی،

کاغذهایِ سپید و مدادهایِ تراشیده و از پیش آماده،

و بوسه‌ئی

صله‌ی هر سروده‌ی نو.

و تو ای جاذبه‌ی لطیفِ عطشِ که دشتِ خشکِ را دریا می‌کنی،
 حقیقتی فریبنده‌تر از دروغ،
 با زیبایی‌ات — باکره‌تر از فریب — که اندیشه‌ی مرا
 از تمامی‌ی آفرینش‌ها بارور می‌کند!

در کنارِ تو خود را

من

کودکانه در جامه‌ی نودوزِ نوروزی‌ی خویش می‌یابم
 در آن سالیانِ گم، که زشت‌اند
 چرا که خطوطِ اندامِ تو را به یاد ندارند!

خانه‌ئی آرام و

انتظارِ پُراشتیاقِ تو تا نخستین خواننده‌ی هر سرودِ نو باشی.

خانه‌ئی که در آن

سعادت

پاداشِ اعتماد است

و چشمه‌ها و نسیم

در آن می‌رویند.

بام‌اش بوسه و سایه است

و پنجره‌اش به کوچه نمی‌گشاید

و عینک‌ها و پستی‌ها را در آن راه نیست.

بگذار از ما
 نشانه‌ی زنده‌گی
 هم زباله‌ئی باد که به کوچه می‌افکنیم
 تا از گزندِ اهرمنانِ کتاب‌خوار
 — که مادر بزرگانِ نرینه‌نمایِ خویش‌اند — امان مان باد.

تورا و مرا
 بی‌من و تو
 بن بستِ خلوتی بس!
 که حکایتِ من و آنان غم‌نامه‌یِ دردی مکرر است:
 که چون با خونِ خویش پروردمِ شان
 باری چه کنند

گراز نوشیدنِ خونِ منِ شان
 گزیر نیست؟

تو و اشتیاقِ پُر صداقتِ تو
 من و خانه‌مان
 میزی و چراغی...

آری
 در مرگ‌آورترین لحظه‌یِ انتظار

زنده‌گی را در رویاهای خویش دنبال می‌گیرم.

در رویاها و

در امیدهای ام!

۲۴ اردیبهشت ۱۳۴۲

تکرار

جنگلِ آینه‌ها به هم در شکست
 و رسولانی خسته بر این پهنه‌ی نومید فرود آمدند
 که کتاب رسالتِ شان
 جز سیاهه‌ی آن نام‌ها نبود
 که شهادت را
 در سرگذشتِ خویش
 مکرر کرده بودند.

با دستانِ سوخته
 غبار از چهره‌ی خورشید سترده بودند
 تا رخساره‌ی جلادانِ خود را در آینه‌هایِ خاطره بازشناسند.
 تا دریابند که جلادانِ ایشان، همه آن پای‌درزنجیران‌اند
 که قیامِ درخون‌تپیده‌ی اینان
 چنان چون سرودی در چشم‌اندازِ آزادی‌ی آنان رُسته بود، —
 هم آن پای‌درزنجیران‌اند که، اینک!

بنگرید

تا چه گونه

بی‌ایمان و بی‌سرود

زندانِ خود و اینان را دوستاق‌بانی می‌کنند،

بنگرید!

بنگرید!

جنگلِ آینه‌ها به هم در شکست
 و رسولانی خسته بر گستره‌ی تاریک فرود آمدند
 که فریادِ دردِ ایشان
 به هنگامی که شکنجه بر قالبِ شان پوست می‌درید
 چنین بود:

« کتابِ رسالتِ ما محبت است و زیباییست
 تا بلبل‌های بوسه
 بر شاخِ ارغوان بسرایند.

شوربختان را نیک‌فرجام
 برده‌گان را آزاد و
 نومیدان را امیدوار خواسته‌ایم
 تا تبارِ یزدانی‌ی انسان
 سلطنتِ جاویدان‌اش را
 بر قلم‌روِ خاک
 بازیابد.

کتابِ رسالتِ ما محبت است و زیباییست
 تا زهدانِ خاک
 از تخمه‌ی کین
 بار نبندد.»

جنگل آئینه فروریخت
 و رسولان خسته به تبار شهیدان پیوستند،
 و شاعران به تبار شهیدان پیوستند
 چونان کبوتران آزادپروازی که به دست غلامان ذبح می‌شوند
 تا سفره‌ی اربابان را رنگین کنند.
 و بدین‌گونه بود
 که سرود و زیبائی
 زمینی را که دیگر از آن انسان نیست
 بدرود کرد.

گوری ماند و نوحه‌ئی.
 و انسان
 جاودانه پادربند
 به زندان بنده‌گی اندر
 بماند.

۲۵ اسفند ۱۳۴۱

چهار سرور برای آیدا

۱

سرودِ مردِ سرگردان

مرا می‌باید که در این خمِ راه
در انتظاری تاب‌سوز
سایه‌گاهی به چوب و سنگ برآرم،
چرا که سرانجام
امید
از سفری به دیرانجامیده باز می‌آید.
به زمانی اما
ای دریغ!
که مرا
بامی بر سر نیست
نه گلیمی به زیر پای.
از تابِ خورشید
تفتیدن را
سبویی نیست
تا آب‌اش دهم،

و برآسودن از خسته گی را

بالینی نه

که بنشانم اش.

□

مسافرِ چشم به راهی های من
بی گاهان از راه بخواهد رسید.

ای همه ی امیدها

مرا به برآوردن این بام

نیروئی دهید!

۲۹ اردیبهشت ۱۳۴۲

سرودِ آشنائی

کیستی که من

این گونه

به اعتماد

نامِ خود را

با تو می گویم

کلیدِ خانه ام را

در دستات می گذارم

نانِ شادی های ام را

با تو قسمت می کنم

به کنارت می نشینم و

بر زانوی تو

این چنین آرام

به خواب می روم؟

□

کیستی که من

این گونه به جد

در دیارِ رویاهایِ خویش

با تو درنگ می کنم؟

۲۹ اردیبهشت ۱۳۴۲

کدامین ابلیس ...

کدامین ابلیس

تورا

این چنین

به گفتن نه

وسوسه می کند؟

یا اگر خود فرشته‌ئی ست

از دام کدام اهرمنات

بدین گونه

هشدار می دهد؟

تردیدی ست این؟

یا خود

گام صدای بازپسین قدم هاست

که غربت را به جانب زادگاه آشنائی

فرود می آیی؟

۳۰ اردیبهشت ۱۳۴۲

سرود برای سپاس و پرستش

بوسه‌های تو
 گنجشک‌کانِ پُرگوییِ باغ‌اند
 و پستان‌های‌ات کندویِ کوهستان‌هاست
 و تن‌ات
 رازی‌ست جاودانه
 که در خلوتیِ عظیم
 با من‌اش در میان می‌گذارند.

تنِ تو آهنگی‌ست
 و تنِ من کلمه‌ئی که در آن می‌نشیند
 تا نغمه‌ئی در وجود آید:
 سرودی که تداوم را می‌تپد.

در نگاه‌ات همه‌یِ مهربانی‌هاست:
 قاصدی که زنده‌گی را خبر می‌دهد.

و در سکوت‌ات همه‌یِ صداها:
 فریادی که بودن را تجربه می‌کند.

۳۱ اردیبهشت ۱۳۴۲

سرود پنجم

۱

سرود پنجم سرود آشنائی‌های ژرف‌تر است.
 سرود انده‌گزاری‌های من است و
 اندوه‌گساری‌ی او.

نیز

این

سرود سیاسی دیگر است

سرود ستایشی دیگر:

ستایش دستی که مضراب‌اش نوازشی‌ست
 و هر تارِ جانِ مرا به سرودی تازه می‌نوازد [و این سخن چه
 قدیمی‌ست!

دستی که هم‌چون کودکی

گرم است

و رقصِ شکوه‌مندی‌ها را

در کشیده‌گی‌ی سرانگشتانِ خویش

ترجمه می‌کند.

آن لبان

از آن پیش‌تر که بگوید

شنیدنی ست.

آن دست‌ها

بیش از آن که گیرنده باشد

می‌بخشد.

آن چشم‌ها

بیش از آن که نگاهی باشد

تماشائی ست.

و این

پاس‌داشتِ آن سرودِ بزرگ است

که ویرانه را

به نبردِ با ویرانی به پای می‌دارد.

لبی

دستی و چشمی

قلبی که زیبائی را

در این گورستانِ خدایان

به سانِ مذهبی

تعلیم می‌کند.

امیدی
پاکی و ایمانی
زنی
که نان و رختاش را
در این قربان‌گاه بی‌عدالت
برخی محکومی می‌کند که من‌ام.

جُستن‌اش را پا نفرسودم:
 به هنگامی که رشته‌ی دارِ من از هم گسست
 چنان‌چون فرمانِ بخششی فرود آمد. —

هم در آن هنگام
 که زمین را دیگر
 به رهایی‌ی من امیدی نبود
 و مرا به جز این
 امکانِ انتقامی
 که بداندیشانه بی‌گناه بمانم!
 جُستن‌اش را پا نفرسودم.

نه عشقِ نخستین
 نه امیدِ آخرین بود
 نیز
 پیامِ ما لب‌خندی نبود
 نه اشکی.

هم‌چنان که، با یک‌دیگر چون به سخن در آمدیم
 گفتنی‌ها را همه گفته یافتیم
 چندان که دیگر هیچ چیز در میانه
 ناگفته نمانده بود.

خاک را بدرودی کردم و شهر را
چرا که او، نه در زمین و شهر و نه در دیاران بود.

آسمان را بدرود کردم و مهتاب را
چرا که او، نه عطرِ ستاره نه آوازِ آسمان بود.

نه از جمعِ آدمیان نه از خیلِ فرشته‌گان بود،
که اینان هیمه‌ی دوزخ‌اند
و آن یکان
در کاری بی‌اراده
به زمزمه‌ئی خواب‌آلوده
خدای را
تسبیح می‌گویند.

سرخوش و شادمانه فریاد برداشتم:
«ای شعرهای من، سروده و ناسروده!
سلطنت شما را تردیدی نیست

اگر او به تنهائی
خوانده‌ی شما باد!
چرا که او بی‌نیازیِ من است از بازارگان و از همه‌ی خلق
نیز از آن کسان که شعرِ مرا می‌خوانند
تنها بدین انگیزه که مرا به کُندفهمیِ خویش سرزنشی کنند! —
چنین است و من این همه را، هم در نخستین نظر بازدانسته‌ام.»

اکنون من و او دو پاره‌ی یک واقعیت‌ایم
 در روشنائی زیبا
 در تاریکی زیباست.
 در روشنائی دوست‌ترش می‌دارم.
 و در تاریکی دوست‌ترش می‌دارم.

من به خلوتِ خویش از برای‌اش شعرها می‌خوانم که از سرِ احتیاط
 هرگز بر کاغذی نبسته نمی‌شود. چرا که چون نوشته آید و بادی
 به بیرون‌اش افکند از غضب پوست بر اندامِ خواننده بخواهد
 درید.

گرچه از قافیه‌های لعنتی در این شعرها نشانی نیست؛ [از آن گونه
 قافیه‌ها بر گذرگاهِ هر مصرع، که پنداری حاکمی خل
 ناقوس بانانی بر سرِ پیچِ هر کوچه بر گماشته است تا چون
 ره‌گذری پا به پای اندیشه‌های فرتوتِ پی‌زری چُرت‌زنان
 می‌گذرد پتک به ناقوس فروکوبند و چرت‌اش را چون چلواری
 آهارخورده بردرند تا از یاد نبرد که حاکمِ شهر کیست] — اما
 خشمِ خواننده‌ی آن شعرها، از نبودِ ناقوس بانانِ خرگردنی از
 آن گونه نیست. نیز نه از آن روی که زنگوله‌ی وزنی چرا به گردنِ

این استر آونگ نیست تا از دراز گوشِ نثرش بازشناسند. نیز نه
بدان سبب که فی‌المثل شعری از این گونه را غزل چرا نامیده‌ام:

غزلِ درود و بدرود

با درودی به خانه می آئی و

با بدرودی

خانه را ترک می گوئی.

ای سازنده!

لحظه‌ی عمرِ من

به جز فاصله‌ی میانِ این درود و بدرود نیست:

این آن لحظه‌ی واقعی است

که لحظه‌ی دیگر را انتظار می کشد.

نوسانی در لنگرِ ساعت است

که لنگر را با نوسانی دیگر به کار می کشد.

گامی ست پیش از گامی دیگر

که جاده را بیدار می کند.

تداومی ست که زمانِ مرا می سازد

لحظه‌هایی ست که عمرِ مرا سرشار می کند

باری، خشم خواننده از آن روست که ما حقیقت و زیبایی را با معیار او
 نمی‌سنجیم و بدین‌گونه آن کوتاه‌اندیش از خواندن هر شعر سخت
 تهی دست بازمی‌گردد.

روزی فی‌المثل، قطعه‌ئی ساز کرده بر پاره‌ی کاغذی نوشتم که قضا را،
 باد، آن پاره‌کاغذ به کوچه درافکند، پیش پای سیاه‌پوش مردی که از
 گورستان بازمی‌آمد به شب آدینه، با چشمانی سُرخ و برآماسیده — چرا
 که بر تربت والد خویش بسیار گریسته بود. —
 و این است آن قطعه که باد سخن‌چین با آن به گور پدر گریسته در میان
 نهاد:

به یک جمجمه

پدرت چون گربه‌ی بالغی

می‌نالید

و مادرت در اندیشه‌ی درد لذت‌ناکِ پایان بود

که از ره‌گذرِ خویش

قنداقه‌ی خالی‌ی تو را

می‌بایست

تا از دل‌کمی حقیر

بینبارد،

و ای بسا به رویایِ مادرانه‌ی منگوله‌ئی

که بر قبه‌ی شب‌کلاه تو می‌خواست دوخت.

باری —

و حرکتِ گاه‌واره

از اندامِ نالانِ پدرت

آغاز شد.

□

گورستانِ پیر

گرسنه بود،

و درختانِ جوان
کودی می‌جُستند! -

ماجرا همه این است

آری

ورنه

نوسانِ مردان و گاه‌واره‌ها

به جز بهانه‌ئی

نیست.

□

اکنون جمجمه‌ات

عُریان

بر همه آن تلاش و تکاپوی بی‌حاصل

فیلسوفانه

لب‌خندی می‌زند.

به حماقتی خنده می‌زند که تو

از وحشتِ مرگ

بدان تن دردادی:

به زیستن

با غُلّی بر پای و

غلاده‌ئی بر گردن.

□

زمین

مرا و تو را و اجدادِ ما را به بازی گرفته است.

و اکنون

به انتظارِ آن که جازِ شلخته‌ی اسرافیل آغاز شود

هیچ به از نیش خند زدن نیست.

اما من آن گاه نیز بنخواهم جنبید

حتا به گونه‌ی حلاجان،

چرا که میانِ تمامی‌ی سازها

سُرنا را بسی ناخوش می‌دارم.

من محکومِ شکنجه‌ئی مضاعف‌ام:
 این‌چنین زیستن،
 و این‌چنین
 در میانِ شما زیستن
 با شما زیستن
 که دیری دوستارِ تان بوده‌ام.

□

من از آتش و آب
 سر در آوردم.
 از توفان و از پرنده.
 من از شادی و درد
 سر در آوردم،
 گُلِ خورشید را اما
 هرگز ندانستم
 که ظلمت‌گردانِ شب
 چه‌گونه تواند شد!

□

دیدم آنان را بی شماران
 که دل از همه سودائی عریان کرده بودند
 تا انسانیت را از آن
 عَلمی کنند —
 و در پسِ آن
 به هر آن چه انسانی ست
 تُف می کردند!

دیدم آنان را بی شماران،
 و انگیزه‌هایِ عداوتِ شان چندان ابلهانه بود
 که مُرده‌گانِ عرصه‌یِ جنگ را
 از خنده
 بی تاب می کرد؛
 و رسم و راهِ کینه‌جوئیِ شان چندان دور از مردی و مردمی بود
 که لعنتِ ابلیس را
 بر می‌انگیخت...

□

ای کلادیوس‌ها!
 من برادرِ اوفلیایِ بی‌دست‌وپای‌ام؛
 و امواجِ پهنابی که او را به ابدیت می‌برد
 مرا به سرزمینِ شما افکنده است.

در به در تر از باد زیستم
در سرزمینی که گیاهی در آن نمی‌روید.
ای تیزخرامان!
لنگی پای من
از ناهمواری‌ی راه شما بود.

برویم ای یار، ای یگانه‌ی من!
 دست مرا بگیر!
 سخن من نه از درد ایشان بود،
 خود از دردی بود
 که ایشان‌اند!
 اینان دردند و بود خود را
 نیازمند جراحات به چرک‌اندرنشسته‌اند.

و چنین است

که چون با زخم و فساد و سیاهی به جنگ برخیزی
 کمر به کین‌ات استوارتر می‌بندند.

برویم ای یار، ای یگانه‌ی من!
 برویم و، دریغا! به هم‌پائی‌ی این نومیدیِ خوف‌انگیز
 به هم‌پائی‌ی این یقین
 که هر چه از ایشان دورتر می‌شویم
 حقیقت ایشان را آشکاره‌تر
 در می‌یابیم!

□

با چه عشق و چه به شور
 فواره‌های رنگین کمان نشا کردم
 به ویرانه‌رباطِ نفرتی
 که شاخ‌سارانِ هر درخت‌اش
 انگشتی‌ست که از قعرِ جهنم
 به خاطره‌ئی اهریمن‌شاد
 اشارت می‌کند.

و دریغا — ای آشنایِ خونِ من ای هم‌سفرِ گریز! —
 آن‌ها که دانستند چه بی‌گناه در این دوزخِ بی‌عدالت سوخته‌ام
 در شماره
 از گناهانِ تو کم‌ترند!

اکنون رخت به سراچه‌ی آسمانی دیگر خواهم کشید.
 آسمانِ آخرین
 که ستاره‌ی تنهایِ آن
 توئی.

آسمانِ روشن
 سرپوشِ بلورینِ باغی
 که تو تنها گلِ آن، تنها زنبورِ آنی.
 باغی که تو
 تنها درختِ آنی
 و بر آن درخت
 گلی ست یگانه
 که توئی.

ای آسمان و درخت و باغِ من، گل و زنبور و کندویِ من!
 با زمزمه‌ی تو
 اکنون رخت به گستره‌ی خوابی خواهم کشید
 که تنها رویایِ آن
 توئی.

این است عطرِ خاکستریِ هوا که از نزدیکیِ صبح سخن
می گوید.

زمین آستنِ روزی دیگر است.

این است زمزمه‌ی سپیده

این است آفتاب که بر می آید.

تک تک، ستاره‌ها آب می شوند

و شب

بریده بریده

به سایه‌های خرد تجزیه می شود

و در پسِ هر چیز

پناهی می جوید.

و نسیمِ خنکِ بامدادی

چونان نوازشی ست.

□

عشقِ ما دهکده‌ئی ست که هرگز به خواب نمی رود

نه به شبان و

نه به روز،

و جنبش و شورِ حیات
یک دم در آن فرو نمی‌نشیند.

هنگامِ آن است که دندان‌هایِ تو را
در بوسه‌ئی طولانی
چون شیری گرم
بنوشم.

□

تا دستِ تو را به دست آرم
از کدامین کوه می‌بایدم گذشت
تا بگذرم
از کدامین صحرا
از کدامین دریا می‌بایدم گذشت
تا بگذرم.

روزی که این‌چنین به زیبایی آغاز می‌شود
[به هنگامی که آخرین کلماتِ تاریکِ غم‌نامه‌ی گذشته را با شبی که
در گذر است به فراموشی‌ی بادِ شبانه سپرده‌ام]،
از برای آن نیست که در حسرتِ تو بگذرد.
تو باد و شکوفه و میوه‌ئی، ای همه‌ی فصولِ من!
بر من چنان چون سالی بگذر
تا جاودانه‌گی را آغاز کنم.

۱۱ تیر ۱۳۴۲

آیدا در آینه

لبانات

به ظرافتِ شعر

شهوانی‌ترینِ بوسه‌ها را به شرمی چنان مبدل می‌کند

که جان‌دارِ غارنشین از آن سود می‌جوید

تا به صورتِ انسان درآید.

و گونه‌های‌ات

با دو شیارِ مورّب،

که غرورِ تو را هدایت می‌کنند و

سرنوشتِ مرا

که شب را تحمل کرده‌ام

بی‌آن‌که به انتظارِ صبح

مسلح بوده باشم،

و بکارتی سربلند را

از روسپی‌خانه‌هایِ دادوستد

سربه‌مُهر بازآورده‌ام.

هرگز کسی این‌گونه فجیع به کشتنِ خود برنخواست که من به زنده‌گی

نشستم!

□

و چشمانات رازِ آتش است.

و عشقات پیروزیِ آدمی ست
 هنگامی که به جنگِ تقدیر می شتابد.

و آغوشات

اندک جائی برای زیستن

اندک جائی برای مردن

و گریز از شهر

که با هزار انگشت

به وقاحت

پاکیِ آسمان را متهم می کند.

□

کوه با نخستین سنگ‌ها آغاز می شود

و انسان با نخستین درد.

در من زندانیِ ستم‌گری بود

که به آوازِ زنجیرش خو نمی کرد —

من با نخستین نگاهِ تو آغاز شدم.

□

توفان‌ها

در رقصِ عظیمِ تو
 به شکوه‌مندی
 نی لبکی می‌نوازند،
 و ترانه‌ی رگ‌های ات
 آفتابِ همیشه را طالع می‌کند.

بگذار چنان از خواب برآیم
 که کوچه‌های شهر
 حضور مرا دریابند.

دستانات آشتی است
 و دوستانی که یاری می‌دهند
 تا دشمنی
 از یاد
 برده شود.

پیشانی‌ات آینه‌ئی بلند است
 تاب‌ناک و بلند،
 که خواهرانِ هفت‌گانه در آن می‌نگرند
 تا به زیباییِ خویش دست یابند.

دو پرنده‌ی بی‌طاقت در سینه‌ات آواز می‌خوانند.
 تابستان از کدامین راه فرا خواهد رسید

تا عطش
 آب‌ها را گوارا تر کند؟
 تا در آئینه پدیدار آئی
 عمری دراز در آن نگریستم
 من برکه‌ها و دریاها را گریستم
 ای پری وارِ در قالبِ آدمی
 که پیکرت جز در خُلوارهِ ناراستی نمی‌سوزد! —
 حضورت بهشتی‌ست
 که گریزِ از جهنم را توجیه می‌کند،
 دریائی که مرا در خود غرق می‌کند
 تا از همه گناهان و دروغ
 شسته شوم.
 و سپیده‌دم با دست‌های ات بیدار می‌شود.

بهن ۱۳۴۲

میعاد

در فراسویِ مرزهایِ تنات تو را دوست می‌دارم.

آینه‌ها و شب‌پره‌هایِ مشتاق را به من بده

روشنی و شراب را

آسمانِ بلند و کمانِ گشاده‌یِ پُل

پرنده‌ها و قوس و قزح را به من بده

و راهِ آخرین را

در پرده‌ئی که می‌زنی مکرر کن.

□

در فراسویِ مرزهایِ تنام

تو را دوست می‌دارم.

در آن دوردستِ بعید

که رسالتِ اندام‌ها پایان می‌پذیرد

و شعله و شورِ تپش‌ها و خواهش‌ها

به تمامی

فرومی‌نشینند

و هر معنا قالبِ لفظ را وامی‌گذارد

چنان‌چون روحی

که جسد را در پایانِ سفر،

تا به هجومِ کرکس‌هایِ پایان‌اش وانهد...

□

در فراسوهایِ عشق
تو را دوست می‌دارم،
در فراسوهایِ پرده و رنگ.

در فراسوهایِ پیکرهایِ مان
با من وعده‌ی دیداری بده.

اردیبهشت ۱۳۴۳

شیرگاه

جاده، آن سوی پُل
 مرا دیگر انگیزه‌ی سفر نیست.
 مرا دیگر هوای سفری به سر نیست.

قطاری که نیم‌شبان نعره‌کشان از ده ما می‌گذرد
 آسمان مرا کوچک نمی‌کند
 و جاده‌ئی که از گرده‌ی پُل می‌گذرد
 آرزوی مرا با خود
 به افق‌های دیگر نمی‌برد.

آدم‌ها و بوی ناکی‌ی دنیاهاشان
 یک‌سر

دوزخی‌ست در کتابی

که من آن را

لغت به لغت

از بر کرده‌ام

تا راز بلند انزوا را

دریابم —

راز عمیق چاه را

از ابتدال عطش.

بگذار تا مکان‌ها و تاریخ به خواب اندر شود

در آن سوی پُلِ دِه
 که به خمیازه‌ی خوابی جاودانه دهان گشوده است
 و سرگردانی‌های جُست و جو را
 در شیب‌گاهِ گُرده‌ی خویش
 از کلبه‌ی پابر جای ما
 به پیچِ دوردست جاده
 می‌گریزاند.

مرا دیگر
 انگیزه‌ی سفر نیست.

□

حقیقتِ ناباور
 چشمانِ بیداری کشیده را بازیافته است:
 رویایِ دل‌پذیرِ زیستن
 در خوابی پادرجای تر از مرگ،
 از آن پیش‌تر که نومیدیِ انتظار
 تلخ‌ترین سرودِ تهی‌دستی را باز خوانده باشد.
 و انسان به معبدِ ستایش‌هایِ خویش
 فرود آمده است.

□

انسانی در قلم‌روِ شگفت‌زده‌ی نگاهِ من

در قلمرو شگفت‌زده‌ی دستانِ پرستنده‌ام.
 انسانی با همه ابعادش — فارغ از نزدیکی و بُعد —
 که دست‌خوشِ زوایایِ نگاه نمی‌شود.

با طبیعت همه‌گانه بیگانه‌ئی
 که بیننده را
 از سلامتِ نگاهِ خویش
 در گمان می‌افکند
 چرا که دوری و نزدیکی را
 در عظمتِ او
 تاءثیر نیست
 و نگاه‌ها
 در آستانِ رویتِ او
 قانونی ازلی و ابدی را
 بر خاک
 می‌ریزند...

□

انسان
 به معبدِ ستایشِ خویش بازآمده‌است.
 انسان به معبدِ ستایشِ خویش
 بازآمده‌است.
 راهب را دیگر

انگیزه‌ی سفر نیست.
راهب را دیگر
هوای سفری به سر نیست.

قنوس در باران
(۱۳۴۴ - ۱۳۴۵)

مجله‌ی کوچک

۱

آه، تو می‌دانی

می‌دانی که مرا

سرِ بازگفتنِ بسیاری حرف‌هاست.

هنگامی که کودکان

در پسِ دیوارِ باغ

با سکه‌های فرسوده

بازی کهنه‌ی زنده‌گی را

آماده می‌شوند.

می‌دانی

تو می‌دانی

که مرا

سرِ بازگفتنِ کدامین سخن است

از کدامین درد.

۲

دوره‌های مجله‌ی کوچک —

کارنامه‌ی برده‌گی

با جلدِ زرکوب‌اش...

ای دریغ! ای دریغ

که فقر

چه به آسانی احتضارِ فضیلت است

به هنگامی که

تو را

از بودن و ماندن

گزیر نیست.

ماندن

— آری! —

و اندوهِ خویشتن را

شام‌گاهان

به چاه‌ساری متروک

در سپردن،

فریادِ دردِ خود را

در نعره‌ی توفان
رها کردن،

و زاری جانِ بی‌قرار را

با هیاهوی باران
در آمیختن.

ماندن

آری

ماندن

و به تماشا نشستن

آری

به تماشا نشستن

دروغ را

که عمر

چه شاهانه می‌گذارد

به شهری که

ریا را

پنهان نمی کنند

و صداقت همشهریان

تنها

در همین است.

۳

به هنگامی که همجنس‌باز و قصاب

بر سرِ تقسیمِ لاشه

خنجر به گلوی یک‌دیگر نهادند

من جنازه‌ی خود را بر دوش داشتم

و خسته و نومید

گورستانی می‌جُستم.

کارنامه‌ی من

«کارنامه‌ی برده‌گی»

بود:

دوره‌های مجله‌ی کوچک

با جلدِ زرکوب‌اش!

□

دریغا که فقر

ممنوع ماندن است

از توانایی‌ها

به هیئت محکومیتی؛ —

ورنه، حدیث به هر گامی

ستاره‌ها را

درنوشتن.

ورنه حدیث شادی و

از کهکشان‌ها

برگذشتن،

لیخنده و

از جرقه‌ی هر دندان

آفتابی زادن.

۴

صبحِ پاییزی

در رسیده بود

با بوی گرسنه‌گی

در ره‌گذرها

و مجله‌ی کوچک

در دست‌ها

با جلدِ طلاکوب‌اش.

لوطی و قصاب

بر سرِ واپسین کفاره‌ی مُردنِ خلق

دست‌و‌گریبان بودند و

مرا

به خفتِ از خویش

تابِ نظر کردن در آینه نبود:

احساس می‌کردم که هر دینار

نه مزدِ شرافتمندانه‌ی کار،

که به رشوت

لقمه بی ست گلوگیر
تا فریاد بر نیارم

از رنجی که می برم
از دردی که می کشم

۵

ماندن به ناگزیر و
 به ناگزیری
 به تماشا نشستن
 که روتاتیف‌ها
 چه گونه

بزرگ‌ترین دروغ‌ها را
 به لقمه‌هایی بس کوچک
 مبدل می‌کنند.

و دم فرو بستن — آری —
 به هنگامی که سکوت
 تنها

نشانه‌ی قبول است و رضایت.

دریغا که فقر
 چه به آسانی
 احتضارِ فضیلت است

به هنگامی که تو را
 از بودن و ماندن
 چاره نیست و

بودن و ماندن
و رضا و پذیرش.

۶

در پسِ دیوارِ باغ
کودکان
با سکه‌های کهنه‌پسوده
بازی زنده‌گی را
آماده می‌شوند...

آه، تو می‌دانی
می‌دانی که مرا
سرِ بازگفتنِ کدامین سخن است
از کدامین درد.

۲۳ اسفند ۱۳۴۴

چشم اندازی دیگری

با کلیدی اگر می آیی

تا به دست خود
از آهن تفته
قفلی بسازم.

گر باز می گذاری در را،

تا به همت خویش
از سنگ پاره سنگ
دیواری برآرم. —

باری

دل

در این برهوت

دیگرگونه چشم اندازی می طلبد.

□

قاطع و بُرنده

تو آن شکوهپاره پاسخی،

به هنگامی که

اینان همه

نیستند

جز سوآلی

خالی

به بلاهت.

□

هم بدان گونه که باد

در حرکت شاخساران و برگ‌ها، —

از رنگ‌های تو

سایه‌یی‌شان باید

گر بر آن سرند

که حقیقتی یابند.

هم به گونه‌ی باد

— که تنها

از جنبشِ شاخساران و برگ‌ها —

و عشق

— کز هر کُنّاکِ تو —

□

باری

دل

در این برهوت

دیگرگونه چشم‌اندازی می‌طلبد.

خرداد ۱۳۴۵

Postumus

۱

سنگ

برای سنگر،

آهن

برای شمشیر،

جوهر

برای عشق...

در خود به جست و جویی پیگیر

همت نهاده‌ام

در خود به کاوش‌ام

در خود

ستمگرانه

من چاه می‌کنم

من نقب می‌زنم

من حفر می‌کنم.

□

در آوازِ من
زنگی بیهوده هست

بیهوده‌تر از

تشنجِ احتضار:

این فریادِ بی‌پناهی زنده‌گی
از ذُروه‌ی دردناکِ یاءس
به هنگامی که مرگ

سراپا عُرّیان

با شهوتِ سوزان‌اش به بسترِ او خزیده است و

جفتِ فصل‌ناپذیرش

— تن —

روسبیانه

به تفویضی بی‌قیدانه

نطفه‌ی زهرآگین‌اش را پذیرا می‌شود.

□

در آوازِ من
زنگی بیهوده هست

بیهوده‌تر از تشنجِ احتضار
که در تلاشِ تاراندنِ مرگ

با شتابی دیوانه‌وار
باقی‌مانده‌ی زنده‌گی را مصرف می‌کند
تا مرگِ کامل فرارسد.
پس زنگِ بلندِ آوازِ من
به کمالِ سکوت می‌نگرد.

□

سنگر برای تسلیم
آهن برای آشتی
جوهر

برای
مرگ!

۱۵ مرداد ۱۳۴۵

از بیم‌ها پناهی جُستم
 به شارستانی که از هر شفقت عاری بود و
 در پسِ هر دیوار
 کینه‌یی عطشان بود
 گوش با آوای پای ره‌گذری،
 و لُختیِ هر خنجر
 غلافِ سینه‌یی می‌جُست،

و با هر سینه‌ی مهربان
 داغِ خونینِ حسرت بود.

تا پناهی از بیم‌ام باشد
 محرابی نیافتم
 تا پناهی

از ریشخندِ امیدم باشد.

سهمی را که از خدا داشتم دیری بود تا مصرف کرده بودم. پس،

صعودِ روان را از تنِ خویش نردبانی کردم. به گشاده‌دستی دست به
 مصرفِ خود گشودم تا چندان که با فرازِ تیزه فرودآیم خود را

به تمامی رها کرده باشم. تا مرا گساریده باشم تا به قطره‌ی واپسین.

پس، من، مرا صعودافزار شد؛ سفت‌توشه و پای‌ابزار.

من، مرا خورش بود و پوشش بود. به راهی سخت صعب، مرا

بارکش بود به شانه‌های زخمین و پایکانِ پُرآبله.

تا به استخوان سودم‌اش.

چندان که چون روح به سرمنزله رسید از تن هیچ مانده نبود.

لاجرم به تنهاییِ خود وانهادم‌اش به گونه‌ی مُردارِ لاشه‌یی. تا در آن

فراز از هر آنچه جسرگونه‌یی باشد میانِ فرودستی و جان، پیوندی بر

جای بنماند.

تن، خسته ماند و رهاشده؛

نردبانِ صعودی بی‌بازگشت ماند.

جان از شوقِ فصلی از این دست

خروشی کرد.

□

پس به نظاره نشستم
 دور از غوغای آرها و نیازها.
 و در پاکی خلوتِ خویش نظر کردم که بیشه‌یی باران‌شسته را
 می‌مانست.

در نشاطِ دورمانده‌گی از شارستانِ نیازهای فرومایه‌ی تن نظر
 کردم و در شادیِ جانِ رهاشده.
 و در پیرامنِ خویش به هر سویی نظر کردم.
 و در خطِ عبوسِ باروی زندانِ شهر نظر کردم.
 و در نیزه‌های سبزِ درختانی نظر کردم که به اعماق رُسته بود و
 آزمندانه به جانبِ خورشید می‌کوشید و دستانِ عاشق‌اش در طلبی
 بی‌انقطاع از بلندیِ انزوای من برمی‌گذشت.

و من چون فریادی به خود بازگشتم
 و به سرشکسته‌گی در خود فروشکستم.
 و من در خود فروریختم، چنان که آواری در من.
 و چنان که کاسه‌ی زهری
 در خود فروریختم.

دریغا مسکین‌تنِ من! که پست‌اش کردم به خیالی باطل
 که بلندیِ روح را به جز این راه نیست.

آنک تنام، به خواری بر سرِ راه افکنده!
 وینک سپیدارها که به سرفرازی از بلندی انزوای من بر
 می‌گذرد گرچه به انجام کار، تابوت اگر نشود اجاقِ پیرزنی را همیشه
 خواهد بود!

وینک باروی سنگی زندان، به اعماق رُسته و از بلندی‌ها
 برگزشته، که در کومه‌های آزاده‌مردم از این سان به پستی می‌نگرد، و
 امید و جسارت را در احشاء سیاه خویش می‌گوارد!

«— آه، باید که بر این اوج بی‌بازگشت

در تنهایی بمیرم!»

□

بر دورترین صخره‌ی کوه‌ساران، آنک هفت‌خواهران‌اند که در
 دل‌آفساییِ غروبیِ چین بی‌گاه، در جامه‌های سیاه بلند، شیون کردن
 را آماده می‌شوند.

ستاره‌گان سوگند می‌خورند — گر از ایشان بپرسی — که مرا
 دیده‌اند

به هنگامی که بر جنازه‌ی خویش می‌گریستم و

بر شاخ ساران آسمان
که می خشکید
چرا که ریشه هایش در قلب من بود و من

مرداری بیش نبودم
که دور از خویشتن

با خشمی به رنگ عشق
به حسرت

بر دوردست بلند تیزه

نگران جان انده گین خویش بود.

۱۸ مرداد ۱۳۴۵

بی خیالی و بی خبری.

تو بی خیال و بی خبری
و قابیل — برادرِ خونِ تو —
راه بر تو می بندد
از چار جانب
به خونِ تو

با پریده‌رنگیِ گونه‌هایش
کز خشم نیست
آن قدر
کز حسد.

و تو را راهِ گریز نیست
نز ناتوانایی و بر بسته‌پایی
آن قدر
کز شگفتی.

□

شد آن زمان که به جادوی شور و حال
هر برگ را
بهاری می کردی

و چندان که بر پهنه‌ی آب گیرِ غوکان
نسیمِ غروبِ خزانی
زرین زرهی می گسترد

تورا
از تیغِ دریغ‌ها
ایمنی حاصل بود،

هر پگاهات به دعایی می مانست و
هر پسین
به اجابتی،

شادورزی
چه ارزان و
چه آسان بود و

عشق
چه رام و
چه زودبه دست!

□

به کدام صدا
به کدامین ناله
پاسخی خواهی گفت
وگر
نه به فریادی

به کدامین آواز؟

پریده‌رنگی شام‌گهان
دنباله‌ی رودرسکوتِ فریادِ وحشتی رودرفزون است.
به کدامین فریاد
پاسخی خواهی گفت؟

۲۵ مرداد ۱۳۴۵

پاییز

برای غلامحسین ساعدی

گوی طلای گداخته

بر اطلس فیروزه گون

[سراسر چشم انداز

در رویایی زرین می گذرد.]

و شبیح آزادگرد هیونی یال افشان،

که آخرین غبار تابستان را

کاهلانه

از جاده‌ی پُرشیب

بر می‌انگیزد.

و نقشِ رمه‌یی

بر مخملِ نخ‌نما

که به زردی
می نشیند.

□

طلا
و لاجورد.

طرحِ پیلی
در ابر و
احساسِ لذتی
از آتش.

چشم انداز را
سراسر

در آستانه‌ی خوابی سنگین
رویایی زرین می گذرد.

مرثیه‌های خاک

(۱۳۴۸ - ۱۳۴۵)

شعر، رهایی ست

شعر

رهايي ست

نجات است و آزادی.

تردیدی ست

که سرانجام

به یقین می گراید

و گلوله بی

که به انجام کار

شلیک

می شود.

آهی به رضای خاطر است

از سر آسوده گی.

و قاطعیت چارپایه است

به هنگامی که سرانجام

از زیر پا

به کنار افتد

تا بارِ جسم
زیر فشارِ تمامیِ حجمِ خویش
درهم شکنند،

اگر آزادیِ جان را
این
راهِ آخرین است.

□

مرا پرندہ‌یی بدین دیار هدایت نکرده بود:

من خود از این تیره خاک
رُسته بودم

چون پونہ‌ی خودرویی

کہ بی دخالتِ جالیزبان
از رطوبتِ جو بارہ‌یی.

این چنین است که کسان
مرا از آن گونه می نگرند
که نان از دست رنجِ ایشان می خورم
و آنچه به گندِ نفسِ خویش آلوده می کنم
هوای کلبه‌ی ایشان است؛

حال آن که

چون ایشان بدین دیار فراز آمدند

آن

که چهره و دروازه بر ایشان گشود

من بودم!

مرثیه

در خاموشیِ فروغِ فرخ‌زاد

به جُست و جویِ تو
بر درگاهِ کوه می‌گیریم،
در آستانه‌ی دریا و علف.

به جُست و جویِ تو
در معبرِ بادها می‌گیریم
در چارراهِ فصول،
در چارچوبِ شکسته‌ی پنجره‌یی

که آسمانِ ابرآلوده را
قابی کهنه می‌گیرد.

.....

به انتظارِ تصویرِ تو

این دفترِ خالی
تا چند
تا چند
ورق خواهد خورد؟

□

جریانِ باد را پذیرفتن
و عشق را
که خواهرِ مرگ است. —
و جاودانه‌گی
رازش را
با تو در میان نهاد.

پس به هیاتِ گنجی در آمدی:

بایسته و آزانگیز
گنجی از آن دست
که تملکِ خاک را و دیاران را

از این سان
دل پذیر کرده است!

□

نامات سپیده‌دمی ست که بر پیشانیِ آسمان می‌گذرد
— متبرک باد نامِ تو! —

و ما همچنان
دوره می‌کنیم
شب را و روز را
هنوز را...

۲۹ بهمن ۱۳۴۵

شبانہ

پچپچہ را

از آن گونه

سر بہ ہم اندر آورده سپیدار و صنوبر

باری

کہ مگرشان

بہ دسیسہ سودایی در سر است

پنداری

کہ اسباب چیدن را بہ نجوایند

خود از این دست

بہ ہنگامہ یی

کہ جلوہ یِ ہر چیز و ہمہ چیز چنان است

کہ دشمنِ دژخویی

در کمین.

و چنان بازمی نماید کہ سکوت

بہ جز بایستہ یِ ظلمت نیست،

و به اقتضای شب است و سیاهی ست تنها
که صداها همه خاموش می شود

مگر شبگیر

— از آن پیش تر که واپسین فغان «حق»

با قطره‌ی خونی به نای اش اندر پیچد —
مگر ما
من و تو.

□

و بدین نمط

شب را غایتی نیست
نهایتی نیست

و بدین نمط

ستم را
واگوینده تر از شب

آیتی نیست.

اردیبهشت ۱۳۴۸

با چشم‌ها

با چشم‌ها

ز حیرتِ این صبحِ نابه‌جای

خشکیده بر دریچه‌ی خورشیدِ چارتاق

بر تارکِ سپیده‌ی این روزِ پابه‌زای،

دستانِ بسته‌ام را

آزاد کردم از

زنجیرهای خواب.

فریاد برکشیدم:

«— اینک

چراغ معجزه

مَرْدُم!

تشخیصِ نیم‌شب را از فجر

در چشم‌های کوردلی‌تان

سویی به جای اگر

مانده‌ست آن‌قدر،

تا

از

کیسه تان نرفته تماشا کنید خوب

در آسمانِ شب

پروازِ آفتابِ را!

با گوش‌های ناشنوایی تان

این طرفه بشنوید:

در نیم‌پرده‌ی شب

آوازِ آفتابِ را!»

«— دیدیم

(گفتند خلق، نیمی)

پروازِ روشن‌اش را. آری!»

نیمی به شادی از دل

فریاد برکشیدند:

«با گوشِ جان شنیدیم

آوازِ روشن‌اش را!»

باری

من با دهانِ حیرت گفتم:

«ای یاوه

یاوه

یاوه،

خلائق!

مستید و منگ؟

یا به تظاهر

تزویر می‌کنید؟

از شبِ هنوز مانده دو دانگی.

ور تائب‌اید و پاک و مسلمان

نماز را

از چاوشان نیامده بانگی!»

□

هر گاوگندچاله دهانی
آتش فشانِ روشنِ خشمی شد:

«— این گول بین که روشنیِ آفتاب را

از ما دلیل می طلبد.»

توفانِ خنده‌ها...

«— خورشید را گذاشته،

می خواهد

با اتکا به ساعتِ شماطه‌دارِ خویش
بیچاره خلق را متقاعد کند

که شب

از نیمه نیز برنگذشته‌ست.»

توفانِ خنده‌ها...

من

درد در رگان‌ام

حسرت در استخوان‌ام

چیزی نظیرِ آتش در جان‌ام

پیچید.

سرتاسرِ وجودِ مرا

گویی

چیزی به هم فشرد

تا قطره‌یی به تفته‌گیِ خورشید

جوشید از دو چشم‌ام.

از تلخیِ تمامیِ دریاها

در اشکِ ناتوانیِ خود ساغری زدم.

آنان به آفتاب شیفته بودند

زیرا که آفتاب

تنهاترین حقیقتِ شان بود
 احساسِ واقعیتِ شان بود.
 با نور و گرمی‌اش
 مفهومِ بی‌ریایِ رفاقت بود
 با تابناکی‌اش
 مفهومِ بی‌فریبِ صداقت بود.

□

(ای کاش می‌توانستند
 از آفتاب یاد بگیرند
 که بی‌دریغ باشند
 در دردها و شادی‌هایشان

حتا

با نانِ خشکِ شان. —

و کاردهای شان را
 جز از برایِ قسمت کردن
 بیرون نیاورند.)

□

افسوس!

آفتاب

مفهوم بی دریغِ عدالت بود و

آنان به عدل شیفته بودند و

اکنون

با آفتاب گونه‌یی

آنان را

این گونه

دل

فریفته بودند!

□

ای کاش می توانستم

خونِ رگانِ خود را

من

قطره

قطره

قطره

بگیریم

تا باورم کنند.

ای کاش می توانستم

— یک لحظه می توانستم ای کاش —

بر شانه های خود بنشانم

این خلق بی شمار را،

گردِ حبابِ خاک بگردانم

تا با دو چشمِ خویش ببینند که خورشیدِ شان کجاست

و باورم کنند.

ای کاش

می توانستم!

شام گاهی

— نظر در تو می کنم ای بامداد

که با همه ی جمع چه تنها نشسته ای!

— تنها نشسته ام؟

نه

که تنها فارغ از من و از ما نشسته ام.

□

— نظر در تو می کنم ای بامداد

که چه ویران نشسته ای!

— ویران؟

ویران نشسته ام؟

آری،

و به چشم اندازِ امیدآبادِ خویش می نگرم.

□

— نظر در تو می‌کنم ای بامداد، که تنها نشسته‌ای

کنارِ دریچه‌ی خُردت.

— آسمانِ من

آری

سخت تنگ‌چشمانه به قالب آمد.

□

— نظر در تو می‌کنم ای بامداد، که انده‌گنانه نشسته‌ای

کنارِ دریچه‌ی خُردی که بر آفاقِ مغربی می‌گشاید.

— من و خورشید را هنوز

امیدِ دیداری هست،

هر چند روزِ من

آری

به پایانِ خویش نزدیک می‌شود.



— نظر در تو می‌کنم ای بامداد...

۱۳۴۸

هملت

بودن

یا نبودن...

بحث در این نیست

وسوسه این است.

□

شرابِ زهرآلوده به جام و

شمشیرِ به‌زهرآب‌دیده

در کفِ دشمن. —

همه چیزی

از پیش

روشن است و حساب‌شده

و پرده

در لحظه‌ی معلوم

فرو خواهد افتاد.

پدرم مگر به باغِ جتسمانی خفته بود
که نقشِ من میراثِ اعتمادِ فریب‌کارِ اوست

و بسترِ فریبِ او
کام‌گاهِ عمویم!
[من این همه را
به ناگهان دریافتم،

با نیم‌نگاهی
از سرِ اتفاق
به نظاره‌گانِ تماشا]

اگر اعتماد
چون شیطانی دیگر
این هابیلِ دیگر را
به جتسمانی دیگر

به بی‌خبری لالا نگفته بود، —
خدا را
خدا را!

□

چه فریبی اما،

چه فریبی!

که آن که از پس پرده‌ی نیم‌رنگِ ظلمت به تماشا نشسته

از تمامی فاجعه

آگاه است

و غم‌نامه‌ی مرا

پیشاپیش

حرف به حرف

بازمی‌شناسد.

□

در پس پرده‌ی نیم‌رنگِ تاریکی

چشم‌ها

نظاره‌ی دردِ مرا

سکه‌ها از سیم و زر پرداخته‌اند

تا از طرحِ آزادِ گریستن
 در اختلالِ صدا و تنفسِ آن کس
 که متظاهرانه
 در حقیقت به تردید می نگرد
 لذتی به کف آرند.

از اینان مدد از چه خواهیم، که سرانجام

مرا و عمومی مرا
 به تساوی

در برابرِ خویش به گرنش می خوانند،
 هرچند رنجِ من ایشان را ندا در داده باشد که دیگر

کلادیوس

نه نامِ عمّ

که مفهومی ست عام.

و پرده...

در لحظه‌ی محتوم...

□

با این همه

از آن زمان که حقیقت

چون روح سرگردان بی آرامی بر من آشکاره شد

و گند جهان

چون دود مشعلی در صحنه‌های دروغین

منخرین مرا آزد،

بحثی نه

که وسوسه‌ی بی‌ست این:

بودن

یا

نبودن.

۱۳۴۸

و حسرتی

(به پاسخِ استقبالیه‌یی)

۱

نه

این برف را

دیگر

سرِ بازایستادن نیست،

برفی که بر ابروی و به موی ما می‌نشیند

تا در آستانه‌ی آینه چنان در خویشتن نظر کنیم

که به وحشت

از بلندِ فریادوارِ گذاری

به اعماقِ مفاک

نظر بردوزی.

باری

مگر آتشِ قطبی را

برافروزی.

که برقِ مهربانِ نگاهات

آفتاب را

بر پولادِ خنجری می‌گشاید

که می‌باید

به دلیری

با دردِ بلندِ شبچراغی‌اش

تاب آرم

به هنگامی که انعطافِ قلبِ مرا

با سختیِ تیغ‌های خویش

آزمونی می‌کند.

نه

تردیدی بر جای بنمانده است

مگر قاطعیتِ وجودِ تو

کز سرانجامِ خویش

به تردیدم می افکند،

که تو آن جرعه‌ی آبی

که غلامان

به کبوتران می نوشاندند

از آن پیش تر

که خنجر

به گلوگاه شان نهند.

کجایی؟ بشنو! بشنو!
 من از آن گونه با خویش به مهرم
 که بسمل شدن را به جان می‌پذیرم
 بس که پاک می‌خواند این آبِ پاکیزه که عطشان‌اش مانده‌ام!
 بس که آزاد خواهم شد

از تکرارِ هجاهای همهمه
 در کشاکشِ این جنگِ بی‌شکوه!

و پاکیزه‌گیِ این آب
 با جانِ پُر‌عطش‌ام

کوچ را
 هم‌سفر خواهد شد.

و وجدان‌های بی‌رونق و خاموشِ قاضیان
 که تنها تصویری از دغدغهی عدالت بر آن کشیده‌اند
 به خود بازم می‌نهند.

۳

من ام آری من ام
 که از این گونه تلخ می‌گیریم
 که اینک
 زایش من

از پسِ دردیِ چهل‌ساله
 در نگرانیِ این نیم‌روزِ تفته
 در دامانِ تو که اطمینان است و پذیرش است
 که نوازش است و بخشش است. —

در نگرانیِ این لحظه‌ی یأس،
 که سایه‌ها دراز می‌شوند
 و شب با قدم‌های کوتاه
 دره را می‌انبارد.

ای کاش که دستِ تو پذیرش نبود
 نوازش نبود و
 بخشش نبود

که این

همه

پیروزی حسرت است،

باز آمدن همه بینایی هاست

به هنگامی که

آفتاب

سفر را

جاودانه

بار بسته است

و دیری نخواهد گذشت

که چشم انداز

خاطره‌یی خواهد شد

و حسرتی

و دریغی.

که در این قفس جانوری هست

از نوازشِ دستانات برانگیخته،

که از حرکتِ آرامِ این سیاه‌جامه مسافر

به خشمی حیوانی می‌خروشد.

با خشم و جدل زیستم.
 و به هنگامی که قاضیان
 اثبات آن را که در عدالت ایشان شایبه‌ی اشتباه نیست
 انسانیت را محکوم می‌کردند
 و امیران

نمایش قدرت را
 شمشیر بر گردن محکوم می‌زدند،
 محتضر را
 سر بر زانوی خویش نهادم.

و به هنگامی که هم‌گنان من
 عشق را
 در رویای زیستن
 اصرار می‌کردند

من ایستاده بودم

تا زمان

لنگ‌لنگان

از برابرم بگذرد،

و اکنون

در آستانه‌ی ظلمت

زمان به‌ریشخند ایستاده است

تا من‌اش از برابر بگذرم

و در سیاهی فروشوم

به دریغ و حسرت چشم بر قفا دوخته

آن‌جا که تو ایستاده‌ای.

۵

من درد بوده‌ام همه

من درد بوده‌ام.

گفتی پوست‌واره‌یی

استوار به دردی،

چونان طبل

خالی و فریادگر

[درونِ مرا

که خراشید

تام

تام از درد

[بینبارد؟]

و هر اندام‌ام از شکنجه‌ی فسفرینِ درد

مشخص بود.

در تمامتِ بیداریِ خویش

هر نماد و نمود را
 با احساس عمیقِ درد
 دریافتم.

عشق آمد و دردم از جان گریخت
 خود در آن دم که به خواب می رفتم.
 آغاز از پایان آغاز شد.

تقدیر من است این همه، یا سرنوشتِ توست
 یا لعنتی ست جاودانه؟
 که این فروکشِ درد
 خود انگیزه‌ی دردی دیگر بود؛
 که هنگامی به آزادیِ عشق اعتراف می کردی
 که جنازه‌ی محبوس را
 از زندان می بردند.

نگاه کن، ای!

نگاه کن

که چه گونه

فریادِ خشمِ من از نگاه‌ام شعله می‌کشد

چنان که پنداری

تندیسی عظیم

با ریه‌های پولادینِ خویش

نفس می‌کشد.

از کجا آمده‌ای

ای که می‌باید

اکنون‌ات را

این‌چنین

به دردی تاریک‌کننده

غرقه کنی! —

از کجا آمده‌ای؟

و ملال در من جمع می‌آید

و کینه‌ی دَم‌افزون
به شمارِ حلقه‌های زنجیرم،

چون آب‌ها
راکد و تیره
که در ماندابی.

۶

نفسِ خشمِ آگینِ مرا
تُند و بریده
در آغوش می فشاری

و من احساس می کنم که رها می شوم

و عشق

مرگِ رهایی بخشِ مرا

از تمامی تلخی‌ها

می آکند.

بهشتِ من جنگلِ شوکران‌هاست

و شهادتِ مرا پایانی نیست.

تیرماه ۱۳۴۷

تمثیل

به یوران صلح‌کل و سیروس طاهباز

در یکی فریاد

زیستن —

[پروازِ عصیانیِ فواره‌یی

که خلاصی‌اش از خاک

نیست

و رهایی را

تجربه‌یی می‌کند.]

و سُکوهِ مردن

در فواره‌ی فریادی —

[زمین‌ات

دیوانه‌آسا

با خویش می‌کشد

تا باروری را

دست‌مایه‌یی کند؛

که شهیدان و عاصیان

باران‌اند
که بارآوری را
باران‌اند
بارآوران‌اند.]

زمین را
بارانِ برکت‌ها شدن —
[مرگِ فواره
از این دست است.]
ورنه خاک
از تو
باتلاقی خواهد شد

چون به گونه‌ی جو بارانِ حقیر مُرده باشی.

□

فریادی شو تا باران
و گرنه
مُرداران!

۱۳۴۷/۵/۲۰

حکایت

اینک آهو بره‌یی

که مجالِ خود را

به تمامی

زمان مایه‌ی جُست و جویش کردم.

□

خسته خسته و

پای آبله

تَنگ خُلُق و

تهی دست

از پست پُشته‌های سنگ

فرود می‌آیم

و آفتاب بر خط‌الراءِ برترین پشته نشسته است

تا شب

چالاک‌ترک

بر دامنه دامن گُسترد.

□

اکنون کمندِ باطل را رها می‌کنم

که احساسِ بطلان‌اش

خفت

پنداری بر گردنِ من خود می‌فشارد،

که آنک آهو بره

آنک!

زیرِ سایبانِ من ایستاده است

کنارِ سبوی آب

و با زبانِ خشک‌اش

بر جدارِ نمودِ سبو

لیسه می‌کشد؛

آهو بره بی

که مجالِ خود را به تمامی
زیان مایه‌ی جُست و جویش کردم

و زلالیِ محبت‌اش

در خطوطِ مهربانی
که چشمان‌اش را تصویر می‌کند
آشکار است.

□

آفتاب در آن سوی تپه
فروتر می‌نشیند.
مرا زمان مایه به آخر رسیده
که شب بر سرِ دست آمده است
و در سبو

جز به میزانِ سیرابیِ یک تن
آب نیست.

در آستانه

برای م امید

نگر

تا به چشمِ زردِ خورشیدِ اندر

نظر

نکنی

که ت افسون

نکند.

بر چشم‌های خود

از دستِ خویش

سایبانی کن

نظاره‌ی آسمان را

تا کلنگانِ مهاجر را

بینی

که بلند

از چارراهِ فصول

در معبرِ بادها

رو در جنوب

همواره
در سفرند.

□

دیده‌گان را به دست
نقابی کن

تا آفتابِ نارنجی

به نگاهیت

افسون

نکند،

تا کلنگانِ مهاجر را

بینی

بال‌دربال

که از دریاها همی گذرند. —

از دریاها و

به کوه

که خوش به غرور ایستاده است و

و به توده‌ی نم‌ناکِ کاه
بر سفره‌ی بی‌رونقِ مزرعه و

و به قیل و قالِ کلاغان
در خرمن جای متروک و

و به رسم‌ها و
بر آیین‌ها،
بر سرزمین‌ها.

و بر بامِ خاموشِ تو
بر سرت و

و بر جانِ انده‌گینِ تو

که غمین نشسته‌ای
هم از آن گونه
به زندانِ سال‌های خویش.

و چندان که بازپسین شعله‌ی شه‌پرهاشان

در آتشِ آفتابِ مغربی

خاکستر شود،

اندوه را ببینی

با سایه‌ی درازش

که پاهم پای غروب

لغزان

لغزان

به خانه درآید

و کنارِ تو

در پسِ پنجره بنشیند.

او به دستِ سپیدِ بیمارگونه

دستِ پیرِ تو را...

و غروب
بالِ سیاهش را...

۱۳۴۸

شکفتن در مه

(۱۳۴۸ - ۱۳۴۹)

نامه

بدان زمان که شود تیره روزگار، پدر!
سراب و هستو روشن شود به پیشِ نظر.

مرا — به جانِ تو — از دیرباز می‌دیدم
که روزِ تجربه از یاد می‌بری یک‌سر
سلاحِ مردمی از دست می‌گذاری باز
به دل نماند هیچ‌ات ز رادمردی اثر

مرا به دامِ عدو مانده‌ای به کامِ عدو
بدان امید که رادی نهم ز دست مگر؟
نه گفته بودم صدره که نان و نور، مرا
گر از طریق بییچم شرنگ باد و شرر؟

کنون من ایدر در حبس و بندِ خصم نی‌آم
که بند بگسلد از پای من بخواهم اگر:
به سایه‌دستی بندم ز پای بگشاید
به سایه‌دستی برداردم کلون از در.

من از بلندی ایمانِ خویشتن ماندم
 در این بلند که سیمرخ را بریزد پر.
 چه درد اگر تو به خود می زنی به درد انگشت؟
 چه سجن اگر تو به خود می کنی به سجن مقر؟
 به پهن دریا دیدی که مردم چالاک
 برآوردند ز اعماق آب تیره دُر

به قصه نیز شنیدی که رفت و در ظلمات
 کنار چشمه‌ی جاوید جُست اسکندر
 هم این ترانه شنفتی که حق و جاه کسان
 نمی دهند کسان را به تخت و در بستر.

نه سعدِ سلمان‌ام من که ناله بردارم
 که پستی آمد از این برکشیده با من بر.

چو گاه رفعت‌ام از رفعتی نصیب نبود
 کنون چه مویم کافتاده‌ام به پست اندر؟

مرا حکایتِ پیرار و پار پنداری
 ز یاد رفته که با ما نه خشک بود نه تر؟
 نه جن شباهتِ مان با درختِ باروری
 که یک بدان سال افتاده از ثمر دیگر،
 که سالیانِ دراز است کاین حکایتِ فقر
 حکایتی ست که تکرار می شود به کرر.

نه فقر، باش بگویم ات چیست تا دانی:
 وقیح مایه درختی که می شکوفد بر
 در آن وقاحتِ شورابه، کز خجالتِ آب
 به تنگ بالی بر خاک تنزند آذر!

تو هم به پرده مایی پدر. مگردان راه
 مکن نوایِ غریبانه سر به زیر و زیر.
 چه ت اوفتاده؟ که می ترسی ار گشایی چشم
 تو را مس آید رویایِ پُرتللو زر؟
 چه ت اوفتاده؟ که می ترسی ار به خود جُنبی
 ز عرشِ شعله درافتی به فرشِ خاکستر؟
 به وحشتی که بیفتی ز تختِ چوبیِ خویش

به خاک ریزدت احجارِ کاغذین افسر؟

تو را که کسوتِ زرتارِ زرپرستی نیست
 کلاهِ خویش پرستی چه می نهی بر سر؟
 تو را که پایه بر آب است و کارمایه خراب
 چه پی فکندن در سیلِ بارِ این بندر؟
 تو کز معامله جز باد دستگیری نیست
 حدیثِ بادفروشان چه می کنی باور؟

حکایتی عجب است این! ندیده‌ای که چه سان
 به تیغِ کینه فکندند مان به کوی و گذر؟
 چراغِ علم ندیدی به هر کجا کُشتند
 زدند آتش هر جا به نامه و دفتر؟

زمین ز خونِ رفیقانِ من خضاب گرفت
 چنین به سردی در سرخیِ شفق منگر!
 یکی به دفترِ مشرقِ بین پدر، که نبشت
 به هر صحیفه سرودی ز فتحِ تازه‌بشر!

□

بدان زمان که به گیلان به خاک و خون غلتند
 به پایِ مردی، یارانِ من به زندان در،
 مرا تو درسِ فرومایه بودن آموزی
 که توبه‌نامه نویسم به کامِ دشمن بر؟
 نجاتِ تن را زنجیرِ روحِ خویش کنم
 ز راستی بنشانم فریب را برتر؟

ز صبحِ تابان برتابم — ای دریغا — روی
 به شامِ تیره‌ی رودسفر سپارم سر؟
 قبایِ دیبه به مسکوکِ قلب بفروشم
 شرف سرانه دهم وان گهی خرم جُلِ خر؟

□

مرا به پندِ فرومایه جانِ خود مگزای
 که تفته نایدم آهن بدین حق
 یر آذر:

تو راهِ راحتِ جان گیر و من مقامِ مصاف

تو جای امن و امان گیر و من طریقِ خطر!

۱۳۳۳

زندانِ قصر

که زندانِ مرا بارو مباد

که زندانِ مرا بارو مباد

جز پوستی که بر استخوان‌ام.

بارویی آری،

اما

گرد بر گردِ جهان

نه فراگردِ تنهاییِ جان‌ام.

آه

آرزو! آرزو!

□

پیازینه پوست‌وارِ حصاری

که با خلوتِ خویش چون به خالی بنشینم

هفت دربازه فراز آید

بر نیاز و تعلقِ جان.

فروسته باد

آری فروسته باد و

فروسته تر،

و با هر دریازه

هفت قفل آهن جوشِ گران!

آه

آرزو! آرزو!

۱۳۴۸

عقوبت

برای ایرج گردی

میوه بر شاخه شدم

سنگ پاره در کف کودک.

طلسم معجزتی

مگر پناه دهد از گزند خویشتم ام

چنین که

دست تطاول به خود گشاده

من ام!

□

بالا بلند!

بر جلوخان منظرم

چون گردش اطلسی ابر

قدم بردار.

از هجوم پرنده‌ی بی پناهی

چون به خانه باز آیم

پیش از آن که در بگشایم

بر تخت گاه ایوان

جلوه‌یی کن

با رُخساری که باران و زمزمه است.

چنان کن که مجالی اندکک را درخور است،

که تبردارِ واقعه را

دیگر

دست خسته

به فرمان

نیست.

□

که گفته است

من آخرین بازمانده‌ی فرزانه‌گانِ زمین‌ام؟ —

من آن غولِ زیبایم که در استوای شب ایستاده است

غریقِ زلالیِ همه آب‌های جهان،
و چشم‌اندازِ شیطنت‌اش
خاست‌گاهِ ستاره‌یی‌ست.

در انتهای زمین‌ام کومه‌یی هست، —

آن‌جا که

پادر جایی خاک

همچون رقصِ سراب

بر فریبِ عطش

تکیه می‌کند.

در مفصلِ انسان و خدا

آری

در مفصلِ خاک و پوک‌ام کومه‌یی ناستوار هست،

و بادی که بر لُجّه‌ی تاریک می‌گذرد

بر ایوانِ بی‌رونقِ سردم
جاروب می‌کشد.

برده‌گانِ عالی‌جاه را دیده‌ام من
در کاخ‌های بلند
که قلاده‌های زرین به گردن داشته‌اند

و آزاده‌مردم را
در جامه‌های مرقع

که سرودگوبان
پیاده به مقتل می‌رفته‌اند.

□

خانه‌ی من در انتهای جهان است
در مفصلِ خاک و
پوک.

با ما گفته بودند:

«آن کلامِ مقدس را

با شما خواهیم آموخت،

لیکن به خاطرِ آن

عقوبتی جان فرسای را

تحمل می‌باید تان کرد.»

عقوبتِ جان‌گناه را چندان تاب آوردیم

آری

که کلامِ مقدسِ مان

باری

از خاطر

گریخت!

صبحی

برای م. آزم

به پرواز

شک کرده بودم

به هنگامی که شانه‌هایم

از وبالِ بال

خمیده بود،

و در پاک‌بازی معصومانه‌ی گرگ و میش

شب‌کورِ گرسنه‌چشمِ حریص

بال می‌زد.

به پرواز

شک کرده بودم من.

□

سحرگهان

سحرِ شیری رنگی نامِ بزرگ
در تجلی بود.

با مریمی که می شکفت گفتم: «شوق دیدارِ خدایات هست؟»
بی که به پاسخ آوایی برآرد

خسته گی باززادن را
به خوابی سنگین
فرو شد

همچنان

که تجلی سحرانه ی نامِ بزرگ و

و شک
بر شانه های خمیده ام
جای نشینِ سنگینی توان مندِ بالی شد

که دیگر بارش

به پرواز
احساسِ نیازی
نبود.

۱۳۴۹

توس

رستگاران

در غریبِ سنگینِ ماشین‌ها و اختلاطِ اذان و جاز
 آوازِ قُمریِ کوچکی را
 شنیدم،

چنان که از پسِ پرده‌یی آمیزه‌ی ابر و دود
 تابشِ تک‌ستاره‌یی.

□

آن‌جا که گنه‌کاران
 با میراثِ کمرشکنِ معصومیتِ خویش

بر درگاهِ بلند
 پیشانیِ درد
 بر آستانه می‌نهند و
 بارانِ بی‌حاصلِ اشک
 بر خاک،

و رهایی و رستگاری را

از چارسوی بسیطِ زمین
پای درزنجیر و گم کرده راه می آیند،

گوش بر هیبتِ توفانیِ فریادهایِ نیاز و اذکارِ بی سخاوت بسته

دو قُمری

بر کنگره‌ی سرد

دانه در دهانِ یک‌دیگر می‌گذارند

و عشق

بر گردِ ایشان

حصاری دیگر است.

۱۳۴۹

توس

فصلِ دیگر

بی آن که دیده بیند،

در باغ

احساس می توان کرد

در طرحِ پیچ پیچِ مخالف سرای باد

یاءسِ موقرانه‌ی برگی که

بی شتاب

بر خاک می نشیند.

□

بر شیشه‌های پنجره

آشوبِ شب‌نم است.

ره بر نگاه نیست

تا با درون درآیی و در خویش بنگری.

با آفتاب و آتش

دیگر

گرمی و نور نیست،

تا همیشه خاکِ سرد بکاوی

در

رویای اخگری.

□

این

فصلِ دیگریست

که سرمایش

از درون

درکِ صریحِ زیبایی را

پیچیده می کند.

یادش به خیر پاییز

با آن

توفانِ رنگ و رنگ

که برپا

در دیده می‌کند!

□

هم برقرارِ منقلِ آرزیزِ آفتاب،

خاموش نیست کوره

چو دی سال:

خاموش

خود

من ام!

مطلب از این قرار است:

چیزی فسرده است و نمی‌سوزد

امسال

در سینه

در تن ام!

سرود برایِ مردِ روشن که به سایه رفت

قناعت‌وار

تکیده بود

باریک و بلند

چون پیامی دشوار

که در لغتی

با چشمانی

از سوآل و

عسل

و رُخساری برتافته

از حقیقت و

باد.

مردی با گردشِ آب

مردی مختصر

که خلاصه‌ی خود بود.

خرخاکی‌ها در جنازه‌ات به سوءظن می‌نگرند.

□

پیش از آن که خشمِ صاعقه خاکسترش کند
تسمه از گرده‌ی گاوِ توفان کشیده بود.

آزمونِ ایمان‌های کهن را

بر قفلِ معجزهای عتیق
دندان فرسوده بود.

بر پرت‌افتاده‌ترینِ راه‌ها
پوزار کشیده بود

ره‌گذری نامنتظر

که هر بیشه و هر پُل آوازش را می شناخت.

□

جاده‌ها با خاطره‌ی قدم‌های تو بیدار می مانند
که روز را پیشباز می رفتی،

هرچند

سپیده

تو را

از آن پیش تر دمید

که خروسان

بانگِ سحر کنند.

□

مرغی در بال‌هایش شکفت

زنی در پستان‌هایش

باغی در درخت‌اش.

ما در عتابِ تو می‌شکوفیم

در شتاب‌ات

ما در کتابِ تو می‌شکوفیم

در دفاع از لبخندِ تو

که یقین است و باور است.

دریا به جُرعه‌یی که تو از چاه خورده‌ای حسادت می‌کند.

۱۳۴۹

پدران و فرزندان

هستی

بر سطح می گذشت

غریبانه

موج وار

دادش در جیب و

بی دادش بر کف

که ناموس و قانون است این.

□

زنده گی

خاموشی و نشخوار بود و

گورزادِ ظلمت‌ها بودن

(اگر سرِ آن نداشتی

که به آتشِ قرابینه
 روشن شوی!
 که درک
 در آن کتابتِ تصویری
 دو چشم بود
 به کهنه پاره‌یی بر بسته
 (که محکومان را
 از دیرباز
 چنین بر دار کرده‌اند).

□

چشمانِ پدرم
 اشک را نشناختند
 چرا که جهان را هرگز
 با تصورِ آفتاب
 تصویر نکرده بود.
 می‌گفت «عاری» و
 خود نمی‌دانست.

فرزندان گفتند «نع!»
دیری به انتظار نشستند
از آسمان سرودی برنیامد —

قلاده‌هاشان
بی گفتار
ترانه‌یی آغاز کرد

و تاریخ
توالی فاجعه شد.

۱۳۴۹

ابراهیم در آتش
(۱۳۴۹ - ۱۳۵۲)

شبانہ

در نیست

راه نیست

شب نیست

ماه نیست

نه روز و

نه آفتاب،

ما

بیرونِ زمان

ایستاده‌ایم

با دشنه‌ی تلخی

در گرده‌های مان.

هیچ کس

با هیچ کس

سخن نمی گوید

که خاموشی

به هزار زبان

در سخن است.

در مرده‌گانِ خویش

نظر می بندیم

با طرحِ خنده‌یی،

و نوبتِ خود را انتظار می کشیم

بی هیچ

خنده‌یی!

۱۵ فروردین ۱۳۵۱

شبانه

اگر که بیهده زیباست شب

برای چه زیباست

شب

برای که زیباست؟ —

شب و

رود بی‌انحنای ستاره‌گان

که سرد می‌گذرد.

و سوگوارانِ درازگیسو

بر دو جانبِ رود

یادآوردِ کدامِ خاطره را

با قصیده‌ی نفس‌گیرِ غوکان

تعزیتی می‌کنند

به هنگامی که هر سپیده

به صدای هم‌آوازِ دوازده گلوله

سوراخ

می‌شود؟

□

اگر که بیهده زیباست شب

برای که زیباست شب

برای چه زیباست؟

۲۶ اسفند ۱۳۵۰

نشانه

شغالی

گر

ماه بلند را دشنام گفت —

پیران شان مگر

نجات از بیماری را

تجویزی این چنین فرموده بودند.

فرزانه در خیال خودی را

لیک

که به تندر

پارس می کند،

گمان مدار که به قانون بوعلی

حتا

جنون را

نشانی از این آشکاره تر

به دست کرده باشند.

برخاستن

چرا شبگیر می‌گرید؟

من این را پرسیده‌ام

من این را می‌پرسم.

□

عفونتات از صبری‌ست

که پیشه کرده‌ای

به هاویه‌ی وَّهَن.

تو ایوبی

که از این پیش اگر

به پای

برخاسته بودی

خضروارت

به هر قدم

سبزینه‌ی چمنی

به خاک

می‌گسترده،

و بادِ دامانات

تندبادی

تا نظمِ کاغذینِ گُل‌بوته‌های خار

بروید.

من این را گفته‌ام

همیشه

همیشه من این را می‌گویم.

۲۵ تیر ۱۳۵۱

در میدان

آنچه به دید می آید و
آنچه به دیده می گذرد.

آن جا که سپاهیان
مشقِ قتال می کنند
گستره‌ی چمنی می تواند باشد،
و کودکان
رنگین‌کمانی
رقصنده و
پُرفریاد.

□

اما آن
که در برابرِ فرمانِ واپسین
لبخند می گشاید،
تنها
می تواند
لبخندی باشد
در برابرِ «آتش!»

شبانه

مردی چنگ در آسمان افکند،
 هنگامی که خون اش فریاد و
 دهان اش بسته بود.

خنجی خونین

بر چهره‌ی ناباورِ آبی! —

عاشقان

چنین اند.

□

کنارِ شب

خیمه برافراز،

اما چون ماه بر آید

شمشیر

از نیام

بر آر

و در کنارت

بگذار.

تابستان

پرده گیانِ باغ
از پسِ معجر
عابرِ خسته را
به آستینِ سبز
بوسه‌یی می‌فرستند.

□

بر گرده‌ی باد
گرده‌ی بویی دیگر است.

درختِ تناور
امسال
چه میوه خواهد داد
تا پرنده‌گان را
به قفس
نیاز
نماند؟

۲۵ تیر ۱۳۵۱

شبانه

کلیدِ بزرگِ نقره

در آبِ گیرِ سرد

شکسته‌ست.

دروازه‌ی تاریک

بسته‌ست.

«— مسافرِ تنها!

با آتشِ حقیرت

در سایه‌سارِ بید

چشم‌انتظارِ کدام

سپیده‌دمی؟»

هلالِ روشن

در آبِ گیرِ سرد

شکسته‌ست

و دروازه‌ی نقره‌کوب

با هفت قفلِ جادو

بسته‌ست.

شبانه

مرا

تو

بی سببی

نیستی.

به راستی

صلتِ کدام قصیده‌ای

ای غزل؟

ستاره‌بارانِ جوابِ کدام سلامی

به آفتاب

از دریچه‌ی تاریک؟

کلام از نگاهِ تو شکل می‌بندد.

خوشا نظر بازیا که تو آغاز می‌کنی!

□

پسِ پشتِ مردمکانات

فریادِ کدام زندانی‌ست

که آزادی را

به لبانِ برآماسیده

گلِ سرخی پرتاب می‌کند؟ —

ورنه

این ستاره‌بازی

حاشا

چیزی بدهکارِ آفتاب نیست.

□

نگاه از صدای تو ایمن می‌شود.

چه مومنانه نامِ مرا آواز می‌کنی!

□

و دل‌ات

کبوترِ آشتی‌ست،

در خون تپیده

به بامِ تلخ.

با این همه

چه بالا

چه بلند

پرواز می‌کنی!

فروردین ۱۳۵۱

تعویذ

به چرک می نشیند

خنده

به نوارِ زخم بندى اش ار

ببندى.

رهايش كن

رهايش كن

اگر چند

قبیله‌ی دیو

آشفته می شود.

□

چمن است این

چمن است

با لکه‌های آتش خونِ گل

بگو چمن است این، تیماجِ سبزِ میرِ غضب نیست

حتا اگر

دیری ست

تا بهار

بر این مَسَلخ

برنگذشته باشد.

□

تا خنده‌ی مجروحات به چرک اندر ننشیند

رهایش کن

چون ما

رهایش کن!

۲۶ تیر ۱۳۵۱

سرود ابراهیم در آتش

در آوارِ خونینِ گرگ و میش
دیگرگونه مردی آنک،
که خاک را سبز می خواست
و عشق را شایسته‌ی زیباترینِ زنان
که این اش
به نظر

هدیّتی نه چنان کم بها بود
که خاک و سنگ را بشاید.

چه مردی! چه مردی!

که می گفت

قلب را شایسته تر آن

که به هفت شمشیرِ عشق

در خون نشیند

و گلو را بایسته تر آن

که زیباترینِ نام‌ها را

بگوید.

و شیرآهن کوه مردی از این گونه عاشق

میدانِ خونینِ سرنوشت

به پاشنه‌ی آشیل

درنوشت. —

روبینه تنی

که رازِ مرگِ اش

اندوهِ عشق و

غمِ تنهایی بود.

□

«— آه، اسفندیارِ مغموم!

تو را آن به که چشم

فروپوشیده باشی!»

□

«— آیا نه

یکی نه

بسندۀ بود

که سرنوشتِ مرا بسازد؟

من

تنها فریادِ زدم

نه!

من از

فرورفتن

تن زدم.

صدایی بودم من
 — شکلی میان اشکال —
 و معنایی یافتم.

من بودم
 و شدم،
 نه زان گونه که غنچه‌بی
 گلی
 یا ریشه‌بی
 که جوانه‌بی
 یا یکی دانه
 که جنگلی —
 راست بدان گونه
 که عامی مردی
 شهیدی؛
 تا آسمان بر او نماز برَد.

□

من بی‌نوا بندگی سربه‌راه
 نبودم
 و راه بهشت مینوی من
 بُز رو طوع و خاک‌ساری
 نبود:

مرا دیگرگونه خدایی می‌بایست
 شایسته‌ی آفرینه‌ی
 که نواله‌ی ناگزیر را
 گردن
 کج نمی‌کند.

و خدایی
 دیگرگونه
 آفریدم.»

□

دریغا شیرآهن کوه مردا

که تو بودی،

و کوه‌وار

پیش از آن که به خاک افتی

نستوه و استوار

مُرده بودی.

اما نه خدا و نه شیطان —

سرنوشتِ تو را

بُتی رقم زد

که دیگران

می‌پرستیدند.

بُتی که

دیگران‌اش

می‌پرستیدند.

غریبانه

دیریست تا سوزِ غریبِ مهاجم
پا سست کرده است،

و اکنون

یالِ بلندِ یابویی تنها
که در خلنگ‌زارِ تیره
به فریادِ مرغی تنها
گوش می‌جُنباند
جز از نسیمِ مهربانِ ولایت
آشفته نمی‌شود.

من این را می‌دانم، برادران!

من این را می‌بینم

هر چند

میانِ من و خلنگ‌زارانِ خاموش

اکنون

بناهای آسمان‌سای است و

دره‌های غریبو

که گیاه و پرنده

در آن

رویش و پروازِ حسرت است.

□

بر آسمان

اما

سرودی بلند می‌گذرد

با دنباله‌ی طنین‌اش، برادران!

من این‌جا پا سفت کرده‌ام که همین را بگویم

اگر چند

دور از آن‌جا می‌باید باشم

زندانیِ سرکشِ جانِ خویشام و

بی‌من

آفتاب

بر شالی‌زارانِ دره‌ی زیراب

غریب و دل‌شکسته می‌گذرد.

□

بر آسمان سرودی بلند می‌گذرد

با دنباله‌ی طنین‌اش، برادران!

من این‌جا مانده‌ام از اصلِ خود به دور

که همین را بگویم؛

و بدین رسالت

دیری‌ست

تا مرگ را

فریفته‌ام.

بر آسمان

سرودی بلند می‌گذرد.

۳۱ شهریور ۱۳۵۱

ترانه تاریک

بر زمینهِی سُرُبی صبیح

سوار

خاموش ایستاده است

و یالِ بلندِ اسب‌اش در باد

پریشان می‌شود.

□

خدایا خدایا

سواران نباید ایستاده باشند

هنگامی که

حادثه اخطار می‌شود.

□

کنارِ پرچینِ سوخته

دختر

خاموش ایستاده است

و دامنِ نازک‌اش در باد

تکان می‌خورد.

خدایا خدایا

دختران نباید خاموش بمانند

هنگامی که مردان

نومید و خسته

پیر می شوند.

۱۳۵۲

واپسین تیر ترکش آن چنان که می گویند

من کلامِ آخرین را
 بر زبان جاری کردم
 همچون خونِ بی منطقِ قربانی
 بر مذبح
 یا همچون خونِ سیاوش
 (خونِ هر روزِ آفتابی که هنوز برنیامده است

که هنوز دیری به طلوع اش مانده است
 یا که خود هرگز برنیاید).

همچون تعهدی جوشان

کلامِ آخرین را
 بر زبان
 جاری کردم

و ایستادم

تا طنین اش

با باد

پرت افتاده ترین قلعه‌ی خاک را

بگشاید.

□

اسمِ اعظم

(آن چنان

که حافظ گفت)

و کلامِ آخر

(آن چنان

که من می گویم).

همچون واپسین نفسِ بره‌یی معصوم
بر سنگِ بی‌عطوفتِ قربان‌گاه جاری شد

و بوی خون

بی‌قرار

در باد

گذشت.

۲۰ مهر ۱۳۵۱

بر سرمای درون

همه

لرزشِ دست و دلام

از آن بود

که عشق

پناهی گردد،

پروازی نه

گریزگاهی گردد.

آی عشق آی عشق

چهرهی آبی ات پیدا نیست.

□

و خنکای مرهمی

بر شعله‌ی زخمی

نه شورِ شعله

بر سرمای درون.

آی عشق آی عشق

چهرهی سُرخات پیدا نیست.

□

غبارِ تیره‌ی تسکینی

بر حضورِ وهن
و دنجِ رهایی
بر گریزِ حضور،
سیاهی
بر آرامشِ آبی
و سبزه‌ی برگچه
بر ارغوان
آی عشقِ آی عشق
رنگِ آشنایت
پیدا نیست.

۱۳۵۲

از این گونه مردن...

می‌خواهم خوابِ اقایاها را بمیرم.

خیال‌گونه

در نسیمی کوتاه

که به تردید می‌گذرد

خوابِ اقایاها را

بمیرم.

□

می‌خواهم نفسِ سنگینِ اطلسی‌ها را پرواز گیرم.

در باغچه‌های تابستان،

خیس و گرم

به نخستین ساعاتِ عصر

نفسِ اطلسی‌ها را

پرواز گیرم.

□

حتا اگر

زنبقِ کبودِ کارد

بر سینه‌ام

گل دهد —

می‌خواهم خوابِ اقاها را بمیرم در آخرین فرصتِ گل،

و عبورِ سنگینِ اطلسی‌ها باشم

بر تالارِ ارسی

به ساعتِ هفتِ عصر.

۱۸ آبان ۱۳۵۱

محاق

به گوهر مراد

به نوکردنِ ماه

بر بام شدم

با عقیق و سبزه و آینه.

داسی سرد بر آسمان گذشت

که پروازِ کبوتر ممنوع است.

صنوبرها به نجوا چیزی گفتند

و گزمه گان به هیاهو شمشیر در پرنده گان نهادند.

ماه

بر نیامد.

۹ آبان ۱۳۵۱

در آمیختن

مجال

بی رحمانه اندک بود و

واقعه

سخت

نامنتظر.

از بهار

حظ تماشایی نچشیدیم،

که قفس

باغ را پژمرده می کند.

□

از آفتاب و نفس

چنان بریده خواهم شد

که لب از بوسه‌ی ناسیراب.

برهنه

بگو برهنه به خاک ام کنند

سراپا برهنه

بدان گونه که عشق را نماز می بریم، —

که بی شایبه‌ی حجابی

با خاک

عاشقانه

در آمیختن می خواهیم.

۱۳۵۲

اشارتی

به ایران درودی

پیش از تو

صورت‌گران

بسیار

از آمیزه‌ی برگ‌ها

آهوان برآوردند؛

یا در خطوطِ کوه‌پایه‌یی

رمه‌یی

که شبان‌اش در کج و کوچِ ابر و ستیغِ کوه

نهان است؛

یا به سیری و ساده‌گی

در جنگلِ پُرنگارِ مه‌آلود

گوزنی را گرسنه

که ماغ می‌کشد.

تو خطوطِ شباهت را تصویر کن:

آه و آهن و آهکِ زنده

دود و دروغ و درد را. —

که خاموشی

تقوای ما نیست.

□

سکوتِ آب

می تواند خشکی باشد و فریادِ عطش؛

سکوتِ گندم

می تواند گرسنه گی باشد و غریوِ پیروزمندِ قحط؛

هم چنان که سکوتِ آفتاب

ظلمات است —

اما سکوتِ آدمی فقدانِ جهان و خداست:

غریو را

تصویر کن!

عصرِ مرا

در منحنی تازیانه به نیش خطِ رنج؛

هم سایه ی مرا

بیگانه با امید و خدا؛

و حرمتِ ما را

که به دینار و درم برکشیده اند و فروخته.

□

تمامی الفاظِ جهان را در اختیار داشتیم و

آن نگفتیم

که به کار آید

چرا که تنها یک سخن

یک سخن در میانه نبود:

— آزادی!

ما نگفتیم

تو تصویرش کن!

۱۴ اسفند ۱۳۵۱

مجال

جوجه‌یی در آشیانه
گُلی در جزیره
ستاره‌یی در کهکشان.

□

با پیشانی بلندت به جرمی اندیشیدی
که در پوسته می‌رُست
تا باغچه را

به نغمه

سرشار کند

همچنان که عصاره‌ی خاک

از دهلیزِ ساقه می‌گذشت

تا چشم‌اندازِ تابستانه را

به رنگی دیگر

بیاراید

بر جزیره‌یی که می‌گذرد

با گردشِ تپنده‌ی روزان و شبان

از برابرِ خورشیدی

که در خود

می‌سوزد.

□

تو میلاد را

دیگر بار

در نظامِ قوانین‌اش دوره می‌کنی،

و موریانه‌ی تاریخ

تپش‌های زمان‌ات را

می‌شمارد.

۹ آبان ۱۳۵۱

می‌لاد آن که عاشقانه بر خاک مرد
قتل احمد زبیرم در پس کوچه‌های نازی‌آباد

۱

نگاه کن چه فروتنانه بر خاک می‌گسترَد
آن که نهالِ نازکِ دستان‌اش
از عشق

خداست

و پیشِ عصیان‌اش

بالای جهنم

پست است.

آن‌کو به یکی «آری» می‌میرد
نه به زخمِ صد خنجر،
و مرگ‌اش در نمی‌رسد
مگر آن‌که از تبِ وهن
دق کند.

قلعه‌یی عظیم

که طلسمِ دروازه‌اش

کلامِ کوچکِ دوستی‌ست.

انکارِ عشق را
 چنین که به سرسختی پا سفت کرده‌ای
 دشنه‌یی مگر
 به آستین‌اندر
 نهان کرده باشی. —
 که عاشق
 اعتراف را چنان به فریاد آمد
 که وجودش همه
 بانگی شد.

نگاه کن
 چه فروتنانه بر درگاهِ نجابت به خاک می‌شکند
 رخساره‌یی که توفان‌اش
 مسخ نیارست کرد.
 چه فروتنانه بر آستانه‌ی تو به خاک می‌افتد
 آن که در کمرگاهِ دریا
 دست حلقه توانست کرد.

نگاه کن

چه بزرگوارانه در پای تو سر نهاد
آن که مرگاش میلادِ پُرهیاهای هزار شهزاده بود.

نگاه کن!

۱۳۵۳

دانشه در دیس
(۱۳۵۶ - ۱۳۵۰)

ضیافت

حماسه‌ی جنگل‌های سیاهکل

راوی

اما

تنها

یکی خنجر کج بر سفره‌ی سور

در دیس بزرگ بدل چینی.

میزبان

سروران من! سروران من!

جداً بی تعارف!

راوی

میهمانان را

غلامان
از میناهای عتیق
زهر در جام می کنند.

لیخند شان
لاله و تزویر است.

انعام را
به طلب
دامن فراز کرده اند
که مرگ بی دردسر
تقدیم می کنند.

مرده گان را به رفها چیده اند
زنده گان را به یخدانها.

گرد
بر سفره‌ی سور

ما در چهره‌های بی خون هم کاسه گان می نگریم:

شگفتا!

ما

کیان ایم؟ —

نه بر رف چیده گان ایم کز مرده گان ایم
نه از صندوقیان ایم کز زنده گان ایم؛

تنها

درگاهِ خونین و فرشِ خون آلوده شهادت می دهد
که برهنه پای
بر جاده‌یی از شمشیر گذشته ایم...

مدعیان

... که بر سفره فرود آید؟

زنان را به زردابه‌ی درد
مُطَلّا کرده اند!

دلّک

باغ

بی تندیسِ فرشته گان
زیبایی ناتمامی ست!
خنده های ریش خند آمیز

ولگرد

شتابان نزدیک و به همان سرعت دور می شود
گزمه ها قدّيسان اند
گزمه ها قدّيسان اند
گزمه ها قدّيسان اند
گزمه ها قدّيسان اند
قطع با صدای گلوله
سکوت ممتد.
طبل و سنجِ عزاداران از خیلی دور.
صدای قدم های عزاداران که به آهسته گی در حرکت اند، در زمینه ی خطبه ی
مداح.
صدای سنج و طبل گه گاه بسیار ضعیف شنیده می شود.

مداح
سنگین و حماسی

با طنینِ سرودی خوش بدرقه‌اش کنید

که شیطان
فرشته‌ی برتر بود
مجاور و هم‌دم.

هراس به خود نگذاشت
گرچه بال‌هایش جاودانه‌گی‌اش بود،

فریاد کرد «نه»
اگرچه می‌دانست
این

غریبِ نومیدانه‌ی مرغی شکسته‌پَر است
که سقوط می‌کند.

شرم‌سارِ خود نبود و
سرافکنده

در پناهِ سردِ سایه‌ها نگذشت:

راه‌اش در آفتاب بود
اگرچند می‌گذاخت

و طعمِ خون و گدازه‌ی میس داشت؛
و گردنِ افراشته،

هرچند

آن که سر به گریبان درکشد
از دشنامِ کبودِ دار
ایمن است.

راوی

با همان لحن

گفتندش:

«— چنان باشد

که آوازِ کَرک را انکار کنی
و زمزمه‌ی آبی را
که در رهایی

می سُرَاید.»

ول گرد

لیکن این خُردتُمون
حقیقتِ عظیمِ جهان است.
و عظمتِ هر خورشید

در مهجوری چشم
خُردی اختر می نماید،

و ماه

ناخنِ کاغذینِ کودکی
که نخستین بار

سکه‌یی‌ش به مشتش اندر نهاده‌اند

تا به مقراض اش

بچینند.

ماه

ناخنِ کوچک

و تک‌شاهی سیمینِ فریب! —

اما آن‌کو بپذیرد

خویشتن را انکار کرده است.

این تاج نیست کز میانِ دو شیر برداری،

بوسه بر کاکُلِ خورشید است

که جان‌ات را می‌طلبد

و خاکسترِ استخوان‌ات

شیربهای آن است.

مداح

زنان

عشق‌ها را آورده بودند،

اندام‌های‌شان

از حرارتِ پذیرفتن و پروردن

تبدار می‌نمود،

طلب

از کمرگاه‌هاشان زبانه می کشید
و غایت رهایی
بر عُریانی‌شان
جامه‌ی عصمت بود.

زنانِ عاشق

با خود در نوحه

ریشه

فروترین ریشه

از دلِ خاک ندا داد:

«عطرِ دورترین غنچه

می باید

عسل شود!»

مداح

مادران

در طلبِ شما

عشق‌های از یادرفته را باز آفریده‌اند،

که خونِ شما

تجربه‌یی سربلند بوده است.

مادران

ریشه، فروترین ریشه

از دلِ خاک

نداد داد:

«عطرِ دورترین غنچه

می‌باید عسل شود!»

آه، فرزندان!

فرزندانِ گرم و کوچکِ خاک

— که بی‌گناه مرده‌اید

تا غرفه‌های بهشت را
بر والدانِ خویش
در بگشایید! —

ما آن غرفه را هم اکنون به چشم می‌بینیم
بر زمین و، نه در سرابِ لرزانِ بهشتی فریبناک،
با دیوارهای آهن و
سایه‌های سنگ

و در پناهِ درختانی
سایه‌گستر

که عطرِ گیاهی‌اش یادآورِ خونِ شماست
که در ریشه‌های ایثاری عمیق
می‌گذرد.

مداح

مردان از راه‌کوره‌های سبز

به زیر می آیند.
عشق را چونان خزه‌یی
که بر صخره
ناگزیر است

بر پیکره‌های خویش می آرند
و زخم را بر سینه‌های شان.
چشمان شان عاطفه و نفرت است
و دندان‌های اراده‌ی خندان شان
دشمنی معلق ماه است
در شب راه‌زن.
از انبوهی عبوس

به سیاهی

نقیمی سرد می برند
(آن‌جا که آتش و آفرا بیهوده رسته است
و رستن
وظیفه‌یی ست

که خاک

خمیازه‌کشان انجام می دهد

اگرچند آفتاب

با تیغِ براقِ اش

هر صبح

بندِ نافِ گیاهی نورسته را قطع می کند؛

خود به روزگاری

که شرف

ندرتی ست

بُهت انگیز

که نه آسایشِ خفته گان

که سکونِ مرده گان را

آشفته می کند.)

خطیب

خودشیفته گان، ای خودشیفته گان!

قدیس وانمودن را

چه لازم است

که پشت بر مغربِ روزی چنین سنگین گذر

بنشینید

و سر

در مجمرِ زرینِ آفتاب

بگذارید؟

چه لازم است

چنان بنشینید

که آفتاب

هاله بر گردِ صورت هاتان شود؟

که آن دشنه‌ی پنهان آشکار

از پیش

حجت

به حقانیتِ این رسالتِ یزدانی

تمام کرده است!

دُهلِ بزرگ که با ضربه‌های چهارتایی از خیلی دور به گوش می‌رسد ناگهان قطع

می‌شود. سکوتِ سنگینِ ممتد.

راوی

دُروج

استوار نشسته است

بر سکوی عظیمِ سنگ

و از کنجِ دهان‌اش

تُف‌خنده‌ی رضایت

بر چانه می‌دود.

ایلچیان

از دریا تا دریا، بر چارگوشه‌ی مُلک

هر دری را به تفحص می‌کوبند

و جارچیان از پسِ ایشان بانگ بر می‌دارند:

از دور و نزدیک درهایی به شدت کوفته می‌شود

جارچی‌ها

در فواصل و با حجم‌های مختلف

«— باکره‌گانی

شایسته‌ی خداوندگار!

باکره‌گانی شایسته

شایسته‌ی خداوندگار!»

دل‌تک

پنداری با خود

که باغِ عَفونت

میراثی گران است!

باغِ عَفونت

باغِ عَفونت

باغِ عَفونت...

راوی

اما

رعشه افکن

پرسشی

تنوره کشان

گرد بر گردِ تو

از آفاق

برمی آید:

شهادت داده‌اند

که وسعت بی‌حدودِ زمان را

در گردشِ چاره‌جایی سال دریافته‌ای،

شهادت داده‌ای

که رازِ خدا را

در قالبِ آدمی به چشم دیده‌ای

و تداوم را

در عشق.

مدعیان

هنگامی که آفتاب

در پولکِ پوکِ برف

هجی می‌شود

آیا بهار را

از بوی تلخِ برگ‌های خشک
که به گلخن می‌سوزد

تبسمی به لب خواهد گذشت؟

دل‌تک

نیشخندی

آری.

گرمه‌ها قدّیسان‌اند!

گرمه‌ها

قدّیسان‌اند!

مدعیان

... و حقیقتِ مطلقِ جهان، اکنون

به جز این دو چشمِ بداندیشِ خون چکان نیست —
یک مدعی

این دو چشمِ خیره
بر این سر
که از پسِ شیشه و سنگ
دزدانه
تو را می پاید.

دلّک

می دانم!
و به صداقتِ چشمانِ خویش اگر اعتماد می داشتم
دیری از این پیش دانسته بودم
که آنچه در پاکی آسمان نقش بسته است
به جز تصویرِ دوردستِ من نیست.

خطیب

تو می باید خاموشی بگزینی

به جز دروغات اگر پیامی
نمی تواند بود،

اما اگر تـمـجـالِ آن هست
که به آزادی
ناله یی کنی

فریادی درافکن

و جانان را به تمامی
پشتوانه ی پرتابِ آن کن!

بهار ۱۳۵۰

شبانه

برای ضیاءالدین جاوید

یله

بر نازکای چمن

رها شده باشی

پا در خُنکای شوخِ چشمه‌یی،

و زنجره

زنجیره‌ی بلورینِ صدایش را ببافد.

در تجرّدِ شب

واپسین وحشتِ جانات

ناآگاهی از سرنوشتِ ستاره باشد

غمِ سنگینات

تلخی ساقه‌ی علفی که به دندان می‌فشری.

همچون حبابی ناپایدار

تصویرِ کاملِ گنبدِ آسمان باشی

و روئینه

به جادویی که اسفندیار.

مسیر سوزان شهابی

خط رحیل به چشمات زند،

و در ایمن تر کُنجِ گمانات

به خیالِ سستِ یکی تلنگر

آب گینه‌ی عمرت

خاموش

درهم شکنند.

مهر ۱۳۵۰

در شب

فردا تمام را سخن از او بود. —

گفتند:

«— بر زمینهِ تاریکِ آسمان

تنها

سیاهیِ شنلِ اش نقش بسته است،

و تا زمانِ درازی

جز جنگِ جنگِ لُختِ رکابِ اش بر آهنِ سگِ تنگِ اسب

و تیک و تاکِ رو به افولِ سُمِ اش به سنگ

نشینده گوشِ شب‌بیداران

آوازی.»

تنها، دو تن سه تنی گفتند:

«— از هیبتِ سکوتِ به‌ناهنگام در شگفت،

از پشتِ قابِ پنجره در کوچه دیده‌یم،

انبوهِ ظلمتی متفکر را

که می گذشته است

و اسبِ خسته‌یی را از دنبال

می کشیده است

و سگ‌ها

احساسِ رازناکِ حضوری غریب را

تا دیرگاه در شبِ پاییزی

لاییده‌اند؛

زیرا چنان سکوتِ شگرفی با او بر ذهن نقش بسته‌ست

کاوازِ رویشِ نگرانِ جوانه‌ها بر توسه‌های آن سویِ تالاب

چون غریب

در گوش‌ها نشسته‌ست!»

□

یادش به خیر مادرم!

از پیش

در جهد بود دائم، تا پایه گن کند

دیوارِ اندھی که، یقین داشت

در دلام

مرگ اش به جای خالی اش احداث می کند. —

خندید و

آن چنان که تو گفتی من نیستم مخاطبِ او

گفت:

«— می دانی؟»

این جور وقت هاست

که مرگ، زلّه، در نهایتِ نفرت

از پوچیِ وظیفه‌ی شرم‌آورش

ملال

احساس می کند!»

بهمن ۱۳۵۰

بازسروده در ۱۳ خرداد ۱۳۷۴

گفتی که باد مرده ست ...

گفتی که:

«— باد، مُرده ست!»

از جای برنکنده یکی سقفِ رازپوش

بر آسیابِ خون،

نشکسته در به قلعه‌ی بی‌داد،

بر خاک نفکنیده یکی کاخ

باژگون

مُرده ست باد!»

گفتی:

«— بر تیزه‌های کوه

با پیکرش، فروشده در خون،

افسرده است باد!»

تو بارها و بارها

با زنده‌گی‌ت

شرمساری

از مرده‌گان کشیده‌ای.

(این را، من

همچون تبی

— دُرُست

همچون تبی که خون به رگ‌ام خشک می‌کند —

احساس کرده‌ام.)

□

وقتی که بی‌امید و پریشان

گفتی:

«— مُرده‌ست باد!»

بر تیزه‌های کوه

با پیکرِ کشیده‌به‌خون‌اش

افسرده است باد!» —

آنان که سهمِ هواشان را
 با دوستاق بان معاوضه کردند
 در دخمه‌های تسمه و زرداب،
 گفتند در جواب تو، با کبرِ دردِ شان:

«— زنده است باد!

تا زنده است باد!
 توفانِ آخرین را

در کارگاهِ فکرتِ رعداندیش
 ترسیم می کند،
 کبرِ کثیفِ کوهِ غلط را
 بر خاک افکنیدن
 تعلیم می کند.»

(آنان)

ایمانِ شان

ملاطی

از خون و پاره‌سنگ و عقاب است.)

□

گفتند:

« باد زنده‌ست،

بیدارِ کارِ خویش

هشیارِ کارِ خویش!»

گفتی:

« نه! مُرده

باد!

زخمی عظیم مُهلک

از کوه خورده

باد!»

تو بارها و بارها

با زنده‌گی ت
شرمساری
از مُرده‌گان کشیده‌ای،

این را من
همچون تبی که خون به رگام خشک می‌کند
احساس کرده‌ام.

۸ بهمن ۱۳۵۳

فراقی

چه بی تابانه می خواهم ات ای دوری ات آزمون تلخ زنده به گوری!
چه بی تابانه تو را طلب می کنم!

بر پشت سمندی

گویی

نوزین

که قرارش نیست.

و فاصله

تجربه یی بیهوده است.

بوی پیرهنات،

این جا

و اکنون. —

کوهها در فاصله

سردند.

دست

در کوچه و بستر

حضورِ ماءِ نوسِ دستِ تو را می جوید،
و به راه اندیشیدن
یاءس را
رَج می زند.

بی نجوای انگشتان ات
فقط. —
و جهان از هر سلامی خالی ست.

فروردین ۱۳۵۴
رم

شبانہ

شانہات مُجابام می کند

در بستری کہ عشق

تشنہ گی ست

زلالِ شانہ‌ہایت

ہمچنانام عطش می دہد

در بستری کہ عشق

مُجاباش کردہ است.

اردیبہشت ۱۳۵۴

زبان دیگر

مگو

کلام

بی چیز و نارساست

بانگِ اذان

خالی نوید را مرثیه می گوید، —

وَيْلٌ لِّلْمُكْذِبِينَ!

□

.....

.....

به نمادی ریاضت کشانه قناعت کن

قلندرانه به هوایی،

همچنان که «تو»

ابلاغِ ژرفِ محبت است

و «سُرُخی»

حُرمتی

که نمازش می‌بری.

□

از کلامات بازداشتند

آن چنان که کودک را

از بازیچه،

و بر گرده‌ی خاموشِ مفاهیم از تاراجِ معابدی بازمی‌آیند

که نمازِ آخرین را

به زیارت می‌رفتیم.

چه گونه با کلماتی سخن باید گفت که شان به زباله‌دان افکنده‌اند؟

— با «چرک‌تابی»

از «سپیدی»

از آن گونه که شاعران

با ظلماتِ بی‌عدالتِ مرگِ خویش از طبیعتِ آفتاب سخن گفتند.

پاییز ۱۳۵۴

هنوز در فکر آن کلاغم

برای اسماعیل خوئی

هنوز

در فکر آن کلاغم در دره‌های یوش:

با قیچی سیاهش

بر زردی برشته‌ی گندم‌زار

با خِش خِشی مضاعف

از آسمانِ کاغذی مات

قوسی بُرید کج،

و روبه کوهِ نزدیک

با غارِ غارِ خشکِ گل‌ویش

چیزی گفت

که کوه‌ها

بی حوصله

در زلّ آفتاب

تا دیرگاهی آن را

با حیرت
در کله‌های سنگی‌شان
تکرار می‌کردند.

□

گاهی سؤال می‌کنم از خود که
یک کلاغ

با آن حضورِ قاطعِ بی‌تخفیف

وقتی

صلاتِ ظهر

با رنگِ سوگوارِ مُصرّش
بر زردی برشته‌ی گندمزاری بال می‌کشد
تا از فرازِ چند سپیدار بگذرد،

با آن خروش و خشم
چه دارد بگوید

با کوه‌های پیر
کاین عابدانِ خسته‌ی خواب‌آلود
در نیمروزِ تابستانی
تا دیرگاهی آن را با هم
تکرار کنند؟

شهریور ۱۳۵۴

خطابه‌ی تدفین

غافلان

هم سازند،

تنها توفان

کودکانِ ناهم‌گون می‌زاید.

هم ساز

سایه‌سازان‌اند،

محتاط

در مرزهای آفتاب.

در هیئتِ زنده‌گان

مرده‌گان‌اند.

وینان

دل‌به‌دریا فگنان‌اند،

به پای‌دارنده‌ی آتش‌ها

زنده گانی

دوشادوشِ مرگ

پیشاپیشِ مرگ

هماره زنده از آن سپس که با مرگ

و همواره بدان نام

که زیسته بودند،

که تباهی

از درگاه بلندِ خاطره شان

شرم سار و سرافکنده می گذرد.

کاشفانِ چشمه

کاشفانِ فروتنِ شوکران

جوینده گانِ شادی

در مجری آتش فشانها

شعبده بازانِ لبخند

در شب کلاهِ درد

با جاپایی ژرف تر از شادی
در گذرگاه پرنده گان.

□

در برابر تندر می ایستند
خانه را روشن می کنند.
و می میرند.

۲۵ اردیبهشت ۱۳۵۴

شکاف

در اعدامِ خسرو گل‌سرخ‌ی

زاده شدن

بر نیزه‌ی تاریک

همچون میلادِ گشاده‌ی زخمی.

سِفَرِ یگانه‌ی فرصت را

سراسر

در سلسله پیمودن.

بر شعله‌ی خویش

سوختن

تا جرقه‌ی واپسین،

بر شعله‌ی حُرمتی

که در خاکِ راه‌اش

یافته‌اند

برده‌گان

این‌چنین.

این چنین سُرخ و لوند

بر خاربوته‌ی خون

شکفتن

وین چنین گردن فراز

بر تازیانه‌زارِ تحقیر

گذشتن

و راه را تا غایتِ نفرت

بریدن. —

آه، از که سخن می‌گوییم؟

ما بی‌چرازنده‌گان‌ایم

آنان به چرامرگِ خود آگاهان‌اند.

سمیر می

برای هوشنگ کشاورز

با سُمِ ضربه‌ی رقصانِ اسب‌اش می‌گذرد
از کوچ‌های سرپوشیده
سواری،

بر تسمه‌بندِ قرابین‌اش
برقِ هر سگّه

ستاره‌بی

بالای خرمنی

در شبِ بی‌نسیم
در شبِ ایلاتی عشقی.

چار سوار از تنگ درآومد

چار تفنگ بر دوشِ شون.

دختر از مهتابی نظاره می‌کند

و از عبورِ سوار
خاطره‌یی
همچون داغِ خاموشِ زخمی.

چارتا مادیونِ پُشتِ مسجد
چار جنازه پُشتِ شون.

شهریور ۱۳۵۴

سپیده دم

به هزار زبان

و لوله بود.

بیداری

از افق به افق می گذشت

و همچنان که آوازِ دوردستِ گردونه‌ی آفتاب

نزدیک می شد

و لوله‌ی پراکنده

شکل می گرفت

تا یک پارچه

به سرودی روشن بدل شود.

پیش‌بازیان

تسبیح‌گوی

به مطلعِ آفتاب می رفتند

و من

خاموش و بی‌خویش

با خلوتِ ایوانِ چوبین
بیگانه می شدم.

مرداد ۱۳۵۵

بهمنمیر

ترانه آبی

برای ع. پاشائی

قیلوله‌ی ناگزیر

در تاق‌تاقی حوض‌خانه،

تا سال‌ها بعد

آبی را

مفهومی از وطن دهد.

امیرزاده‌یی تنها

با تکرارِ چشم‌های بادامِ تلخ‌اش

در هزار آینه‌ی شش‌گوشِ کاشی.

لالای نجواوارِ فواره‌یی خُرد

که بر وقفه‌ی خواب‌آلوده‌ی اطلسی‌ها

می‌گذشت

تا سال‌ها بعد
 آبی را
 مفهومی
 ناگاه
 از وطن دهد.

امیرزاده‌یی تنها
 با تکرارِ چشم‌های بادامِ تلخ‌اش
 در هزار آینه‌ی شش‌گوشِ کاشی.

روز
 بر نوکِ پنجه می‌گذشت
 از نیزه‌های سوزانِ نقره
 به کج‌ترین سایه،

تا سال‌ها بعد
 تکرارِ آبی را
 عاشقانه

مفهومی از وطن دهد تا ق تاقی‌های قیلوله
 و نجوای خواب‌آلوده‌ی فواره‌یی مردّد
 بر سکوتِ اطلسی‌های تشنه
 و تکرارِ ناباورِ هزاران بادامِ تلخ

در هزار آینه‌ی شش‌گوشِ کاشی

سال‌ها بعد

سال‌ها بعد

به نیم‌روزی گرم

ناگاه

خاطره‌ی دوردستِ حوض‌خانه.

آه امیرزاده‌ی کاشی‌ها

با اشک‌های آبی‌ات!

آذر ۱۳۵۵

از منظر

به نیلوفر پاشای، از عموی خسته‌اش

در دلِ مه

لنگان

زارعی شکسته می‌گذرد

پادرپای سگی

گامی گاه در پس و

گاه گامی در پیش.

وضوح و مه

در مرزِ ویرانی

در جدال‌اند،

با تو در این لگه‌ی قانعِ آفتابِ امّا

مرا

پروای زمان نیست.

خسته

با کولباری از یاد امّا،

بی گوشه‌ی بامی بر سر

دیگر بار.

اما اکنون بر چارراهِ زمان ایستاده‌ایم

و آن‌جا که بادها را اندیشه‌ی فریبی در سر نیست

به راهی که هر خروسِ بادنمات اشارت می‌دهد

باور کن!

کوچه‌ی ما تنگ نیست

شادمانه باش!

و شاهراهِ ما

از منظرِ تمامی آزادی‌ها می‌گذرد!

دی ۱۳۵۵

رم

باران

تارهای بی کوک و
کمان بادِ ولانگار

باران را
گو بی آهنگ ببارا!

غبار آلوده، از جهان
تصویری باژگونه در آب گینه‌ی بی قرار

باران را
گو بی مقصود ببارا!

لبخندِ بی صدای صد هزار حباب
در فرار
باران را
گو به ریشخند ببارا!

□

چون تارها کشیده و کمان کش باد آزموده تر شود
و نجوای بی کوک به ملال انجامد،
باران را رها کن و

خاک را بگذار
تا با همه گلویش
سبز بخواند

باران را اکنون
گو بازی گوشانه بیار!

۲۶ دی ۱۳۵۵
رم

شبانه

زیباترین تماشاست

وقتی

شبانه

بادها

از شش جهت به سوی تو می آیند،

و از شکوه مندی یاءس انگیزش

پروازِ شام گاهی دُرناها را

پنداری

یک سر به سوی ماه است.

□

زنگار خورده باشد و بی حاصل

هرچند

از دیرباز

آن چنگِ تیزپاسخِ احساس

در قعرِ جانِ تو، —

پروازِ شامِ گاهی دُرناها
و بازگشتِ بادها

در گورِ خاطرِ تو
غباری
از سنگی می‌روبد،

چیزِ نهفته‌یی ت می‌آموزد:
چیزی که ای بسا می‌دانسته‌ای،

چیزی که
بی‌گمان
به زمان‌های دوردست

می‌دانسته‌ای.

دی ۱۳۵۵

رم

ترانه‌ی بزرگ‌ترین آرزو

آه اگر آزادی سرودی می‌خواند

کوچک

همچون گلوگاهِ پرنده‌یی،

هیچ‌کجا دیواری فروریخته بر جای نمی‌ماند.

سالیانِ بسیار نمی‌بایست

دریافتن را

که هر ویرانه نشانی از غیابِ انسانی‌ست

که حضورِ انسان

آبادانی‌ست.

□

همچون زخمی

همه‌عُمر

خونابه چکنده

همچون زخمی

همه عُمر

به دردی خشک تپنده،

به نعره‌یی

چشم بر جهان گشوده

به نفرتی

از خود شونده، —

غیابِ بزرگِ چنین بود

سرگذشتِ ویرانهِ چنین بود.

□

آه اگر آزادی سرودی می خواند

کوچک

کوچک تر حتا

از گلوگاهِ یکی پرنده!

دی ۱۳۵۵ رم

پريدن

رها شدن بر گُرده‌ی باد است و
 با بی‌ثباتی سیماب‌وارِ هوا بر آمدن
 به اعتمادِ استقامتِ بال‌های خویش؛
 ورنه مساءله‌ی نیست:

پرنده‌ی نوپرواز

بر آسمانِ بلند

سرانجام

پَر باز می‌کند.

جهانِ عبوس را به قواره‌ی همتِ خود بُریدن است،
 آزاده‌گی را به شهامتِ آزمودن است و
 رهایی را اقبال کردن

حتا اگر زندان

پناهِ ایمنِ آشیانه است
 و گرم‌جای بی‌خیالی سینه‌ی مادر،

حتا اگر زندان

بالش گرمی ست
از بافه‌ی عنکبوت و تارگ پيله.

رهایی را شایسته بودن است

حتا اگر رهایی

دام باشه و قرقی ست
یا معبرِ پُردردِ پیکانی

از کمانی؛

و گرنه مساءله‌ی نیست:

پرنده‌ی نو پرواز

بر آسمان بلند

سرانجام

پَر باز می کند.

۲۱ آذر ۱۳۵۶

نیوجرسی

ترانه‌های کوچک غربت
(۱۳۵۶ - ۱۳۵۹)

بچه‌های اعماق

گفتار برای یک ترانه، در شهادت احمد زیبرم

به علیرضا اسپهبد

در شهر بی‌خیابان می‌بالند

در شبکه‌ی مورگی پس‌کوچه و بُن‌بست،

آغشته‌ی دودِ کوره و قاچاق و زردزخم

قابِ رنگین در جیب و تیرکمان در دست،

بچه‌های اعماق

بچه‌های اعماق

باتلاقِ تقدیرِ بی‌ترحم در پیش و

دشنامِ پدرانِ خسته در پشت،

نفرینِ مادرانِ بی‌حوصله در گوش و

هیچ از امید و فردا در مِثت،

بچه‌های اعماق

بچه‌های اعماق

□

بر جنگلِ بی‌بهار می‌شکفند
بر درختانِ بی‌ریشه میوه می‌آرند،
بچه‌های اعماق
بچه‌های اعماق

با حنجره‌ی خونین می‌خوانند و از پا در آمدنا
درفشی بلند به کف دارند
کاوه‌های اعماق
کاوه‌های اعماق

۱۳۵۴

مترسک

برای آنی و تقی مدرسی

جایی پنهان در این شبِ قیرین
استاده به جا، مترسکی باید و
نهش چشم، ولی چنان که می‌بیند
نهش گوش، ولی چنان که می‌پاید.

بی‌ریشه، ولی چنان به جا ستوار
کهش خود به تبرِ کنی ز جای، الاک.
چون گردوی پیرِ ریشه در اعماق
می‌نعره زند که از من است این خاک.

چون شبگذری ببیندش، دزدی‌ش
چون سایه به شب نهفته پندارد
کز حيله نفس به سینه درچیده‌ست
تا ره‌گذرش مترسک انگارد.

آری، همه شب یکی خموش آن جاست
با خالی بودِ خویش رودر رو.
گر مشعله نیز می کشد عابر
ره می نبرد که در چه کار است او.

۲۸ اسفند ۱۳۵۶

پرینستون

هجراتی

چه هنگام می زیسته ام؟

کدام مجموعه ی پیوسته ی روزها و شبان را

من —

اگر این آفتاب

هم آن مشعلِ کال است

بی شبنم و بی شفق

که نخستین سحرگاهِ جهان را آزموده است.

چه هنگام می زیسته ام،

کدام بالیدن و کاستن را

من

که آسمانِ خودم

چترِ سرم نیست؟ —

آسمانی از فیروزه نیشابور

با رگه های سبزِ شاخ ساران،

همچون فریادِ واژگونِ جنگلی
در دریاچه‌یی،

آزاد و رها

همچون آینه‌یی
که تکثیرت می‌کند.

□

بگذار

آفتابِ من
پیرهن‌ام باشد
و آسمانِ من
آن کهنه‌کرباسِ بی‌رنگ.

بگذار

بر زمینِ خود بایستم
بر خاکی از بُراده‌الماس و رعشه‌ی درد.

بگذار سرزمین‌ام را
زیر پای خود احساس کنم

و صدای رویشِ خود را بشنوم:

رُپ‌رُپِیِ طبل‌های خون را

در چیتگر

و نعره‌ی بیره‌های عاشق را

در دیلمان.

و گرنه چه هنگام می‌زیسته‌ام؟

کدام مجموعه‌ی پیوسته‌ی روزها و شبان را من؟

۱۵ اسفند ۱۳۵۶

پرینستون

هجرائی

تلخ

چون قرابه‌ی زهری

خورشید از خراشِ خونینِ گلو می‌گذرد.

سپیدار

دلّکِ دیلاقی‌ست

بی‌مایه

با شلوارِ ابلق و شولای سبزش،

که سپیدی خسته‌خانه را

مضمونی دریده کوک می‌کند.

□

مرمرِ خشکِ آب‌دانِ بی‌ثمر

آینه‌ی عربانی شیرین نمی‌شود،

و تیشه‌ی کوه‌کن
بی‌امان‌ترک اکنون

پایان جهان را
در نبضی بی‌رویا تبیره می‌کوبد.

□

کُند

همچون دشنه‌یی زنگار بسته

فرصت

از بریده‌گی‌های خون‌بارِ عصب می‌گذرد.

۱۳ تیر ۱۳۵۷

لندن

هجراتی

که ایم و کجاییم
چه می گوئیم و در چه کاریم؟

پاسخی کو؟

به انتظارِ پاسخی
عصب می کشیم

و به لطمه‌ی پژواکی

کوه‌وار
درهم می شکنیم.

آذر ۱۳۵۷

لندن

هجرائی

شب «ایران شهر»

جهان را بنگر سراسر

که به رختِ رخوتِ خوابِ خرابِ خود
از خویش بیگانه است.

و ما را بنگر

بیدار

که هُشیوارانِ غمِ خویش ایم.

خشم آگین و پر خاشگر

از اندوهِ تلخِ خویش پاسداری می کنیم،

نگه بانِ عبوسِ رنجِ خویش ایم

تا از قابِ سیاهِ وظیفه‌یی که بر گردِ آن کشیده ایم

خطا نکند.

و جهان را بنگر

جهان را

در رخوتِ معصومانه‌ی خواب‌اش

که از خویش چه بیگانه است!

□

ماه می‌گذرد

در انتهای مدارِ سردش.

ما مانده‌ایم و

روز

نمی‌آید.

۲۳ آذر ۱۳۵۷

لندن

هجرائی

غم

این جا نه

که آن جاست

دل

امّا

در سرمای این سیاه‌خانه می‌تپد.

در این غُرْبَتِ ناشاد

یاءِ سی ست اشتیاق

که در فراسوهای طاقت می‌گذرد.

بادامِ بی مغزی می‌شکنیم

یادِ دیاران را

و تلخای دوزخ

در هر رگِ مان می‌گذرد.

دی ۱۳۵۷ لندن

ترانه‌ی کوچک

— تو کجایی؟

در گستره‌ی بی‌مرزِ این جهان

تو کجایی؟

— من در دور دست‌ترین جای جهان ایستاده‌ام:

کنارِ تو.

□

— تو کجایی؟

در گستره ناپاکِ این جهان

تو کجایی؟

— من در پاک‌ترین مقامِ جهان ایستاده‌ام:

بر سبزه‌شورِ این رودِ بزرگ که می‌سُراید

برای تو.

دی ۱۳۵۷ لندن

آخر بازی

عاشقان

سرشکسته گذشتند،

شرم سارِ ترانه‌های بی‌هنگامِ خویش.

و کوچه‌ها

بی‌زمزمه ماند و صدای پا.

سربازان

شکسته گذشتند،

خسته

بر اسبانِ تشریح،

و لته‌های بی‌رنگِ غروری

نگون سار

بر نیزه‌های شان.

□

تو را چه سود

فخر به فلک بر

فروختن

هنگامی که

هر غبارِ راهِ لعنت‌شده نفرین‌ات می‌کند؟

تو را چه سود از باغ و درخت

که با یاس‌ها

به داس سخن گفته‌ای.

آن‌جا که قدم بر نهاده باشی

گیاه

از رُستن تن می‌زند

چرا که تو

تقوای خاک و آب را

هرگز

باور نداشتی.

□

فغان! که سرگذشت ما
سرود بی اعتقاد سربازان تو بود

که از فتح قلعه‌ی روسبیان
بازمی آمدند.

باش تا نفرین دوزخ از تو چه سازد،
که مادران سیاه‌پوش
— داغ‌داران زیباترین فرزندان آفتاب و باد —

هنوز از سجاده‌ها

سر برنگرفته‌اند!

۲۶ دی ۱۳۵۷ لندن

هجرائی

سینِ هفتم

سیبِ سُرخِ ست،

حسرتا

که مرا

نصیب

از این سُفره‌ی سُنّت

سروری نیست.

شرابی مردافکن در جامِ هواسِت،

شگفتا

که مرا

بدین مستی

شوری نیست.

سبوی سبزه‌پوش

در قابِ پنجره —

آه

چنان دورم

که گویی جز نقش بی جانی نیست.
و کلامی مهربان

در نخستین دیدار بامدادی —

فغان

که در پس پاسخ و لبخند
دل خندانی نیست.

بهاری دیگر آمده است

آری

اما برای آن زمستان‌ها که گذشت

نامی نیست

نامی نیست.

اسفند ۱۳۵۷

لندن

صبح

ولرم و

کاهلانه

آبدانه‌های چرکی باران تابستانی
بر برگ‌های بی‌عشوهی خطمی
به ساعت پنج صبح.

در مزار شهیدان

هنوز

خطیبان حرفه‌یی در خواب‌اند.

حفره‌ی معلق فریادها

در هوا

خالی‌ست.

و گل‌گون کفن‌ان

به خسته‌گی

در گور

گُرده تعویض می‌کنند.

□

به تردید
آبله‌های باران
بر الواحِ سرسری
به ساعتِ پنجِ صبح.

۲ اردیبهشت ۱۳۵۸

در این بن بست

دهانات را می بویند
مبادا که گفته باشی دوستات می دارم.

دلات را می بویند
روزگارِ غریبی ست، نازنین

و عشق را
کنار تیرکِ راه بند
تازیانه می زنند.

عشق را در پستوی خانه نماند باید کرد

در این بُن بستِ کج و پیچِ سرما

آتش را

به سوخت بارِ سرود و شعر
فروزان می دارند.
به اندیشیدن خطر مکن.

روزگارِ غریبی ست، نازنین

آن که بر در می کوبد شباهنگام
به کُشتنِ چراغِ آمده است.

نور را در پستوی خانه نهران باید کرد

آنکِ قصابان‌اند
بر گذرگاه‌ها مستقر

با کُنده و ساتوری خون‌آلود

روزگارِ غریبی ست، نازنین

و تبسم را بر لب‌ها جراحی می‌کنند
و ترانه را بر دهان.

شوق را در پستوی خانه نهران باید کرد

کبابِ قناری

بر آتشِ سوسن و یاس
روزگارِ غریبی ست، نازنین

ابلیسِ پیروزمست
سورِ عزای ما را بر سفره نشسته است.

خدا را در پستوی خانه نهان باید کرد

۳۱ تیر ۱۳۵۸

عاشقانه

آنکه می گوید دوستات می دارم
خنیاگرِ غم گینی ست
که آوازش را از دست داده است.

ای کاش عشق را

زبانِ سخن بود

هزار کاکلی شاد

در چشمانِ توست

هزار قناری خاموش

در گلوی من.

عشق را

ای کاش زبانِ سخن بود

□

آنکه می گوید دوستات می دارم
دل انده گینِ شبی ست
که مهتاب اش را می جوید.

ای کاش عشق را
زبانِ سخن بود

هزار آفتابِ خندان در خرامِ توست
هزار ستاره ی گریان
در تمنای من.

عشق را
ای کاش زبانِ سخن بود

۳۱ تیر ۱۳۵۸

ترانه‌ی هم‌سفران

سرِ دوراهی

یه قلعه بود

یه خشت از مهتاب و

یه خشت از سنگ

سرِ دوراهی

یه قلعه بود

یه خشت از شادی و

یه خشت از جنگ

□

سرِ دوراهی

یه قلعه بود

دو خشت از اشک و

دو خشت از خنده

سرِ دوراهی

یه قلعه بود

سه خشت از شغال و

یه خشت از پرنده.

۱۳۵۹

خطابه‌ی آسان ، در امید

به رامین شهروند

وطن کجاست که آوازِ آشنای تو چنین دور می‌نماید؟

امید کجاست

تا خود

جهان

به قرار

باز آید؟

هان، سنجیده باش

که نومیدان را معادی مقدر نیست!

□

معشوق در ذره‌ذره‌ی جانِ توست

که باور داشته‌ای،

و رستاخیز

در چشم انداز همیشه‌ی تو

به کار است.

در زیجِ جُست و جو

ایستاده‌ی ابدی باش

تا سفرِ بی‌انجامِ ستاره‌گان بر تو گذر کند،

که زمین

از این گونه حقارت بار نمی‌ماند

اگر آدمی

به هنگام

دیده‌ی حیرت می‌گشود.

□

زیستن

و ولایتِ والای انسان بر خاک را

نماز بردن و

زیستن

و معجزه کردن؛

ورنه

میلاَدِ تو جز خاطره‌ی دردی بیهوده چیست

هم از آن دست که مرگات،

هم از آن دست که عبورِ قطارِ عقیمِ آسترانِ تو

از فاصله‌ی کویری میلاَد و مرگات؟

مُعْجِزَه کن مُعْجِزَه کن

که مُعْجِزَه

تنها

دست کارِ توست

اگر دادگر باشی؛

که در این گُستَره

گُرگان‌اند

مشتاقِ بردردیدنِ بی‌دادگرانه‌ی آن

که دریدن نمی‌تواند. —

و دادگری

معجزه‌ی نهایی‌ست.

و کاش در این جهان

مرده‌گان را

روزی ویژه بود،

تا چون از برابر این همه اجساد گذر می‌کنیم

تنها دستمالی برابر بینی نگیریم:

این پُرآزار

گند جهان نیست

تعفن بی‌داد است.

□

و حضورِ گران‌بهای ما

هر یک

چهره در چهره‌ی جهان

(این آینه‌یی که از بودِ خود آگاه نیست
مگر آن دم که در او درنگرند) —

تو

یا من،

آدمی‌یی

انسانی

هر که خواهد گو باش

تنها

آگاه از دست‌کارِ عظیمِ نگاهِ خویش —

تا جهان

از این دست

بی‌رنگ و غم‌انگیز نماند

تا جهان

از این دست

پلشت و نفرت‌خیز نماند.

□

یکی

از دریچه‌ی ممنوعِ خانه
بر آن تلُّ خشکِ خاک نظر کن:

آه، اگر امید می‌داشتی

آن خُشک‌سار

کنون این‌گونه

از باغ و بهار

بی‌برگ نبود

و آن‌جا که سکوت به ماتم نشسته
مرغی می‌خواند.

□

نه

نومیدمردم را

معادی مقدر نیست.

چاووشی امیدانگیزِ توست

بی گمان

که این قافله را به وطن می‌رساند.

۲۳ تیر ۱۳۵۹

شبانہ

نہ

تو را برنتراشیده‌ام از حسرت‌های خویش:

پارینه‌تر از سنگ

تُرْدتر از ساقه‌ی تازه‌روی یکی علف.

تو را برنکشیده‌ام از خشمِ خویش:

ناتوانی خرد

از برآمدن،

گر کشیدن

در مجمرِ بی‌تابی.

تو را بر نَسخته‌ام به وزنه‌ی اندوهِ خویش:

پرِ کاهی

در کفّهِ حرمان،

کوه

در سنجشِ بیهوده‌گی.

□

تو را برگزیده‌ام
رغمِ غمِ بی‌داد.
گفتی دوستات می‌دارم

و قاعده
دیگر شد.

کفایت مکن ای فرمان «شدن»،
مکرر شو
مکرر شو!

۱۷ مرداد ۱۳۵۹

رستاخیز

من تمامی مُرده گان بودم:
مُرده‌ی پرنده گانی که می خوانند
و خاموش اند،
مُرده‌ی زیباترینِ جانوران
بر خاک و در آب،
مُرده‌ی آدمیان
از بد و خوب.

من آن جا بودم

در گذشته

بی سرود. —

با من رازی نبود

نه تبسمی

نه حسرتی.

به مهر

مرا

بی گاه

در خواب دیدی

و با تو
بیدار شدم.

۱۹ مرداد ۱۳۵۹

در لحظه

به تو دست می‌سایم و جهان را در می‌یابم،
 به تو می‌اندیشم
 و زمان را لمس می‌کنم
 معلق و بی‌انتها
 عُربان.

می‌وزم، می‌بارم، می‌تابم.
 آسمان‌ام
 ستاره‌گان و زمین،
 و گندمِ عطرآگینی که دانه می‌بندد
 رقصان
 در جانِ سبزِ خویش.

□

از تو عبور می‌کنم
 چنان که تُندری از شب. —

می درخشم
و فرومی ریزم.

۱۹ مرداد ۱۳۵۹

عاشقانه

بیتوته‌ی کوتاه‌ی ست جهان
در فاصله‌ی گناه و دوزخ
خورشید
همچون دشنامی برمی آید

و روز
شرم‌ساری جبران‌ناپذیری‌ست.

آه
پیش از آن که در اشک غرقه شوم
چیزی بگویی

درخت،
جهلِ معصیت‌بارِ نیاکان است

و نسیم
و سوسه‌یی‌ست نابه‌کار.

مهتاب پاییزی
کفری ست که جهان را می آلاید.

چیزی بگوی
پیش از آن که در اشک غرقه شوم
چیزی بگوی

هر دریچه ی نغز
بر چشم اندازِ عقوبتی می گشاید.

عشق
رطوبتِ چندانگیزِ پلشتی ست
و آسمان
سرپناهی
تا به خاک بنشیننی و
بر سرنوشتِ خویش
گریه ساز کنی.

آه

پیش از آن که در اشک غرقه شوم چیزی بگوی،

هر چه باشد

چشمه‌ها

از تابوت می‌جوشند

و سوگوارانِ ژولیده آبروی جهان‌اند.

عصمت به آینه مفروش

که فاجران نیازمندتران‌اند.

خامش منشین

خدا را

پیش از آن که در اشک غرقه شوم

از عشق

چیزی بگوی!

۲۳ مرداد ۱۳۵۹

شبانہ

گویی

همیشه چنین است

ای غریبِ طلبِ =

تو در آتشِ سردِ خود می سوزی

و خاکسترت

نقره‌ی ماه است

تا تو را

در کمالِ بدرِ تو نیز

باور نکنند.

□

چه استجابتِ غم‌ناکی!

زخمت

از آن

بدرِ تمام بود

تا مجوسان

بر گردهی ارواحِ کهن

به قلعه درتازند.

همیشه چنین بوده؟

همیشه چنین است؟

مرداد ۱۳۵۹

مدایح بی صله

(اشعار تا سال ۱۳۶۹)

روزنامه‌ی انقلابی

هنگامی که مسلسل به غشغشه افتاد
 مرگ برابرِ من نشسته بود
 — آن سوی میزِ کنکاشِ «چه باید کرد و چه گونه» —
 و نمونه‌های خبر را اصلاح می‌کرد.

از خاطرم گذشت که: «چرا بر نمی‌خیزد پس؟
 مگر نه قرار است
 که خون بیاید و
 چرخِ چاپ را
 بگرداند؟»

مدایح بی‌صله افزودن نظر جدید
 و چون نوبتِ ملاحان...
 و چون نوبتِ ملاحانِ ما فرارسد
 آن خون‌ریزِ بی‌دادگر

در جزیره‌ی مغناتیس
 بر دو پای
 استوار بایستند

زخمِ آخرین را
خنجری برهنه به دندان اش.

پس دریا
به بانگی خاموش
ایشان را آواز دردهد.

ملاحان

از زیباترین دختران
دست بازدارند
و در بالاخانه‌های محقرِ میکده‌ی بارانداز
به خود رها کنند،
خوابگردوار
در زورق‌های زنگار
پارو بردارند.
و به جانبِ میعادِ مقدرِ ظلمت
شتاب کنند.

میان کتاب‌ها گشتم

میان کتاب‌ها گشتم
میان روزنامه‌های پوسیده‌ی پُربار،
در خاطراتِ خویش
در حافظه‌ی بی که دیگر مدد نمی‌کند
خود را جُستم و فردا را.

عجبا!

جُست و جو گرم من
نه جُست و جوشونده.

من این‌جایم و آینده
در مشتهای من.

مدایح بی‌صله افزودن نظر جدید
خواب‌آلوده هنوز...
خواب‌آلوده هنوز
در بستری سپید
صبحِ کاذب

در بورانِ پاکیزه‌ی قطبی.

و تکبیرِ پُرغریوِ قافله

که: «رسیدیم

آنک چراغ و آتشِ مقصد!»

□

— گرگ‌ها

بی‌قرار از خُمارِ خون

حلقه بر بارافکنِ قافله تنگ می‌کنند

و از سرخوشی

دندان به گوش و گردنِ یک‌دیگر می‌فشرند.

«— هان!»

چند قرن، چند قرن به انتظار بوده‌اید؟»

□

و بر سفره‌ی قطبی

قافله‌ی مُرده‌گان

نمازِ استجابت را آماده می‌شود

شاد از آن که سرانجام به مقصد رسیده است.

من هم دستِ توده‌ام

من هم دستِ توده‌ام
تا آن دم که توطئه می‌کند گسستنِ زنجیر را
تا آن دم که زیر لب می‌خندد
دل‌اش غنج می‌زند
و به ریشِ جادوگر آبِ دهن پرتاب می‌کند.

اما برادری ندارم
هیچ‌گاه برادری از آن دست نداشته‌ام
که بگوید «آری»:
ناکسی که به طاعون آری بگوید و
نانِ آلوده‌اش را بپذیرد.

پیغام

پسرِ خوب‌ام، ماهان

پاشو

برو آن کوچه‌ی پایینی،

خانه‌ای هست که سگّو دارد

پیرمردی لاغر می‌بینی

روی سگّوی دمِ خانه نشسته‌ست

با قبای قدکِ گُل‌ناری؛

غصه‌ی عالم بر شانه‌ی مفلوک‌اش

پنداری.

شاید از چشمانِ ترکمنی‌ش

زودتر بشناسی‌ش.

می‌روی پیش و

بلند

(گوش‌هایش آخر

تازه گی قدری سنگین شده)

می گویی: «قورقومی!»

سر تکان خواهد داد

با تاءثر به تو لبخندی خواهد زد

و تو را خواهد بوسید،

و تو آن وقت به او خواهی گفت

نوهی کوچک من هستی و اسمات ماهان

و برایش از من پیغامی داری.

(خود او اسمش مختوم قلی ست

سعی کن یادت باشد.)

بعد، از قول من

این ها را

یک به یک خدمت او خواهی گفت:

— آه، مختوم قلی

این چه رویای شگفتی ست که در بی خوابی می گذرد

بر دو چشم نگران من؟

این چه پیغام پُراز رمز پُراز رازی ست

که کشد عربده بی گفتار

این چنین از تک کابوس شبان من؟

خوابِ سنگینِ پریشانی‌ست
لیک اشارت به مجازش نیست
به گمانِ من.

خواب می‌بینم

چند تن مردیم

در ظلمتِ قیرینِ شبان‌گاهی

که به گورستانی بی‌تاریخ

پی چیزی می‌گردیم.

شبِ پُررازی‌ست:

ظلماتی راکد

در فراسوی مکان،

و مکان

پنداری

مقبره‌ی پوده‌ی بی‌آغازی‌ست

در سرانجامِ زمان.

دیرگاهی ست زمین مُرده‌ست
 و به قنديلِ کبود
 روشنِ فلکی
 در فسادِ ظلمات افسرده‌ست.

ما ولیکن
 گویی می‌دانیم

که به دنبالِ چه‌ایم،
 لیک اگر چند بدان
 نمی‌اندیشم
 در عمل گویی مردانی هستیم
 کز اراده‌ی خود پیش‌ایم.

راستی را
 هر چند

شعله‌ی سردی آن‌سان که بر آن بتوان انگشت نهاد
 سببِ غلغله‌ی جوششِ ما نیست،
 هیچ انگیزه‌ی بیرون و درون نیز
 مانعِ کوششِ ما نیست:

بیل و کج بیل و کلنگ
 بی‌امان در کار است
 تا ز رازی که به کشف‌اش می‌کوشیم
 پرده بردارد.
 (آه، مختوم‌قلی
 بارها دیده‌ام این رویا را
 با سری خالی
 با نگاهی غُریان.)

□

ناگهان

مدخلِ سردابی
 آنک!

(همه‌گی

مات و حیرت‌زده در یک‌دیگر می‌نگریم.)

نه، غلط بودم آن گاه که گفتم می دانستیم
که به دنبال چه ایم!

مشعلی بر می افروزم
می خزم در سرداب
و بدان منظرِ خوف
چشم بر می دوزم:

خفته بر چربی و پوسیده گی تیره مغاک
پدران ام را می بینم یک یک
مُرده و خاک شده،
استخوان ها همه گی از پی و گوشت
رُفته و پاک شده.

چشم هاشان را می بینم تنها
که هنوز

زنده است و نگران می گردد
در ته کاسه ی خشکیده ی خویش.
من به زانو در می آیم
و سرافکنده به زاری می گویم:

«پدران، ای پدران!
نگرانی تان از چیست؟
ما خطاهامان را معترف ایم.
به مکافاتِ خطاهاست که اکنون این سان سرگردانیم
در زمان‌هایی مجهول
به دیاری همه هول
به فضایی همه بیم
وزنِ زنجیر کمرهامان را می‌شکند
زخم‌های تنِ مان خون می‌بارد
و چنان باری از خفت مان بر دوش است
که نه اشکی بر چشم توانیم آورد از شرم
و نه آهی بر لب از بیم...»

نگرانی تان از چیست؟
ما خطاهامان را معترف ایم
و به جبرانِ خطاهامان می‌کوشیم.»

پدران

اما

در پاسخ

با نگاهی از نفرت

سوی من می نگرند

— با نگاهی که به آهی می ماند —

و به آرامی

در کاسه‌ی سر

چشم‌هاشان را

می بینم

(انگورکِ چندی از قیر)

که به حسرت می جوشد

می کشد راه و فرومی چکد آهسته به خاک

و به حسرت می ماسد —

و تمام!

□

همه رویایم این است.

شاید این رویا اخطاری باشد.

شاید این رویا می‌گوید کفاره‌ی نادانی ما چندان سنگین است

که به جبران‌اش دیری باید

هر زمان منتظرِ فاجعه‌ی دیگر باشیم.

من نمی‌دانم تعبیرش چیست

یا اشارت به چه دارد، اما

همه‌ی زنده‌گی من شده این وحشت

این کابوس

این تکرار.

با خودم می‌گویم:

«قصه‌ی بی‌سروته!

من نباید در فکرش باشم.

علت‌اش معلوم است:

بس که لاینقطع از مُرده و از قاری

بس که لاینقطع از گور و کفن، مرگ و عزاداری

شاید

صبح تا شام سخن می گویند...

نه،

با کمی کوشش

از خاطره پاک اش خواهیم کرد!»

اما

لحظه بی دیگر

این رویا

باز از نو!

لحظه بی دیگر و

پیمودن این راهِ دراز

از نو!

□

راستی را

مختوم

من به تقدیر و به پیشانی و این گونه اباطیل

ندارم باور.

اگر از من شنوایی داری

می گویم

هر کسی قطره‌ی خردی‌ست در این رودِ عظیم

که به تنهایی بی‌معنی و بی‌خاصیت است،

و فشارِ آب است

آن ناچاری

که جهت‌بخشِ حقیقی‌ست.

ابلهان

بگذار

اسم‌اش را

تقدیر کنند.

□

حرفِ من این است:
قطره‌ها باید آگاه شوند

که به هم کوشی
بی شک

می توان بر جهتِ تقدیری فایق شد.

بی گمان ناآگاهی ست
آنچه آسان جو را وامی دارد
که سراشیبی را
نام بگذارد تقدیر

و مقدر را

چیزی پندارد

که نمی یابد تغییر.

رودِ سردرشیب این را مفتِ خود می شمرد؛

رودِ سردرشیب
 به همین ناآگاهی زنده‌ست،
 و به نیروی همین باورِ تقدیری
 زنده و تازنده‌ست.

این چنین است که ما هم — من و تو —
 سرنوشتی این سان می‌یابیم:

تو

غمین و ماء‌یوس

می‌نشینی ساعت‌ها

سر سکو

جلوِ خانه‌ی تاریکات

غرقِ اندیشه‌ی بی‌حاصلی این همه سال
 که چه بیهوده گذشت؛

و من

این گوشه

در این فکرِ عبث

که بیابم جایی هم نفسی:
غم گساری که غمی بگذارم با او
باری از دل بردارم با او.

و در این ساعت

رود

سرخوش از باورِ تقدیری آسان جویان
همچنان در تک و در تاز است؛

که چنین باور

تا هست

عمرِ آن بهره کشِ قحبه دراز است.

□

آه، مختوم قلی

من گه گاه

سردستی

به لغت نامه

نگاهی می اندازم:

چه معادل‌ها دارد پیروزی! (محشر!)

چه معادل‌ها دارد شادی!

چه معادل‌ها انسان!

چه معادل‌ها آزادی!

مترادف‌هاشان

چه طنینِ پرویمانی دارد!

وای، مختوم‌قلی

شعر سرودن با آن‌ها

چه شکوه و هیجانی دارد!

نه!

من نمی‌خواهم باشم

تنها

نوحه‌خوانی گریان. —

می بینی؟

کارِ من این شده است
 که بیایم به اتاقم هر شام
 و به خاموشی خورشیدی دیگر
 کلماتی دیگر گریه کنم.

گاه با خود می گویم:

«سهمِ ما

پنداری

شادی نیست.

لوحِ پیشانی ما مَهرِ که را خورده؟ خدا یا شیطان؟»

باز می گویم:

«هرچند

دائماً مرثیه‌یی هست که بنویسی

یا غریبِ دردی

که دلات را بچلانند در مشت‌اش،

و به هر حالی

هست

دائماً اشکِ غمی گرده‌شکن در چشم
 که سراپای جهان را لرزان بنگری از پشت‌اش —

هرچند

نابه‌کارانی هستند آن‌سو
 (چیره‌دستانی در حرفه‌ی «کت‌بسته به مقتل بردن»)
 و دلیرانی دریادل این سو
 (چربدستانی در صنعتِ «زیبا مردن») —

همه‌جا هست اگر چند

(به خود می‌گویم باز)

پُلِ متروکی بر بسترِ خشک‌آبی
 در یکی جاده‌ی کم‌آمدوشد
 که پسین‌منزل و پایانِ رهِ مردمِ دریادل باشد،
 باز

زیرِ پُل

دریا

از جوش نمی‌ماند

زیرِ پُل

دریا

پُر صلابت تر می خواند.»

□

روزگاری

با خود

دردمندانه می اندیشیدم

که پیام از توفان‌ها نرسید

و نسیمی که فراز آمد از گردنه‌های صعب

بر جسدهایی بیهوده وزید —

به جسدهایی

آونگ

بر امیدی موهوم—

لیک اکنون دیگر

مختوم

من هراس‌ام نیست

اگر این رویا در خوابِ پریشانِ شبی می‌گذرد

یا به هذیانِ تبی

یا به چشمی بیدار
یا به جانی مغموم...

نه

من هراس‌ام نیست:

ز نگاه و ز سخن عاری

شب‌نهادانی از قعرِ قرون آمده‌اند
آری

که دلِ پُرتپشِ نوراندیشان را
وصله‌ی چکمه‌ی خود می‌خواهند،

و چو بر خاک در افکندندت

باور دارند

که سعادت با ایشان به جهان آمده است.

باشد! باشد!

من هراس‌ام نیست،
چون سرانجامِ پُراز نکبتِ هر تیره‌روانی را
که جنایت را چون مذهبِ حق موعظه فرماید می‌دانم چیست
خوب می‌دانم چیست.

۲۰ تیر ۱۳۶۰

جهان را که آفرید

«— جهان را که آفریدی؟»

«— جهان را؟»

من

آفریدم!

به جز آن که چون من اش انگشتانِ معجزه گر باشد

که را توانِ آفرینشِ این هست؟

جهان را

من آفریدم.»

«— جهان را

چه گونه آفریدی؟»

«— چه گونه؟»

به لطفِ کود کانه‌ی اعجاز!

به جز آن که رویتی چو من‌اش باشد
(تعاذلِ ظریفِ یکی ناممکن)

در ذُرّوهِی امکان)

که را طاقتِ پاسخِ گفتنِ این هست؟

به کرشمه دست برآورده

جهان را

به اُلگوی خویش

بریدم.»

□

مرا اما محرابی نیست،

که پرستشِ من

همه

«برخورداربودن» است.

مرا بر محرابی کتابی نیست،

که زبانِ من

همه

«امکانِ سرودن» است.

مرا بر آسمان و زمین

قرار

نیست

چرا که مرا

مَنیتّی در کار نیست:

نه من ام من.

به زبانِ تو سخن می‌گویم

و در تو می‌گذرم.

فرستی تپنده‌ام در فاصله‌ی میلاد و مرگ

تا معجزه را

امکانِ عشوه

بردوام مانند.

۳ تیر ۱۳۶۲

نمی توانم زیبا نباشم

نمی توانم زیبا نباشم
عشوه‌یی نباشم در تجلی جاودانه.

چنان زیبایم من
که گذرگاه‌ام را بهاری نابه‌خویش آذین می‌کند:

در جهان پیرامن‌ام
هرگز
خون
عُریانی جان نیست
و کبک را
هراس‌ناکی سُرَب

از خرام

باز
نمی‌دارد.

چنان زیبایم من

که الله اکبر

وصفی ست ناگزیر

که از من می کنی.

زهری بی پادزهرم در معرضِ تو.

□

جهان اگر زیباست

مجیزِ حضورِ مرا می گوید. —

ابلهامردا

عدوی تو نیستم من

انکارِ توأم.

نمی خواستم...

نمی خواستم نامِ چنگیز را بدانم
نمی خواستم نامِ نادر را بدانم
نامِ شاهان را
محمدِ خواجه و تیمورِ لنگ،
نامِ خِفَتِ دهنده گان را نمی خواستم و
خِفَتِ چشنده گان را.

می خواستم نامِ تو را بدانم.

و تنها نامی را که می خواستم
ندانستم.

در جدال با خاموشی

۱

من بامدادم سرانجام

خسته

بی آن که جز با خویشتن به جنگ برخاسته باشم.

هرچند جنگی از این فرساینده تر نیست،

که پیش از آن که باره برانگیزی

آگاهی

که سایه‌ی عظیمِ کرکسی گشوده‌بال

بر سراسر میدان گذشته است

تقدیر از تو گدازی خون‌آلوده به خاک اندر کرده است

و تو را دیگر

از شکست و مرگ

گزیر

نیست.

من بامدادم

شهروندی با اندام و هوشی متوسط.

نسبام با یک حلقه به آواره‌گانِ کابل می‌پیوندد.

نامِ کوچک‌ام عربی‌ست

نامِ قبیله‌یی‌ام ترکی

کُنیت‌ام پارسی.

نامِ قبیله‌یی‌ام شرم‌سارِ تاریخ است

و نامِ کوچک‌ام را دوست نمی‌دارم

(تنها هنگامی که توأم آواز می‌دهی

این نام زیباترین کلامِ جهان است

و آن صدا غمناک‌ترین آوازِ استمداد).

در شبِ سنگینِ برفی بی‌امان

بدین رُباط فرود آمدم

هم از نخست پیرانه خسته.

در خانه‌ی دل گیر انتظارِ مرا می‌کشیدند
کنارِ سقاخانه‌ی آینه

نزدیکِ خانقاهِ درویشان.
(بدین سبب است شاید)

که سایه‌ی ابلیس را
هم از اول
همواره در کمینِ خود یافته‌ام).

در پنج‌ساله‌گی
هنوز از ضربه‌ی ناباورِ میلادِ خویش پریشان بودم

و با شغشغهِی لوکِ مست و حضورِ ارواحی خزنده‌گانِ زهرآگین
برمی‌بالیدم
بی‌ریشه
بر خاکی شور
در برهوتی دورافتاده‌تر از خاطره‌ی غبارآلودِ آخرین رشته‌ی نخل‌ها
بر حاشیه‌ی آخرین خُشک‌رود.

در پنج‌ساله‌گی

بادیه در کف

در ریگ‌زارِ عُریان به دنبالِ نقشِ سراب می‌دویدم

پیشاپیشِ خواهرم که هنوز

با جذبه‌ی کهربایی مرد

بیگانه بود.

نخستین بار که در برابرِ چشمان‌ام هاییلِ مغموم از خویشتن تازیانه

خورد شش‌ساله بودم.

و تشریفات

سخت درخور بود:

صفِ سربازان بود با آرایشِ خاموشِ پیاده‌گانِ سردِ شطرنج،

و شکوهِ پرچمِ رنگین‌رُقص

و داردارِ شیپور و رُپ‌رُپه‌ی فرصت‌سوزِ طبل

تا هاییل از شنیدنِ زاری خویش زردرویی نبرد.

□

بامدادم من
 خسته از با خویش جنگیدن
 خسته‌ی سقاخانه و خانقاه و سراب
 خسته‌ی کویر و تازیانه و تحمیل
 خسته‌ی خجلت از خود بردنِ هابیل.
 دیریست تا دم بر نیاورده‌ام اما اکنون
 هنگامِ آن است که از جگر فریادی برآرم
 که سرانجام اینک شیطان که بر من دست می‌گشاید.

صفِ پیاده‌گانِ سرد آراسته است

و پرچم

با هیبتِ رنگین

برافراشته.

تشریفات در ذُروه‌ی کمال است و بی‌نقصی
 راست در خورِ انسانی که برآند
 تا همچون فتیله‌ی پُردودِ شمعی بی‌بها
 به مقراض‌اش بچینند.

در برابرِ صفِ سردَمِ واداشته‌اند
 و دهان‌بندِ زردوز آماده است
 بر سینیِ حلبی
 کنارِ دسته‌یی ریحان و پیازی مُشت‌کوب.

آنکِ نشمهی نایب که پیش می‌آید عُریان
 با خالِ پُرکرشمه‌ی اَنگِ وطن بر شرم‌گاه‌اش
 وینکِ رُپ‌رُپه‌ی طبل:
 تشریفات آغاز می‌شود

هنگامِ آن است که تمامتِ نفرت‌ام را به نعره‌یی بی‌پایان تُف کنم.
 من بامدادِ نخستین و آخرین‌ام
 هاییل‌ام من
 بر سگّویِ تحقیر
 شرفِ کیهان‌ام من
 تازیانه‌خورده‌ی خویش
 که آتشِ سیاهِ اندوهم
 دوزخ را

از بضاعتِ ناچیزش شرم‌سار می‌کند.

در بیمارستانی که بسترِ من در آن به جزیره‌یی در بی کرانه گی می‌ماند
گیج و حیرت زده به هر سویی چشم می‌گردانم:

این بیمارستان از آن خنازیریان نیست.

سلاطونیان و زنان پرستارش لازم و ملزومِ عشرتی بی‌نشاط‌اند.

جذامیان آزادانه می‌خرامند، با پلک‌های نیم‌جوییده

و دو قلب در کیسه‌ی فتق

و چرکابه‌یی از شاش و خاکشی در رگ

با جاروهای پر بر سرنیزه‌ها

به گردگیری ویرانه.

راهروها با احساسِ سهم‌گینِ حضورِ سایه‌یی هیولا که فرمانِ سکوت
می‌دهد

محورِ خواب‌گاه‌هایی‌ست با حلقه‌های آهن در دیوارهای سنگ

و تازیانه و شمشیر بر دیوار.

اسهالیان

شرم را در باغچه‌های پُرگُل به قناره می‌کشند

و قلبِ عافیت در اتاقِ عمل می‌تپد

در تشتکِ خلاب و پنبه

میانِ خرناسه‌ی گفتارها زیرِ میزِ جراح.

این جا قلبِ سالم را زالو تجویز می کنند
تا سرخوش و شاد همچون قناری مستی
به شیرین ترین ترانه‌ی جانان نغمه سردهی تا آستانِ مرگ
که می دانی
امنیت

بلالِ شیردانه بی ست
که در قفس به نصیب می رسد،

تا استوارِ پاسدارخانه برگِ امان در کفات نهد
و قوطی مُسکن ها را در جیبِ روپوشات:
— یکی صبح یکی شب، با عشق!

□

اکنون شبِ خسته از پناهِ شمشادها می گذرد
و در آشپزخانه
هم اکنون

دست یارِ جراح
برای صبحانه‌ی سرپزشک
شاعری گردن کش را عریان می کند
(کسی را اعتراضی هست؟)

و در نعل کشی که به گورستان می رود
 مرده گانِ رسمی هنوز تقلایی دارند
 و نبض ها و زبان ها را هنوز
 از تبِ خشم کوبش و آتشی هست.

□

عُربان بر میزِ عمل چاربندم
 اما باید نعره یی بر کشم
 شرفِ کیهان ام آخر
 هایلام من
 و در کدو کاسه ی جمجمه ام
 چاشتِ سرپزشک را نواله یی هست.

به غریوی تلخ
 نواله را به کام اش زهرِ افعی خواهم کرد،
 بامدادم آخر
 طلیعه ی آفتاب ام.

۲۰ تیر ۱۳۶۳

اندیشیدن...

اندیشیدن

در سکوت.

آن که می اندیشد

به ناچار دم فرومی بندد

اما آن گاه که زمانه

زخم خورده و معصوم

به شهادت اش طلبد

به هزار زبان سخن خواهد گفت.

مدایح بی صله افزودن نظر جدید

سحر به بانگِ زحمت و جنون

سحر به بانگِ زحمت و جنون

ز خوابِ ناز چشم باز می کنم.

کنارِ تختِ چاشت حاضر است

— بیاتِ وهن و مغزِ خر —

به عادتِ همیشه دست سوی آن دراز می کنم.

تمامِ روز را پِکر
به کارِ هضمِ چاشتیِ چنینِ غروبِ می‌کنم،

شب از شگفتِ این که فکر

باز

روشن است

به کورچشمیِ حسودِ لمسِ چوبِ می‌کنم.

جنگ امروز از مادر نزاده‌ام...

جنگ امروز

از مادر نزاده‌ام

نه

عمر جهان بر من گذشته است.

نزدیک‌ترین خاطره‌ام خاطره‌ی قرن‌هاست.

بارها به خون مان کشیدند

به یاد آر،

و تنها دست آورد کشتار

نان‌پاره‌ی بی‌قاتق سفره‌ی بی‌برکت ما بود.

اعراب فریب‌ام دادند

بُرجِ موریانه را به دستان پُریپنه‌ی خویش بر ایشان در گشودم،

مرا و همه‌گان را بر نطع سیاه نشانند و

گردن زدند.

نماز گزاردم و قتل عام شدم

که رافضی‌ام دانستند.

نماز گزاردم و قتلِ عامِ شدم
که قِرْمَطی ام دانستند.

آن‌گاه قرار نهادند که ما و برادرانِ مان یک‌دیگر را بکشیم و
این

کوتاه‌ترین طریقِ وصولِ به بهشت بود!

به یاد آر

که تنها دست آوردِ کشتار
جُل پاره‌ی بی‌قدرِ عورتِ ما بود.

خوش‌بینی برادرت تُرکان را آواز داد
تو را و مرا گردن زدند.

سفاهتِ من چنگیزیان را آواز داد
تو را و همه‌گان را گردن زدند.

یوغِ ورزاو بر گردنِ مان نهادند.
گاو آهن بر ما بستند

بر گُرده‌مان نشستند

و گورستانی چندان بی‌مرز شیار کردند

که بازمانده‌گان را

هنوز از چشم

خونابه روان است.

کوچِ غریب را به یاد آر
از غُرَبتی به غُرَبتِ دیگر،

تا جُست و جوی ایمان
تنها فضیلتِ ما باشد.

به یاد آر:

تاریخِ ما بی‌قراری بود
نه باوری
نه وطنی.

□

نه،

جنگ امروز

از مادر

نزاده‌ام.

تو باعث شده‌ای...

تو باعث شده‌ای که آدمی از آدمی بهراسد.
تراشنده‌ی آن گنده‌بُتی تو
که مرا به وهن در برابرش به زانو می‌افکنند.

تو جانِ مرا از تلخی و درد آکنده‌ای
و من تو را دوست داشته‌ام
با بازوهایم و در سرودهایم.

تو مهیب‌ترین دشمنی مرا
و تو را من ستوده‌ام،
رنج برده‌ام ای دریغ
و تو را
ستوده‌ام.

دست زی دست نمی‌رسد

دست زی دست نمی‌رسد

که سدّ سفاهتی سیمانی در میان است:

«ما» در ذهنات می‌گذرد «آنها» بر زبانات

نگران و ترس‌مُرده

چون دهن بگشایی!

کابوسات آشفته‌تر باد!

باشد که چو از خواب برآیی

تعبیرش را تدبیری کنی.

۱۱ خرداد ۱۳۶۳

همیشه همان...

همیشه همان...

اندوه

همان:

تیری به جگر درنشسته تا سوفار.

تسلای خاطر

همان:

مرثیه بی ساز کردن. —

غم همان و غم واژه همان

نام صاحب مرثیه

دیگر.

□

همیشه همان

شگرد

همان...

شب همان و ظلمت همان

تا «چراغ»

همچنان نماد امید بماند.

راه

همان و

از راه ماندن

همان،

تا چون به لفظ «سوار» رسی

مخاطب پندارد نجات‌دهنده‌یی در راه است.

و چنین است و بود

که کتاب لغت نیز

به بازجویان سپرده شد

تا هر واژه را که معنایی داشت

به بند کشند

و واژه‌گان بی‌آرش را

به شاعران بگذارند.

و واژه‌ها

به گنه کار و بی گناه

تقسیم شد،

به آزاده و بی معنی

سیاسی و بی معنی

نمادین و بی معنی

ناروا و بی معنی. —

و شاعران

از بی آرَش‌ترینِ الفاظِ

چندان گناه‌واژه تراشیدند

که بازجویانِ به‌تنگ آمده

شیوه دیگر کردند،

و از آن پس،

سخن گفتن

نفسِ جنایت شد.

سلاخی می گریست...

سلاخی
می گریست

به فناری کوچکی
دل باخته بود.

۱۳۶۳

پس آن گاه زمین...

به شاهرخ جنایان

پس آن گاه زمین به سخن درآمد

و آدمی، خسته و تنها و اندیش ناک بر سر سنگی نشسته بود پشیمان از

کرد و کار خویش

و زمین به سخن درآمد با او چنین می گفت:

— به تو نان دادم من، و علف به گوسفندان و به گاوان تو، و برگ های

نازک تره که قاتق نان کنی.

انسان گفت: — می دانم.

پس زمین گفت: — به هر گونه صدا من با تو به سخن درآمدم: با نسیم و

باد، و با جوشیدن چشمه ها از سنگ، و بارش آبشاران؛ و با

فروغلتیدن بهمنان از کوه آن گاه که سخت بی خبرت می یافتم، و

به کوس تندر و ترقه ی توفان.

انسان گفت: — می دانم می دانم، اما چه گونه می توانستم راز پیام تو را

دریابم؟

پس زمین با او، با انسان، چنین گفت:

— نه خود این سهل بود، که پیام گزاران نیز اندک نبودند.

تو می دانستی که من ات به پرستنده گی عاشق ام. نیز نه به گونه ی

عاشقی بخت یار، که زرخریده وار کنیزک کی برای تو بودم به رای

خویش. که تو را چندان دوست می داشتم که چون دست بر من

می گشودی تن و جان ام به هزار نغمه ی خوش جواب گوی تو

می‌شد. همچون نوعروسی در رخت زفاف، که ناله‌های
تن‌آزرده‌گی‌اش به ترانه‌ی کشف و کام‌یاری بدل شود یا چنگی
که هر زخمه را به زیر و بمی دل‌پذیر دیگرگونه جوابی گوید. —
آی، چه عروسی، که هر بار سربه‌مُهر با بسترِ تو در آمد! (چنین
می‌گفت زمین.) در کدامین بادیه چاهی کردی که به آبی گوارا
کامیابات نکردم؟ کجا به دستانِ خشونت‌باری که انتظارِ
سوزانِ نوازشِ حاصل‌خیزش با من است گاوآهن در من
نهادی که خرمی پُربار پادشاهات ندادم؟
انسان دیگرباره گفت: — رازِ پیامات را اما چه گونه می‌توانستم دریابم؟
— می‌دانستی که من ات عاشقانه دوست می‌دارم (زمین به پاسخِ او
گفت). می‌دانستی. و تو را من پیغام کردم از پسِ پیغام به
هزار آوا، که دل از آسمان بردار که وحی از خاک می‌رسد.
پیغامات کردم از پسِ پیغام که مقامِ تو جای‌گاهِ بنده‌گان نیست،
که در این گستره شهریاری تو؛ و آنچه تو را به شهریاری
برداشت نه عنایتِ آسمان که مهرِ زمین است. — آه که مرا در آنچه
مرتبِ خاک‌ساری عاشقانه، بر گستره‌ی نامتناهی کیهان
خوش سلطنتی بود، که سرسبز و آباد از قدرت‌های جادویی
تو بودم از آن پیشتر که تو پادشاهِ جانِ من به خربنده‌گی
دست‌ها بر سینه و پیشانی به خاک برنهی و مرا چنین زار به
خواری درافکنی.
انسان، اندیش‌ناک و خسته و شرم‌سار، از ژرفاهای درد ناله‌یی کرد. و
زمین، هم از آن‌گونه در سخن بود:

— به تمامی از آن تو بودم و تسلیم تو، چون چار دیواری خانه‌ی کوچکی.

تو را عشق من آن مایه توانایی داد که بر همه سر شوی. دریغا، پنداری گناه من همه آن بود که زیر پای تو بودم!

تا از خون من پرورده شوی به دردمندی دندان بر جگر فشردم همچون مادری که درد مکیده شدن را تا نوزاده‌ی دامن خود را از عصاره‌ی جان خویش نوشاکی دهد.

تو را آموختم من که به جست‌وجوی سنگ آهن و روی، سینه‌ی عاشق‌ام را بردری. و این همه از برای آن بود تا تو را در نوازش

پُرخشوتتی که از دستانت چشم داشتم افزاری به دست داده

باشم. اما تو روی از من برتافتی، که آهن و مس را از سنگ پاره

کُشنده‌تر یافتی که هابیل را در خون کشیده بود. و خاک را از

قربانیان بدکنشی‌های خویش بارور کردی.

آه، زمین تنهامانده! زمین رهاشده با تنهایی خویش!

انسان زیر لب گفت: — تقدیر چنین بود. مگر آسمان قربانی‌یی

می‌خواست.

— نه، که مرا گورستانی می‌خواهد! (چنین گفت زمین).

و تو بی‌احساس عمیق سرشکسته‌گی چه گونه از «تقدیر» سخن

می‌گویی که جز بهانه‌ی تسلیم بی‌همتان نیست؟

آن افسون‌کار به تو می‌آموزد که عدالت از عشق والاتر است. — دریغا که

نابه کارانه از آن دست نیازی پدید افتد. — آن گاه چشمانِ تو را بر
 اگر عشق به کار می بود هرگز ستمی در وجود نمی آمد تا به عدالتی
 بسته شمشیری در کفایت می گذارد، هم از آهنی که من به تو
 دادم تا تیغی گاو آهن کنی!
 اینک گورستانی که آسمان از عدالت ساخته است!
 دریغا ویرانِ بی حاصلی که من ام!

□

شب و باران در ویرانه ها به گفت و گو بودند که باد در رسید،
 میانه به هم زن و پُریاهو.
 دیری نگذشت که خلاف در ایشان افتاد و غوغا بالا گرفت بر سراسر
 خاک، و به خاموشباش های پُریو تندر حرمت نگذاشتند.

□

زمین گفت: — اکنون به دوراهی تفریق رسیده ایم.
 تو را جز زردروی کشیدن از بی حاصلی خویش گزیر نیست؛ پس

اکنون که به تقدیرِ فریب‌کارِ گردن‌نهادِ ای مردانه باش!
 اما مرا که ویرانِ توام هنوز در این مدارِ سرد کار به پایان نرسیده است:
 هم‌چون زنی عاشق که به بسترِ معشوقِ ازدست‌رفته‌ی خویش
 می‌خزد تا بوی او را دریابد، سال‌همه‌سال به مقامِ نخستین
 باز می‌آیم با اشک‌های خاطره.

یادِ بهاران بر من فرود می‌آید بی‌آنکه از شخمی تازه بار برگرفته باشم
 و گسترشِ ریشه‌یی را در بطنِ خود احساس کنم؛ و ابرها با
 خس و خاری که در آغوش‌ام خواهند نهاد، با اشک‌های عقیمِ
 خویش به تسلایم خواهند کوشید.
 جانِ مرا اما تسلائی مقدر نیست:
 به غیابِ دردناکِ تو سلطانِ شکسته‌ی کهکشانشا خواهم اندیشید که
 به افسونِ پلیدی از پای درآمدی؛
 و ردّ انگشتانات را
 بر تنِ نومیدِ خویش

در خاطره‌یی گریبان
 جُست و جو
 خواهم کرد.

تابستانهای ۱۳۴۳ و ۱۳۶۳

شبانہ

به فریادی خراشنده
بر بامِ ظلمتِ بیمار

کودکی

تکبیر می گوید

گرسنه روسپی یی

می گرید

آلوده دامنی

از پیروزی برده گانِ دلیر
سخن می گوید.

□

لُجَّه‌ی قطران و قیر

بی کرانه نیست
سنگین گذر است.

روز اما پایدار نماند نیز

که خورشید
چراغِ گذرگاهِ ظلماتی دیگر است:

بر بامِ ظلمتِ بیمار
آن که کسوف را تکبیر می کشد
نوزادی بی سر است.

و زمزمه‌ی ما
هرگز آخرین سرود نیست
هر چند بارها
دعای پیش از مرگ بوده است.

۸ مهر ۱۳۶۳

این صدا

این صدا

دیگر

آوازِ آن پرنده آتشین نیز نیست
که خود از نخست‌اش باور نمی‌داشتم —

آهن

اکنون

نِشترِ نفرتی شده‌است

که دردِ حقارت‌اش را
در گلوگاهِ تو می‌کاود.

□

این ژبیغِ ژبیغِ سینه‌در
دیگر

آوازِ آن غلتکِ بی‌افسار نیز نیست
که خود از نخست‌اش باور نمی‌داشتم —

غلتکِ کج پیچ

اکنون

درهم شکننده‌ی برده‌گانی شده‌است

که روزی

با چشمانِ بر بسته

به حرکت

نیرویش داده‌اند.

مدایح بی‌صله افزودن نظر جدید

بُهتان مگوی

بُهتان مگوی

که آفتاب را با ظلمت نبردی در میان است.

آفتاب از حضورِ ظلمت دل‌تنگ نیست

با ظلمت در جنگ نیست.

ظلمت را به نبرد آهنگ نیست،

چندان که آفتاب تیغ برکشد

او را مجالِ درنگ نیست.

همین بس که یاری اش مدهی
سواری اش مدهی.

دی ۱۳۶۳

غم‌ام مدد نکرد

غم‌ام مدد نکرد:

چنان از مرزهای تکاُف برگذشت

که کس به انده‌ناکی جانِ پُردریغ‌ام

ره نبرد.

نگاه‌ام به خلاء خیره ماند

گفتند

به ملالِ گذشته می‌اندیشد.

از سخن بازماندم

گفتند

مانا کفگیرِ روغن‌زبانی‌اش

به تَهِ دیگِ آمده.

اشکی حلقه به چشم‌ام نیست،
گفتند

به خاک افتادنِ آن همه سَروش
به هیچ نیست.

بی خود از خویش
صیحه بر نیاوردم،

گفتند

در حضور
متظاهرِ مِهر است

اما چون برفتی

خاطر
بروفتی.

□

پس

سوگوارانِ حِرَفَت

عزاخانه تھی کردند:

به عرض دادن اندوه

سر جنبانده،

درمانده از درکِ مرگی چنین

شورابه‌ی بی‌حاصل به پهنای رُخساره بردوانده،

آئینِ پرستشِ مُرده‌گانِ مرگ را

سیاه پوشیده،

التقای غمی بی‌مغز را

مویه‌کنان

جامه

به قامت

بردریده.

□

چون با خود خالی ماندم

تصویرِ عظیمِ غیاب‌اش را

پیشِ نگاهِ نهادم

و ابر و ابرینه‌ی زمستانی تمامتِ عمر

یک جا

در جانام

به هم درفشرد

هر چند که بی‌مرزینگی دریای اشک نیز مرا

به زدودنِ تلخی درد

مددی

نکرد.

آن‌گاه بی‌احساسِ سرزنبشی هیچ

آینه‌ی بُهتانِ عظیم را بازتابِ نگاهِ خود کردم:

سرخ‌ی حیل‌ت بازِ چشمان‌اش را،

کم‌قدری آب‌گینه‌ی سستِ خُلُ‌مستی ناکام‌اش را.

کاش ای کاش می‌بودی، دوست،

تا به چشم ببینی

به جان بچشی

سرانجام‌اش را

(گرچه از آن دشوارتر است

که یکی، بر خاک شکست،
 سورمستی دوقازی حریفی بی بها را
 نظاره کند). —

□

شاهد مرگ خویش بود
 پیش از آن که مرگ از جام اش گلویی تر کند.

اما غریب مرگ را به گوش می شنید
 (انفجار بی حوصله‌ی خفت جاودانه را

در پیچ و تاب ریشخندی بی امان):

«در برزخ احتضار رها می کنم ات تا بکشی!

ننگ حیات ات را
 تلخ تر از زخم خنجر
 بچشی

قطره به قطره

چکه به چکه...

تو خود این سنت نهاده‌ای

که مرگ

تنها

شایسته‌ی راستان باشد.»

۴ دی ۱۳۶۳

با «برونی یفسکی»

شاعر لهستانی

آن‌گاه که شماطه‌ی مقدر به صدا درآید

شیون مکن

سوگندت می‌دهم

شیون مکن

که شیونات به تردیدم می‌افکند.

رقص لنگری در فضای مقدر و، آن‌گاه

نومیدی شیون‌آفرینی از آن‌دست؟ —

نه، سنجیده‌تر آن که خود برگزینی و

شماطه را خود به قرار آری.

مرگِ مقدر

آن لحظه‌ی منجمد نیست

که بدان باور داری

خائف و لرزان

بارها از این پیش

این سخن را

با تو

در میان نهاده‌ام.

□

حمّالِ شکی بوده‌ام من
که در امکانِ تو نمی‌گنجد
و کفایتِ باورِ آنات نیست.

کجا دانستی که ربعِ آسمان
گنجینه‌یی ست ناپایدار

سقفِ لایدرک
شادروانی بی‌اعتماد و
سرپناهی بی‌مُتکا تو را،
وجودِ تو را
که مسافری یک‌شبه‌ای

در معرض باران و بادی بی‌هنگام.

□

شماطه‌ی لحظه‌ی مقدر. —

به دوزخ‌اش افکن

آه

به دوزخ‌اش اندرافکن!

مدایح بی‌صله افزودن نظر جدید

کریه اکنون...

«کریه» اکنون صفتی اَبتر است

چرا که به تنهایی گویای خون‌تشنه‌گی نیست.

تحمیق و گران‌جانی را افاده نمی‌کند

نه مفت‌خواره‌گی را

نه خودباره‌گی را.

تاریخ

ادیب نیست

لغت‌نامه‌ها را اما

اصلاح می‌کند.

سپیده‌دم

بانگ‌دربانگ

خروسان می‌خوانند.

تا دوردست‌های گمان اما

در این پهنه‌ی ماسه و شوراب

روستایی نیست.

روز است که دیگر باره باز می‌گردد

یادآورِ صبح و سلام و سبزه،

و تحقیر است که هر سپیده‌دم

از نو

اختراع می‌شود

در تجربه‌ی گریان همیشه.

کویری

برای «زیور» کلیدر
به وسیله‌ی محمود دولت‌آبادی

نیمی‌ش آتش و نیمی اشک

می‌زند زار

زنی

بر گهواره‌ی خالی

گُلامِ وای!

در اتاقی که در آن

مردی هرگز

عریان نکرده حسرتِ جان‌اش را

بر پینه‌های کهنه‌نِهالی

گُلامِ وای

گُل‌ام!

در قلعه‌ی ویران

به بی‌راهه‌ی ریگ

رقصان در هُرمِ سراب

به بی‌خیالی.

گُل‌ام وای

گُل‌ام وای

گُل‌ام!

۱۳۶۴

کجا بود آن جهان...

کجا بود آن جهان

که کنون به خاطرهم راه بر بسته است؟ :-

آتش بازی بی دریغ شادی و سرشاری

در نه توهای بی روزن آن فقر صادق.

قصری از آن دست پُرنگار و به آئین

که تنها

سر پناهکی بود و

بوریاپی و

بس.

کجا شد آن تنعم بی اسباب و خواسته؟

کی گذشت و کجا

آن وقعه‌ی ناباور

که نان پاره‌ی ما برده گان گردن کش را

نان خورشی نبود

چرا که لثامت هر وعده‌ی گمچ

بی نیازی هفته بی بود

که گاه به ماهی می کشید و

گاه

دزدانه

از مرزهای خاطره

می گریخت،

و ما را

حضور ما

کفایت بود؟

دودی که از اجاق کلبه بر نمی آمد

نه نشانه‌ی خاموشی دیگ‌دان

که تاراندن شورچشمان را

کَلکی بود

پنداری.

تن از سرمستی جان تغذیه می کرد

چنان که پروانه از طراوتِ گُل.

و ما دو

دست در انبانِ جادویی شاه سلیمان

بی تاب‌ترینِ گرسنه‌گان را

در خوانچه‌های رنگین کمان

ضیافت می‌کردیم.

□

هنوز آسمان از انعکاسِ هلله‌ی ستایشِ ما

(که بی‌ادعتر کسان‌ایم)

سنگین است.

این آتشبازی بی‌دریغ

چراغانِ حُرمتِ کیست؟

لیکن خدای را
با من بگوی کجا شد آن قصرِ پُرنگارِ به آئین

که کنون
مرا
زندانِ زنده‌بیزاری‌ست

و هر صبح و شام
در ویرانه‌هایش
به رگ‌بارِ نفرت می‌بندند.

□

کجایی تو؟
که‌ام من؟
و جغرافیای ما
کجاست؟

۲۵ بهمن ۱۳۶۴

بوتیمار

چه لازم است بگویم
که چه مایه می خواهی؟
چشمانات ستاره است و
دل‌ات شک.

□

جرعه‌ی نوشیدم و خشکید.

دریاچه‌ی شیرین

با آن عطش که مرا بود
بر نمی آمد،

می دانستم.

چه لازم بود بگویم

که چه مایه می خواستم اش؟
مدایح بی صله افزودن نظر جدید
ترانه‌ی اشک و آفتاب
— دریا دریا
چہت اوفتاد
کہ گریستی؟
— تاریک ترک یافتم از آفتاب
خود را.

— پی سوزِ اندیشه را
چہت اوفتاد
کہ برافراستی؟
— تابان ترک یافتم از آفتاب
خود را.

خرداد ۱۳۶۵

بسوده‌ترین کلام است دوست داشتن...

بسوده‌ترین کلام است
دوست داشتن.

رذل

آزارِ ناتوان را
دوست می‌دارد

لئیم

پشیز را و

بزدل

قدرت و پیروزی را.

آن نابسوده را

که بر زبان ماست

کجا آموخته‌ایم؟

تیر ۱۳۶۵

تنها اگر دمی...

تنها

اگر دمی

کوتاه آیم از تکرارِ این پیشِ پا افتاده‌ترین سخن که «دوستات
می دارم»

چون تندبسی بی‌ثبات بر پایه‌های ماسه

به خاک درمی‌غلتی

و پیش از آن که لطمه‌ی درد درهمات شکند

به سکوت

می‌پیوندی.

پس، از تو چه خواهد ماند

چون من بگذرم؟

تعویذِ ناگزیرِ تداومِ تو

تنها

تکرارِ «دوستات می دارم» است؟

با این همه

بغض ام اگر بترکد... —

نه

پرّ کاهی حتا بر آب بنخواهد رفت

می دانم!

تیر ۱۳۶۵

مردِ مصلوب...

مردِ مصلوب

دیگر بار به خود آمد.

درد

موجاموج از جریحه‌ی دست و پایش به درون‌اش می‌دوید

در حفره‌ی یخ‌زده‌ی قلب‌اش

در تصادمی عظیم

منفجر می‌شد

و آذرخشِ چشمک‌زنِ گدازه‌ی ملتهب‌اش

ژرفاهای دور از دست‌رسِ درکِ او از لامتناهی حیات‌اش را

روشن می‌کرد.

دیگر بار نالید:

«— پدر، ای مهرِ بی‌دریغ،

چنان که خود بدین رسالت‌ام برگزیدی چنین تنه‌ایم به

خود وانهاده‌ای؟

مرا طاقتِ این درد نیست

آزادم کن آزادم کن، آزادم کن ای پدر!»

و دردِ عُریان
 تُندروار
 در کهکشانِ سنگینِ تن‌اش
 از آفاق تا آفاق
 به نعره در آمد که:

«— بیهوده مگوی!»

دست من است آن
 که سلطنتِ مقدرت را

بر خاک
 تثبیت
 می‌کند.

جاودانه‌گی ست این
 که به جسمِ شکننده‌ی تو می‌خَلد

تا نام‌ات اَبَدُالاباد
 افسونِ جادوییِ نسخ بر فسخِ اعتبارِ زمین شود.

به جز این‌ات راهی نیست:

با دردِ جاودانه شدن تاب آری لحظه‌ی ناچیز!»

□

و در آن دم در بازارِ اورشلیم
 به راسته‌ی ریس بافان پیچید مردِ سرگشته.
 لبانِ تاریک‌اش بر هم فشرده بود و
 چشمانِ تلخ‌اش از نگاه تهی:
 پنداری به اعماقِ تاریکِ درونِ خویش می‌نگریست.
 در جانِ خود تنها بود

پنداری

تنها

در جانِ خود

به تنهایی خویش می‌گریست.

□

مردِ مصلوب

دیگر بار

به خود آمد.

جسم‌اش سنگین‌تر از سنگینای زمین

بر مِسْمارِ جراحاتِ زنده‌ی دست‌ان‌اش آویخته بود:

«— سَبْکَم سبکبارم کن ای پدر!

به گذارِ از این گذرگاهِ درد

یاری‌ام کن یاری‌ام کن یاری‌ام کن!»

و جاودانه‌گی

رنجیده خاطر و خوار

در کهکشانِ بی‌مرزِ دردِ او

به شکایت

سر به کوه و اقیانوس کوفت نعره‌کشان

که: «— یاوه منال!

تو را در خود می‌گویم من تا من شوی.

جاودانه شدن را به دردِ جویده‌شدن تاب آر!»

□

و در آن هنگام
 برابرِ دکه‌ی ریس فروشِ یهودی
 تاریک ایستاده بود مردِ تلخ، انبانچه‌ی سی پاره‌ی نقره در مُشت‌اش.
 حلقه‌ی ریسمانی را که از سید بر داشت مقاومت آزمود
 و انبانچه‌ی نفرت را
 به دامنِ مردِ یهودی پرتاب کرد مرد تلخ.

□

مرد مصلوب
 از لُجّه‌های سیاهِ بی‌خویشی برآمد دیگر بار سایه‌ی مصلوب:
 «— به ابدیت می‌پیوندم.
 من آبستنِ جاودانه‌گی‌ام، جاودانه‌گی آبستنِ من.
 فرزند و مادرِ توآمان‌ام من،
 آب و این‌ام
 مرا با شکوهِ تسبیح و تعظیم از خاطر می‌گذرانند
 و چون خواهند نام‌ام به زبان آرند
 زانوی خاک‌ساری بر خاک می‌گذارند:
 «**El Cristo Rey!**»

«Viva, Viva el Cristo Rey»

و درد

در جان سایه

به تبسمی عمیق شکوفید.

□

مرد تلخ که بر شاخه‌ی خشک انجیربُنی وحشی نشسته بود سری
جنباند و با خود گفت:
«— چنین است آری.

می بایست از لحظه

از آستانه‌ی زمان تردید

بگذرد

و به قلمرو جاودانه‌گی قدم بگذارد.

زایش دردناکی ست اما از آن گزیر نیست.

بار ایمان و وظیفه شانه می شکنند، مردانه باش!»

حلقه‌ی تسلیم را گردن نهاد و خود را
در فضا رها کرد.
با تبسمی.

□

شبح به نجوا گفت:

«— جسمی خُرد و خونین
در رواقِ بلندِ سلطنتِ ابدی...
اینک، من‌ام!
شاهِ شاهان!
حُکمِ جاودانه‌ی فسخام بر نسخِ اعتبارِ زمین!»

درد و جاودانه‌گی به هم در نگریستند پیروزشاد
و دست در دستِ یک‌دیگر نهادند
و شبحِ مصلوب در تلخای سردِ دل‌اش اندیشید:

«اما به نزدیک خویش چه ام من؟
 ابدیتِ شرم‌ساری و سرافکنده‌گی!
 روشنایی مشکوکِ من از فروغِ آن مردِ
 اسخریوتی‌ست که دمی پیش
 به سقوطِ در فضای سیاهِ بی‌انتهای ملعنت گردن نهاد.
 انسانی برتر از آفریده‌گانِ خویش
 برتر از آب و این و روح‌القدس.
 پیش از آن که جسم‌اش را فدیه‌ی من و خداوندِ پدر کند
 فروتنانه به فروشدن تن در داد
 تا کفّی خدایی ما چنین بلند برآید.

نورِ ابدیتِ من
 سربه‌زیر

در سایه‌سارِ گردن‌فرازِ شهامتِ او گام بر خواهد
 داشت!»

با آهی تلخ
 کوتاه و تلخ

سرِ خارآذینِ شبخ بر سینه شکست و
 «مسیحیت»
 شد.

□

درد

کام یاب و سیر
شتابان گذشت و
جاودانه گی
درمانده و حیران
سر به زیر افکند.

زمین بر خود بلرزید
توفان به عصیان زنجیر برگسیخت

و خورشید
از شرم ساری

چهره در دامن تاریک کسوف نهان کرد.

زیر خاک پُشته‌ی خاموش
سوگواران به زانو درآمدند

و جاودانه گی

سربند سیاهش را بر ایشان گسترد.

۳۱ شهریور ۱۳۶۵

جانی پُراز زخم...

جانی پُراز زخمِ به چرک درنشسته —
چنین ام.

اما فردای تو چه خواهد بود

گر به ناگاه

هم در این شبِ بی تسلا

پلاس برچینم؟ —

تداومِ بی علاجِ دل شوره‌یی سمج

یا طنینِ سرگردانِ لطمه‌ی صدایی تنها؟

هر چند صدا بر آب خواهد غلتید

و آب بر خاک می‌گذرد

که پژواکی ست پُراعتما

از بشارتِ جاودانه‌گی.

۳ خرداد ۱۳۶۶

شبِ غوک

خِشِ خِشِ بی‌خا و شینِ برگ از نسیم
در زمینه و

وَرِّ بی‌واو و رایِ غوکی بی‌جفت
از برکه‌ی همسایه —

چه شبی چه شبی!
شرم‌ساری را به آفتابِ پرده‌در واگذار
که هنوز از ظلماتِ خجالت‌پوش
نفسی باقی‌ست.
دیوِ عربده در خواب است،
حالی سکوت را بنگر.

آه

چه زلالی!

چه فرصتی!

چه شبی!

۲۶ تیر ۱۳۶۶

ترجمانِ فاجعه

گفتارِ فیلمی در بابِ نقاشی‌های سال‌های دهه‌ی ۶۰ علی‌رضا اسپهبد

صحنه چه می‌تواند گفت

به هنگامی که از بازیگر و بازی

تهی است؟

این‌جا مطلقِ زیبایی به کار نیست

که کاغذِ دیوارپوش نیز

می‌باید

زیبا باشد.

در غیابِ انسان

جهان را هویتی نیست،

در غیابِ تاریخ

هنر

عشوه‌ی بی‌عار و دردی‌ست،

دهان بسته

وحشت فریب‌کار از لُو رفتن است،

دست بسته

بازداشتن آدمی‌ست از اعجازش،

خون ریخته

حُرمتی به مزبله افکنده است

مابه‌ازای سیرخواری شکم‌باره‌یی.

هنر شهادتی‌ست از سرِ صدق:

نوری که فاجعه را ترجمه می‌کند

تا آدمی

حشمت موهون‌اش را بازشناسد.

نور

شب‌کور...

نور

شب‌کور...

نور

شب‌کور...

نور

شب‌کور...

مدایح بی‌صله افزودن نظر جدید

در کوچهی آشتی‌کنان

پیش می‌آید و پیش می‌آید

به ضرب‌آهنگِ طبعی از درون پنداری،

خیره در چشمانات

بی‌پروای تو

که راه بر او بر بسته‌ای انگاری.

در تو می‌رسد از تو برمی‌گذرد بی‌آنکه واپس نگردد

در گذرگاهِ بی‌پرهیزِ آشتی‌کنان پنداری،

بی‌آنکه به راستی بگذرد

چرا که عبورش تکراریست بی‌پایان انگاری.

یکی بیش نیست
 گرچه صفی بی انتها را ماند
 — تداوم انعکاسی در آینه‌های رودرو پنداری —
 و به هر اصطکاک ناملموس اما
 چیزی از تو می‌کاهد در تو
 بی این که تو خود دریابی
 انگاری.

چهره در چهره بازش نمی‌شناسی
 چنان است که ره‌گذری بیگانه، پنداری،
 اما چندان که واپس نگری
 در شگفت با خود می‌گویی:
 — سخت آشنا می‌نماید
 دیروز است انگاری.

۹ اردیبهشت ۱۳۶۷

سرودِ قدیمی قحط‌سالی

برای جواد مجابی

سالِ بی‌باران

جُل‌پاره‌یی ست نان

به رنگِ بی‌حُرمتِ دل‌زده‌گی

به طعمِ دشنامی دشخوار و

به بوی تقلب.

ترجیح می‌دهی که نبویی نچشی،

بینی که گرسنه به بالین سر نهادن

گواراتر از فرودادنِ آن ناگوار است.

□

سالِ بی‌باران

آب

نومیدی ست.

شرافتِ عطش است و
 تشریفِ پلیدی
 توجیهِ تیمم.
 به جدّ می‌گویی: «خوشا عطشان مردن،
 که لب تر کردن از این
 گردن نهادن به خفتِ تسلیم است.»

تشنه را گرچه از آب ناگزیر است و گشنه را از نان،
 سیرِ گشنه‌گی‌ام سیرابِ عطش
 گر آب این است و نان است آن!

۱۶ اردیبهشت ۱۳۶۷

ترانه‌ی اندوه‌بارِ سه حماسه
برای عمران صلاحی

«— مرگ را پروای آن نیست
که به انگیزه‌یی اندیشد.»

اینو یکی می‌گُف
که سرِ پیچِ خیابون وایساده بود.

«— زنده‌گی را فرصتی آن‌قدر نیست

که در آینه به قدمتِ خویش بنگرد
یا از لبخنده و اشک
یکی را سنجیده گُزین کند.»

اینو یکی می‌گُف
که سرِ سه‌راهی وایساده بود.

«— عشق را مجالی نیست

حتا آن‌قدر که بگوید

برای چه دوستان می دارد.»

والآهه اینام یکی دیگه می گُف:

سرو لرزونی که

راست

وسط چارراه هرور باد

وایساده بود.

۱۶ اردیبهشت ۱۳۶۷

شبانه

کی بود و چه گونه بود

که نسیم

از خرامِ تو می گفت؟

از آخرین میلادِ کوچکات

چند گاه می گذرد؟

کی بود و چه گونه بود

که آتش

شورِ سوزانِ مرا قصه می کرد؟

از آتش فشانِ پیشین

چند گاه می گذرد؟

کی بود و چه گونه بود

که آب

از انعطافِ ما می گفت؟

به توفیدنِ دیگرباره‌ی دریا

چند گاه باقی ست؟

کی بود و چه گونه بود

که زیرِ قدم‌هامان

خاک

حقیقتی انکارناپذیر بود؟

به زایشِ دیگرباره‌ی امید

چند گاه باقی ست؟

۲۰ خرداد ۱۳۶۷

دوستات می دارم بی...

دوستات می دارم بی آنکه بخواهم ات.

□

سال گشته گی ست این

که به خود در پیچی ابروار

بغری بی آنکه بباری؟

سال گشته گی ست این

که بخواهی اش

بی این که بیفشاری اش؟

سال گشته گی ست این؟

خواستن اش

تمنای هر رگ

بی آنکه در میان باشد

خواهشی حتا؟

نهایتِ عاشقی ست این؟
آن وعده‌ی دیدارِ در فراسوی پیکرها؟

۲۲ خرداد ۱۳۶۷

سرود آواره گان
برای پری یوش گنجی

در معبرِ من
دیگر

هیچ چیز نجوا نمی کند:
نه نسیم و نه درخت
نه آبی در گذر.

شیره شیره نوحه یی گسیخته می جنبد
تنها

سیاه تر از شب
بر گرده ی سرگردانی باد.

□

دور
شهرِ من آن جاست
تنهامانده

در غروبی هموار
که آسان نمی‌گذرد. —

شهرِ تاریک
با دو دریچه‌ی مهربان
که بازگشتِ دردناکِ مرا انتظار می‌کشد
در پسِ کوچه‌ی پنهان.

۲۸ خرداد ۱۳۶۷

نلسن مانده‌لا

تو آن سوی زمینی در قفسِ سوزانات

من این سوی:

و خطِ رابطِ ما فارغ از شایبه‌ی زمان است

کوتاه‌ترین فاصله‌ی جهان است.

زی من به اعتماد دستی دراز کن

ای همسایه‌ی درد.

مردنگی شمعی لرزانی تو در وقاحتِ باد،

خُنیاگرِ مدیحی از یادرفته‌ایم ما

در اُرجوزه‌ی وِهَن.

نه تو تنها

خوش‌نشینِ نُه‌توی ایثاری

که عاشقان

همه

خویشاوندانند

تا بیگانه نه انگاری.

با ما به اعتماد سرودی ساز کن
ای هم‌سایه‌ی درد.

بهمن ۱۳۶۷

یک مایه در دو مقام

به لئوناردو آلیشان

۱

دل ام کپک زده، آه

که سطری بنویسم از تنگی دل،

هم چون مهتاب زده‌یی از قبیله‌ی آرش بر چکادِ صخره‌یی

زه جان کشیده تا بُنِ گوش

به رها کردنِ فریادِ آخرین.

□

کاش دل تنگی نیز نامِ کوچکی می داشت

تا به جان‌اش می خواندی:

نامِ کوچکی

تا به مهر آوازش می دادی،

همچون مرگ

که نامِ کوچکِ زنده‌گی ست

و بر سگوبِ وداعاش به زبان می آوری

هنگامی که قطاربان

آخرین سوت اش را بدمد

و فانوسِ سبز

به تکان در آید:

نامی به کوتاهی آهی

که در غوغای آهنگینِ غلتیدنِ سنگینِ پولاد بر پولاد

به لب‌جُنبه‌یی بدل می شود:

به کلامی گفته و ناشنیده انگاشته

یا ناگفته‌یی شنیده پنداشته.

□

سطری

شَطری

شعری

نجوایی یا فریادی گلودر

که به گوشی برسد یا نرسد

و مخاطبی بشنود یا نشنود

و کسی دریابد یا نه

که «چرا فریاد؟»

یا «با چه مایه از نیاز؟»

و کسی دریابد یا نه

که «مفهومی بود این یا مصداقی؟»

صوت‌واژه‌یی بود این در آستانه‌ی زایشی یا فرسایشی؟

نالهی مرگی بود این یا میلادی؟

فرمانِ رحیلِ قبیله‌مردی بود این یا نامردی؟

خانی که به وادی برکت راه می‌نماید

یا خائنی که به کج‌راهه‌ی نامرادی می‌کشاند؟»

و چه بر جای می‌ماند آن‌گاه

که پیکانِ فریاد

از چله

رها شود؟ —

نیازی ارضا شده؟

پرتابه‌یی

به در از خویش

یا زخمی دیگر

به آماجِ خویشتن؟

و بگو با من بگو با من:

که می‌شنود

و تازه

چه تفسیر می‌کند؟

غریبوی رعدآسا
 از اعماقِ نِهان‌گاهِ طاقت‌زده‌گی:
 غریبِ شوریده‌حال‌گونه‌یی گریخته از خویش
 از بُرج‌واره‌ی بامی بی‌حفاظ...

غریبوی
 بی‌هیچ مفهومِ آشکار در گمان
 بی‌هیچ معادلی در قاموسی، بی‌هیچ اشارتی به مصداقی.

به یکی «نه»
 غریب‌کشِ شوریده‌حال را غُربت‌گیرتر می‌کنی:
 به یکی «آری» اما
 — چون با غرورِ هم‌زبانی در او نظر کنی

خود به پژواکِ غریبوی رهاتر از او بدل می‌شوی:
 به شیبه‌واره‌ی دردی بی‌مرزتر از غریبِ شوریده‌سرِ به بام و بارو
 گریخته—

و بیگارِ دل‌تنگی را
 به مشغله‌ی جنون‌اش

میخ کوب می کنی.

۹ مرداد ۱۳۶۸

پرتوی که می‌تابد از کجاست؟

پرتوی که می‌تابد از کجاست؟

یکی نگاه کن

در کجای کهکشان می‌سوزد این چراغِ ستاره تا ژرفای پنهانِ ظلمات

را به اعتراف بنشانند:

انفجارِ خورشیدِ آخرین

به نمایشِ اعماقِ غیاب

در ابعادِ دلهره.

□

آن

ماه نیست

دریچه‌ی تجربه است

تا یقین کنی که در فراسوی این جهازِ شکسته سگّان نیز

آنچه می‌شنوی سازِ کجِ کوکِ سکوت است.

تا

یقین کنی.

تنها

ماییم

— من و تو —

نظاره‌گانِ خاموشِ این خلاء

دل‌افسرده‌گانِ پادرجای

حیرانِ دریچه‌های انجمادِ هم‌سفران.

دست‌دست ایستاده‌ایم

حیران‌ایم اما از ظلماتِ سردِ جهانِ وحشت نمی‌کنیم

نه

وحشت نمی‌کنیم.

تو را من در تابشِ فروتنِ این چراغ می‌بینم آن‌جا که تویی،

مرا تو در ظلمت‌کده‌ی ویران‌سرای من در می‌یابی

این‌جا که من‌ام.

۵ شهریور ۱۳۶۸

حوای دیگر

می‌شناسی — به خود گفته‌ام —
 همان‌ام که تو را سُفته‌ام
 بسی پیش از آنکه خدا را تنهایی آدمک‌اش بر سرِ رحم آرد:
 بسی پیش از آن که جانِ آدم را
 پوک‌ترین استخوانِ تن‌اش همدمی شود بُرنده
 جامه به سیب و گندم برِدرنده
 از راه‌دربرنده
 یا آزادکننده به گردن‌کشی. —

غضروف پاره‌ی جُداسری.

□

می‌شناسی — به خود گفته‌ام —
 همان‌ام که تو را ساخته‌ام تو را پرداخته‌ام
 غرّه‌سرت‌ترین و خاک‌سارترین. —
 مهری بی‌داعیه به راهات آورد

گرفیات
آزادت کرد
بازت داشت
بر پابت داشت

و آن گاه

گردن فراز

به پای غرور آفرینات سر گذاشت.

□

می شناسی، می دانم همان ام.

۵ شهریور ۱۳۶۸

ای کاش آب بودم...

به مفتون امینی

وسواسِ مهربانِ شعر

ای کاش آب بودم

گر می شد آن باشی که خود می خواهی. —

آدمی بودن

حسرتا!

مشکلی ست در مرزِ ناممکن. نمی بینی؟

ای کاش آب بودم — به خود می گویم —

نهالی نازک به درختی گشن رساندن را

(— تا به زخمِ تبر بر خاک اش افکنند

در آتش سوختن را؟)

یا نشای سستِ کاجی را سرسبزی جاودانه بخشیدن

(— از آن پیش تر که صلیبی ش آلوده کنند

به لخته لخته‌ی خونی بی حاصل؟)

یا به سیراب کردن لب تشنه‌ی بی

رضایتِ خاطری احساس کردن

(— حتا اگرش به زانو نشانده‌اند

در میدانی جوشان از آفتاب و عربده

تا به شمشیری گردن‌اش بزنند؟

حیرت‌ات را بر نمی‌انگیزد

قایلِ برادرِ خود شدن

یا جلادِ دیگراندیشان؟

یا درختی بالیده‌نابالیده را

حتا

همه‌ی انگاشتن بی جان؟)

□

می دانم می دانم می دانم
با این همه کاش ای کاش آب می بودم
گر توانستمی آن باشم که دلخواه من است.

آه

کاش هنوز
به بی خبری
قطره‌یی بودم پاک
از نم باری
به کوه پایه‌یی
نه در این اقیانوس کشاکش بی داد
سرگشته موج بی مایه‌یی.

۳۰ شهریور ۱۳۶۸

تک تک ناگزیر را برمشمار...

کی با فنای تن ز تو کس دور می شود؟

شمع از گداختن همه گی نور می شود

حفیظ اصفهانی

تک تک ناگزیر را برمشمار که مهره های شمرده

نیم شمرده به جام می ریزد

به سکوت رامشگری گوش دار که واقعه یی چنان پرملاط را حکایت

می کند به صیغه ی ماضی

که قائمه های حقیقتی سرشار بود

گرچه چندین پُر خار.

به غیاب اندیشه مکن

گشت و مَشت بی تاب و قرار این نگاه را دریاب

نگران اندیشناکی فردای تو

به صیغه ی حال.

نه

به غیاب من منگر که هرگز حضوری به کمال نیز نبوده ام،

به طنینِ آوایی گوش‌دار که
تنها

به کوکِ زیر و بَمِ موسیقایی نامِ توست
اسماءِ طلسماتِ حرف‌حرفِ نامِ تورا می‌داند
و از ژرفاهای ظلمات تا پِشَنگِ شِعه‌ی الماس‌گونِ تاجِ بلندِ
آخرین خورشید

تورا

تورا

تورا

همچنان تورا
می‌خواند.

۲۱ آبان ۱۳۶۸

توازی ردِّ ممتدِّ ...

توازی ردِّ ممتدِّ دو چرخِ یکی گردونه
در علفزار...

□

جز بازگشت به چه می انجامد

راهی که پیموده ام؟

به کجا؟

سامان اش کدام رُباطِ بی سامانی ست

با نهالِ خُشکی کج مَج

کنارِ آبدانی تشنه، انباشته به آخال

درازگوشی سوده پُشت در ابری از مگس

و کجاوه‌یی درهم شکسته؟ —

کجاست باراندازِ این تلاشِ به جان خریده به نقدِ تمامتِ عمر؟

کدام است دست آوردِ این همه راه؟ —

کرگوشان را

به چاوشی
ترانه‌یی خواندن
و کوران را
به ره آورد

عروسکاتی رنگین از کول‌بارِ وصله بروصله برآوردن؟

۲۸ آبان ۱۳۶۸

چشم‌های دیوار

چشم‌های دیوار چشم‌های دریچه چشم‌های در
 چشم‌های آب چشم‌های نسیم چشم‌های کوه
 چشم‌های خیر و چشم‌های شر

چشم‌های ریجه و رخت و پخت
 چشم دریا و چشم ماهی
 چشم‌های درخت

چشم‌های برگ و ریشه
 چشم‌های برکه و نی‌زار
 چشم سنگ و چشم‌های شیشه
 چشم رشک
 چشم‌های نگرانی
 چشم‌های اشک
 بُهت زده در ما می‌نگرند

نه از آن رو که تو را دوست می‌دارم من
 از آن رو که ما
 جهان را دوست می‌داریم

۱۱ آذر ۱۳۶۸

شیهه و سم ضربه...

شیهه و سم ضربه.

چهار سمندِ سرخوش
در شیبِ علفِ چَرِ رودررو:

دوردستِ تاریخ
در فاصله‌ی یک سنگ‌انداز.

۲۹ مرداد ۱۳۶۹

سن هوزه

پاییز سن هوزه

برای منیزه قوامی

آیدا با حیرت گفت: — درخت لیموترش را

ببین که این وقت سال غرق شکوفه شده!

مگر پاییز نیست؟

گرما و سرما در تعادل محض است و

همه چیزی در خاموشی مطلق

تا هیچ چیز پارسنگ هم سنگی کفه‌ها نشود

و شاهینک میزان

به وسواس تمام

لحظات شباروزی کامل را

دادگرانه

میان روز و شبی که یکی در گذر است و یکی در راه

تقسیم کند

و اکنون

زمین مادر

در مدارش

سبک پای

از دروازه‌ی پاییز

می‌گذرد.

□

پگاه

چون چشم می‌گشایم

عطرِ شکوفه‌های چترِ بی‌ادعای لیموی تُرش

یورتِ هم‌سایه‌گان را

به‌ناز

با هم پیوسته است.

آن‌گاه در می‌یابم

به یقین

که ماه نیز

شبِ دوش

می‌باید

بدرِ تمام
بوده باشد!

□

کنارِ جهانِ مهربان
به مورمورِ اغواگرِ برکه می‌نگرم،
چشم بر هم می‌نهم
و برانگیخته از بلوغی رخوتناک
به دعوتِ مقاومت‌ناپذیرِ آب
محتاطانه
به سایه‌ی سوزانِ اندام‌اش
انگشت
فرومی‌برم.

احساسِ عمیقِ مشارکت.

۱۰ شهریور ۱۳۶۹

سن هوزه

در آستانه
(۱۳۶۴-۱۳۷۶)

حکایت

مطرب در آمد

با چکاوک سرزنده‌یی بر دسته‌ی سازش.

مهمانان سرخوشی

به پای کوبی برخاستند.

از چشم ینگه‌ی مغموم

آن‌گاه

یاد سوزان عشقی ممنوع را

قطره‌یی

به زیر غلتید.

□

عروس را

بازوی آز با خود برد.

سرخوشان خسته پراکندند.

مطرب بازگشت

با ساز و

آخرین زخمه‌ها در سرش
شبابش کلان در کلاه‌اش.

تالار آشوب تهی ماند

با سفره‌ی چیل و

کرسی باژگون و
سکوب خاموش نوازنده‌گان

و چکاوکی مُرده

بر فرش سرد آجرش.

۶ فروردین ۱۳۶۴

هاسمیک

با آیدا،

در ستایش بانوی «مادر»

با خوشه‌های یاس آمده بودی

تاءبید حضورت

کس را به شانه بر

باری نمی‌نهاد.

بلورِ سرانگشتانات که ده هلالکِ ماه بود

در معرضِ خورشید از حکایتِ مردی می‌گفت

که صفای مکاشفه بود

و هراسِ بیشه‌ی غُربت را

هجا به هجا

دریافته بود.

□

می خفتی

می آمدیم و می دیدیم

که جان‌ات

ترنم بی‌گناهی‌ست

راست همچون سازی در توفانِ سازها

که تنها

به صدای خویش

گوش نمی‌دهد:

کلافی سردر خویش

گشوده می‌شود،

نغمه‌یی هوش‌رُبا

که جز در استدراکِ همه‌گان

خودی نمی‌نماید.

نگاه‌ات نمی‌کردیم، دریغا!

به مایه‌یی شیفته بودیم که در پسِ پشتِ حضورِ مهتابی‌ات

حیات را

به کنایه درمی یافت.

کی چنین بربالیده بودی ای هلالکِ ناخن‌هایت ده‌بار بلورِ حیات!

به کدام ساعتِ سعد

بربالیده بودی؟

آذر ۱۳۶۸

ظلماتِ مطلقِ نابینایی
به ایرج کابلی

ظلماتِ مطلقِ نابینایی.
احساسِ مرگ‌زای تنهایی.

«چه ساعتی ست؟ (از ذهن‌ات می‌گذرد)

چه روزی
چه ماهی
از چه سالِ کدامِ قرنِ کدامِ تاریخِ کدامِ سیاره؟»

تک‌سُرفه‌یی ناگاه
تنگ از کنارِ تو.

آه، احساسِ رهایی‌بخشِ هم‌چراغی!

۱ مهر ۱۳۷۰

حجمِ قیرینِ نه در کجائی...
به واحد اسکندری

حجمِ قیرینِ نه در کجایی،

نادر کجایی و بی در زمانی.

و آن گاه

احساسِ سرانگشتانِ نیازِ کسی را جُستن

در زمان و مکان

به مهربانی:

«— من هم این جا هستم!»

پچیچه‌یی که غلتا غلت تکرار می‌شود

تا دوردست‌های لامکانی.

□

کشفِ سحابی مرموزِ هم‌داستانی
در تلنگرِ زودگذرِ شهابی انسانی.

۱ مهر ۱۳۷۰

در پیچیده به خویش...

به زرین تاج و نورالدین سالمی

در پیچیده به خویش جنین وار

که پیرامنات انکار تو می کند،

در چنبره‌ی خوف سیاهی به زهدان مانده

در ظلماتی از غلظت سُرخ کینه یا تحقیر.

«رها شو تا به معرکه‌ی جدال در آیی

حتا به هیئت شکل نیافته جنینی!»

میلادت مبارک ای واحد آماری

ای قربانی کاهش نوزادمرگی!

۱ مهر ۱۳۷۰

طبیعت بی جان

به میترا اسپهبد

دسته‌ی کاغذ

بر میز

در نخستین نگاه آفتاب.

کتابی مبهم و

سیگاری خاکسترشده کنار فنجان چای از یادرفته.

بحثی ممنوع

در ذهن.

آذر ۱۳۷۱

در آستانه

باید استاد و فرود آمد
بر آستانِ دری که کوبه ندارد،

چرا که اگر به گاه آمده باشی دربان به انتظارِ توست و
اگر بی گاه
به در کوفت‌نات پاسخی نمی آید.

کوتاه است در،
پس آن به که فروتن باشی.
آینه‌یی نیک پرداخته توانی بود
آن جا

تا آراسته‌گی را
پیش از درآمدن
در خود نظری کنی

هرچند که غلغله‌ی آن سوی در زاده‌ی توهمِ توست نه انبوهیِ
مهمانان،

که آنجا

تورا

کسی به انتظار نیست.

که آنجا

جنبش شاید،

اما جُمَندِ بی در کار نیست:

نه ارواح و نه اشباح و نه قدیسانِ کافورینه به کف

نه عفريتانِ آتشینِ گاوسر به مشت

نه شیطانِ بُهتانِ خورده با کلاه بوقی منگوله‌دارش

نه ملغمه‌ی بی قانونِ مطلق‌های مُتَنافی. —

تنها تو

آنجا موجودیتِ مطلقى،

موجودیتِ محض،

چرا که در غیابِ خود ادامه می‌یابی و غیابات

حضورِ قاطعِ اعجاز است.

گذارت از آستانه‌ی ناگزیر

فروچکیدن قطره قطرانیست در نامتناهی ظلمات:

«— دریغا

ای کاش ای کاش

قضاوتی قضاوتی قضاوتی

در کار در کار در کار

می بود! —

شاید اگر تون شنفتن بود

پژواک آواز فروچکیدن خود را در تالار خاموش کهکشانی

بی خورشید —

چون هُرسِتِ آوارِ دریغ

می شنیدی:

«— کاش کی کاش کی

داوری داوری داوری

در کار در کار در کار...»

اما داوری آن سوی در نشسته است، بی ردای شوم قاضیان.

ذات اش درایت و انصاف

هیئت اش زمان. —

و خاطره ات تا جاودان جاویدان در گذرگاه ادوار داوری خواهد شد.

□

بدرود!

بدرود! (چنین گوید بامداد شاعر):

رقصان می‌گذرم از آستانه‌ی اجبار

شادمانه و شاکر.

از بیرون به درون آمدم:

از منظر

به نظاره به ناظر. —

نه به هیئت گیاهی نه به هیئت پروانه‌یی نه به هیئت سنگی نه به هیئت
برکه‌یی، —

من به هیئت «ما» زاده شدم

به هیئت پُرشکوه انسان

تا در بهار گیاه به تماشای رنگین‌کمان پروانه بنشینم

غرور کوه را دریابم و هیبت دریا را بشنوم

تا شریطه‌ی خود را بشناسم و جهان را به قدر همت و فرصت

خویش معنا دهم

که کارستانی از این دست

از توانِ درخت و پرنده و صخره و آبشار
بیرون است.

انسان زاده شدن تجسّد و وظیفه بود:

توانِ دوست داشتن و دوست داشته شدن

توانِ شنفتن

توانِ دیدن و گفتن

توانِ انده گین و شادمان شدن

توانِ خندیدن به وسعتِ دل، توانِ گریستن از سُویدای جان

توانِ گردن به غرور برافراشتن در ارتفاعِ شکوه ناکِ فروتنی

توانِ جلیل به دوش بردنِ بارِ امانت

و توانِ غم ناکِ تحملِ تنهایی

تنهایی

تنهایی

تنهایی عریان.

انسان

دشواری وظیفه است.

□

دستانِ بسته‌ام آزاد نبود تا هر چشم‌انداز را به جان دربر کشم
هر نغمه و هر چشمه و هر پرنده
هر بدرِ کامل و هر پگاهِ دیگر
هر قلّه و هر درخت و هر انسانِ دیگر را.

رخستِ زیستن را دست‌بسته دهان‌بسته گذشتم دست و دهان بسته
گذشتیم

و منظرِ جهان را

تنها

از رخنه‌ی تنگِ چشمی حصارِ شرارت دیدیم و

اکنون

آنک درِ کوتاهِ بی‌کوبه در برابر و

آنک اشارتِ دربانِ منتظر! —

دالانِ تنگی را که درنوشته‌ام

به وداع

فراپشت می‌نگرم:

فرصت کوتاه بود و سفر جان‌گناه بود
اما یگانه بود و هیچ کم نداشت.

به جان منت پذیرم و حق گزارم!
(چنین گفت بامداد خسته.)

۲۹ آبان ۱۳۷۱

خلاصه‌ی احوال

چیزی به جا نماند

حتا

که نفرینی

بدرقه‌ی راه‌ام کند.

با اذان بی‌هنگام پدر

به جهان آمدم

در دستانِ ماماچه پلیدک

که قضا را

وضو ساخته بود.

هوا را مصرف کردم

اقیانوس را مصرف کردم

سیاره را مصرف کردم

خدا را مصرف کردم

و لعنت شدن را، بر جای،

چیزی به جای بنماندم.

۴ آبان ۱۳۷۱

آن روز در این وادی...

به یاد زنده‌ی جاودان مرتضا کیوان

آن روز در این وادی پاتاوه گشادیم

که مرده‌یی این‌جا در خاک نهادیم.

چراغ‌اش به پُفی مُرد و

ظلمت به جان‌اش درنشست

اما

چشم‌اندازِ جهان

همچنان شناور ماند

در روزِ جهان.

□

مُرده‌گان

در شبِ خویش

از مشاهده بی بهره می مانند

اما بندِ نافِ پیوند

هم از آن دست

به جای است. —

یکی واگرد و به دیروز نگاهی کن:

آن سوی فرداها بود که جهان به آینده پا نهاد.

۷ فروردین ۱۳۷۲

خاطره

شب

سراسر

زنجیرِ زنجره بود

تا سحر،

سحرگه

به ناگاه با قشعیره‌ی درد

در لطمه‌ی جانِ ما

جنگل

از خواب واگشود

مژگانِ حیرانِ برگ‌اش را

پلکِ آشفته‌ی مرگ‌اش را،

و نعره‌ی اُزگلِ ارّه‌ی زنجیری

سُرخ

بر سبزی نگرانِ دره

فروریخت.

□

تا به کسالتِ زردِ تابستان پناه آریم
دل شکسته

به ترکِ کوه گفتیم.

۱۲ شهریور ۱۳۷۲

بر کدام جنازه زار می زند...؟

بر کدام جنازه زار می زند این ساز؟

بر کدام مُرده‌ی پنهان می گرید

این سازِ بی‌زمان؟

در کدام غار

بر کدام تاریخ می موید این سیم و زه، این پنجه‌ی نادان؟

بگذار برخیزد مردمِ بیل‌بند

بگذار برخیزد!

زاری در باغچه بس تلخ است

زاری بر چشمه‌ی صافی

زاری بر لقاحِ شکوفه بس تلخ است

زاری بر شراعِ بلند نسیم

زاری بر سپیدارِ سبزبالا بس تلخ است.

بر برکه‌ی لاجوردینِ ماهی و باد چه می کند این مدیحه‌گوی تباهی؟

مطربِ گورخانه به شهراندر چه می کند

زیرِ دریچه‌های بی‌گناهی؟

بگذار برخیزد مردم بیلب خند
بگذار برخیزد!

۱۸ شهریور ۱۳۷۲

ما نیز...

به محمدجواد گلبن

ما نیز روزگاری

لحظه‌یی سالی قرنی هزاره‌یی از این پیش‌ترک

هم در این جای ایستاده بودیم،

بر این سیّاره بر این خاک

در مجالی تنگ — هم‌از این دست —

در حریرِ ظلمات، در کتانِ آفتاب

در ایوانِ گسترده‌ی مهتاب

در تارهای باران

در شادروانِ بوران

در حجله‌ی شادی

در حصارِ اندوه

تنها با خود

تنها با دیگران

یگانه در عشق

یگانه در سرود

سرشار از حیات

سرشار از مرگ.

□

ما نیز گذشته‌ایم
چون تو بر این سیاره بر این خاک
در مجال تنگ سالی چند
هم از این جا که تو ایستاده‌ای اکنون
فروتن یا فرومایه
خندان یا غمین
سبک پای یا گران بار
آزاد یا گرفتار.

□

ما نیز
روزگاری
آری.

آری
ما نیز
روزگاری...

۲۲ مهر ۱۳۷۲

قناری گفت...

به هوشنگ گلشیری

قناری گفت: — کُره‌ی ما

کُره‌ی قفس‌ها با میله‌های زرین و چینه‌دانِ چینی.

ماهی سُرُخِ سفره‌ی هفت‌سین‌اش به محیطی تعبیر کرد

که هر بهار

متبلور می‌شود.

کرکس گفت: — سیاره‌ی من

سیاره‌ی بی‌همتایی که در آن

مرگ

مائده می‌آفریند.

کوسه گفت: — زمین

سفره‌ی برکت خیزِ اقیانوس‌ها.

انسان سخنی نگفت

تنها او بود که جامه به تن داشت

و آستین‌اش از اشک تر بود.

۱۳۷۳

نه عادلانه نه زیبا بود...

نه عادلانه نه زیبا بود

جهان

پیش از آن که ما به صحنه بر آییم.

به عدل دست‌نایافته اندیشیدیم

و زیبایی

در وجود آمد.

در آستانه افزودن نظر جدید

آن روی دیگرت...

آن روی دیگرت

زشتی هلاکت‌باری‌ست

ای نیم‌رخِ حیات‌بخشِ ژانوس!

در آستانه افزودن نظر جدید

یکی کودک بودن...

به ایسای شاعر

یکی کودک بودن

آه!

یکی کودک بودن در لحظه‌ی غرشِ آن توپِ آشتی

و گردشِ مبهوتِ سیبِ سُرخ

بر آینه.

یکی کودک بودن

در این روزِ دبستانِ بسته

و خَشِ خَشِ نخستینِ برفِ سنگینِ بار

بر آدمکِ سردِ باغچه.

□

در این روزِ بی‌امتیاز

تنها

مگر

یکی کودک بودن.

۲۶ فروردین ۱۳۷۳

ترانه

بر این کناره تا کرانه‌ی آمودریا
 آبی می‌گذشت که دگر نیست:
 رودی که به روزگارانِ دراز سُرید و از یاد شد
 رودی که فروخشکید و بر باد شد.

بر این امواج تا رودبارانِ سند
 زورقی می‌گذشت که دگر نیست:
 زورقی که روزی چند در خاطری نقش بست
 وانگه به خرسنگی برآمد و درهم شکست.

بر این زورق از بندری به شهربندری
 زورقبانی پارو می‌کشید که دگر نیست:
 پاروکشی که هر سفر شوریده دختری‌ش دیده به راه داشت
 که به امیدی مبهم نهالِ آرزویی به دل می‌کاشت.

بر این رودِ پادرجای
 امیدی درخشید که دگر نیست:

امیدِ سعادتِی که پابرجا می نمود
لیکن در بسترِ خویش به جز خوابی گذرا نبود.

تیر ۱۳۷۳

سِفْرِ شُهُودِ

زمین را انعطافی نبود

سیاره‌یی آتی بود

لُکّه سنگی بود

آونگ

که هنوز مدار نمی‌شناخت زمین،

و سرگذشتِ سُرْخ‌اش

تنها

التهایی درک‌ناشده بود

فراپیشِ زمان.

سنگ پاره‌یی بی‌تمیز که در خُشکای خمیره‌اش هنوز

«خود» را خبر از «خویشتن» نبود،

که هنوز نه بهشتی بود

نه ماری و سیبی،

نه انجیرئنی که برگ‌اش

درزِ گندم را
شرم آموزد

از آن پس که بشکافد
از آن پس که سنگ پاره و اشکافد
و زمین به اُلگوی ما شیار و تخمه شود:
سیّاره‌یی به عشوه گریزان
بر مدارِ خشک و خیس اش

نا آگاه از میلاد و
بی خبر از مرگ.

چه به یک‌دیگر مانده! شگفتا، چه به یک‌دیگر مانده!

□

حضورِ مشکوک در درون و

حضورِ مشکوک در برون

مرزی مشکوک میانِ برون و درون —

عشق را چه گونه بازشناختی؟

کجا پنهان بود حضورِ چنین آگاهات
بر آن توده‌ی بی‌ادراک
در آن رُستاقِ کوتاه‌نوز؟

خفته‌ی بیدارِ کدام بستر بودی
کدام بسترِ ناگشوده؟
نوزاده‌ی بالغِ کدام مادر بودی
کدام دوشیزه‌مادرِ نابسوده؟

سنگ

از تو

خاکِ بُستانی شدن چه گونه آموخت؟

خاک

از تو

شیارِ پذیرا شدن چه گونه آموخت؟

بذر

از شیار
 امانِ محبتِ جُستن
 جهان را
 مَضیفِ مهربانِ گرسنه‌گی خواستن

زنبور و پرنده را
 بشارتِ شهد و سرود آوردن
 ریشه را در ظلمات
 به ضیافتِ آب و آفتاب بردن

چشم
 بر جلوه‌ی هستی گشودن و
 چشم از حیات بر بستن و
 باز
 گرسنه گداوار
 دیده به زنده‌گی گشودن

مردن و باز آمدن و دیگر باره بمردن...

این همه را
 از کجا آموختی؟

□

آن پاره‌سنگِ بی‌نشان بودم من در آن التهابِ نخستین
 آن پاره‌سکونِ خاموش بودم من در آن ملالِ بی‌خویشتنی
 آن بوده‌ی بی‌مکان بودم من
 آن باشنده‌ی بی‌زمان. —

به کدام ذکرم آزاد کردی
 به کدام طلسمِ اعظم
 به کدام لمسِ سرانگشتِ جادوی؟

از کجا دریافتی درختِ اسفندگان
 بهاران را با احساسِ سبزِ تو سلام می‌گوید
 و ببرِ بیشه
 غرورش را در آینه‌ی احساسِ تو می‌آراید؟

از کجا دانستی؟

□

هنوز این آن پرسشِ سوزان است،
 و چراغِ کهکشان را
 به پُفی چه دردناک خاموش می کند اندوهِ این ندانستن:

برگِ بی ظرافتِ آن باغِ هرگز تاهنوز
 عشق را

ناشناخته

برابرنهادِ آزر
 چه گونه کرد؟

(هنوز

این

آن پرسشِ سوزان است.)

۷ دی ۱۳۷۳

قفس قفس این قفس...

قفس

قفس این قفس این قفس...

پرنده

در خواب‌اش از یاد می‌برد

من اما در خواب می‌بینم‌اش،

که خود

به بیداری

نقشی به کمال‌ام

از قفس.

□

از ما دو

کدام؟ —

تو که زندانات تو را زمزمه می‌کند

یا من

که غریبِ خود را نیز

نمی شنوم؟

تو که زندانات مرا غریب می کشد،

یا من

که زمزمه ی تو

در این بهارانام

مجالِ باغ و دماغِ سبزه زار نمی دهد؟ —

از ما دو

کدام؟

□

قفس

این زمزمه

این غریب

این بهاران

این قفس این قفس این قفس ای امان!

۲۲ فروردین ۱۳۷۴

جوشان از خشم...

جوشان از خشم
مسلسل را به زمین کوفت
دندان به دندان برفشده
کلوخ پاره‌یی برداشت با دشنامی زشت
و با دشنامی زشت
برابریان را هدف گرفت.

هم‌سنگران خنده‌ها نمان کردند.

سهراب گفت:

— آه! دیدی؟

سرانجام

او نیز...

۱۱ اردیبهشت ۱۳۷۴

بوسه

لب را با لب

در این سکوت

در این خاموشی گویا

گویاتر از هر آنچه شگفت‌انگیزتر کرامتِ آدمی به شمار است

در رشته‌ی بی‌انتهای معجزتی که اوست...

در این اعترافِ خاموش،

در این «همان»

که تواند در میان نهاد

با لبی

لبی

بی‌وساطتِ آنچه شنودن را باید...

آن احساسِ عمیقِ امان، در این پیرانه‌سر

که هنوز

پرواز در تداوم است

هم از آن گونه کز آغاز:

رابطه بی معجز آیت

از یقینی که در آن آشیان گذشت

در پایانِ این بهاران

تا گمانی که به خاطری گذرد

در آغازِ یکی خزان.

۱۵ خرداد ۱۳۷۴

گدایان بیابانی

سربه‌سر سرتاسر در سراسر دشت

راه به پایان برده‌اند

گدایان بیابانی.

پای آبله

مُرده‌اند

بر دو راهه‌ها همه،

در تساوی فاصله با تو — ای نزدیک‌ترین چای‌خانه‌ی اُتراق! —

از لَه‌لَه سوزان بادِ سام

تا لاه‌لاه بی‌امان سوزِ زمستانی

گدایان بیابانی.

۲۸ مرداد ۱۳۷۴

ببر

آن دلاّدلّ حیات
 که استتارِ مراقبت‌اش
 در زخمِ خاک
 سراسر
 نفسی فروخورده را ماند.

سایه و زرد
 مرگِ خاموش را ماند،
 مرگِ خفته را و قیلوله‌ی خوف را.

هر کشاله‌اش کیفی بی‌قرار است
 نهان
 در اعصابِ گرسنه‌گی،

سایه‌ی بهمنی
 به خویش اندر چپیده به هیأتِ اعماق.

هر سکون‌اش
 لحظه‌ی مقدرِ چنگالِ نامنتظر،
 جلگه‌ی برف‌پوش
 سراسر

اعلام حضور پنهان‌اش:
به خون درغلتیدن خفته‌گان بی‌خبری
در گرده‌گاه تاریخ.

□

ای به خواب خرگوران فروشده
به نوازشِ دستانِ شرورِ یکی بدنهاد!
ای زنجیرِ خواب گسسته به آوازِ پای ره‌گذری خوش‌سگال!

۱۷ آذر ۱۳۷۵

طرح‌های زمستانی

۱

چرک مرده‌گی پُرجوش و جنجالِ کلاغان و
سپیدی درازگوی برف...

ته‌سُفره‌ی تک‌نیده به مرزِ کَرْت
تنها حادثه است.

مردِ پُشتِ دریچه‌ی زردتاب
به خورجینِ کنارِ در می‌نگرد.

جهان
اندوه‌گن
رهاشده با خویش.

و در آن سوی نهالستانِ عریان

هیچ چیز از واقعه سخنی نمی گوید.

۲۱ بهمن ۱۳۷۵

۲

آسمان
بی گذر از شفق
به تاریکی درنشست.

دودِ رقیق
از در و درزِ بام
بوی تپاله می پراکند.

کنارِ چراغِ کلبه
نقلی ناشنیده می گوید بوته‌ی زرد و سُرخِ سَرَبند
و در توپله‌ی تاریک
هنوز از گرده‌ی یابوی خسته
بخار بر می خیزد.

۳۱ بهمن ۱۳۷۵

طرحِ بارانی

به جمشید لطفی

منطقِ لطیفِ شادی

چیزی به دُمبِ سکوتِ سیاسنگینِ فضا آویخت

تا لحظه‌ی انفجارِ کبریتِ خفه در صندوقِ افق

خاموشی شود

و عبورِ فصیحِ موکبِ رگ‌بار

بیاغازد.

برق و

ناوکِ پُرانکسارِ پولادِ سپید و

طبله‌طبله

غلتِ بی‌کوکِ طبلِ رعد

بر بسترِ تشنه‌ی خاک.

خاک و

پای‌کوبانِ فصیحِ نوباوه‌گانِ شادِ باران

در بارانی‌های خیسِ خویش.

آن‌گاه

جهان به تمامی:

زمین و زمان به تمامی و

آسمان به تمامی.

و آن‌گاه

سکوتِ مقدسِ خورشیدِ بشسته‌روی

بر سجاده‌ی خاک،

و درنگِ سنگینِ ساتورِ خونین

در قربان‌گاهِ بی‌داعیه‌ی فلق.

درنگِ سنگینِ ساتورِ خونین و

نزولِ لَخت‌لَختِ تاریکی

چون خواب،

چونان لغزشِ خاکستریِ خوابی بی‌گاه

بر خاک.

۲۸ فروردین ۱۳۷۶

میلاَد

ناگهان

عشق

آفتاب‌وار

نقاب برافکند

و بام و در

به صوتِ تجلی

در آکند،

شعشعه‌ی آذرخش‌وار

فروکاست

و انسان

برخاست.

۵ اردیبهشت ۱۳۷۶

قصه مردی که لب نداشت

یه مردی بود حسین قلی
چشاش سیا لُپاش گُلی
غُصه و قرض و تب نداشت
اما واسه خنده لب نداشت. —

خنده‌ی بی لب کی دیده؟
مهتابِ بی شب کی دیده؟
لب که نباشه خنده نیس
پَر نباشه پرنده نیس.

□

شبای درازِ بی سحر
حسین قلی نِشِس پِکر
تو رختخوابش دمرو
تا بوقِ سگِ او هواو هو.
تمومِ دنیا جَم شدن
هی راس شدن هی خم شدن

فرمایشا طبق طبق
 همه گی به دورش وقّ و وقّ
 بستن به نافش چپ و راس
 جوشوندهی ملاپیناس
 دَم‌اش دادن جوون و پیر
 نصیحتای بی نظیر:

«— حسین‌قلی غصه‌خورگ

خنده نداری به درک!
 خنده که شادی نمی‌شه
 عیشِ دومادی نمی‌شه.
 خندهی لبِ پشکِ خرّه
 خندهی دلِ تاجِ سره،
 خندهی لبِ خاک و گِله
 خندهی اصلی به دلّه...»

حیف که وقتی خوابه دل
 وز هوسی خرابه دل،
 وقتی که هوای دل پسه
 اسیرِ چنگِ هوسه،
 دل‌سوزی از قصه جداس

هرچی بگی بادِ هواس!

□

حسینِ قلی با اشک و آه

رف دمِ باغچه لبِ چاه

گُف: «ننه چاه، هلاکتیم

مردهی خُلقِ پاکتم!

حسرتِ جونم رُ دیدی

لبتو امونت نمی دی؟

لبتو بدِه خنده کنم

یه عیشِ پاینده کنم.»

ننه چاهه گُف: «حسین قلی

یاوه نگو، مگه تو خُلی؟

اگه لبمو بدَم به تو

صبح، چه امونت چه گرو،

واسه یی که لب تر بکنن

چی چی تو سماور بکنن؟
 «ضو» بگین «رَت» بگین
 وضو بی طاهارت بگین؟
 ظهر که می باس آب بکشن
 بالای باهارخواب بکشن،
 یا شب میان آب بیرن
 سبو رُ به سرداب بیرن،

سطلو که بالا کشیدن
 لب چاهو این جا ندیدن
 کجا بذارن که جا باشه
 لایق سطلِ ما باشه؟»

دید که نه والّا، حق می گه
 گرچه یه خورده لُق می گه.

□

حسین‌قلی با اشک و آ

رَف لبِ حوضِ ماهیا

گُف: «— باباحوضِ تَرتری

به آرزوم راه می‌بری؟

می‌دی که امانت ببرم

راهی به حاجت ببرم

لب‌تو روُ مرد و مردونه

با خودم یه ساعت ببرم؟»

حوضُ بابا غصه‌دار شد

غم به دلش هوار شد

گُف: «— بیّه جان، بگم چی

اگر نَخوام که همچی

نشکنه قلبِ نازت

غم نکنه درازت:

حوض که لبش نباشه

اوضاش به هم می‌پاشه

آبش می‌ره تو پی‌گا

به کُل می‌رُمبه از جا.»

دید که نه والّا، حَقّه
فوقش یه خورده لَقّه.

□

حسین قلی اوهون اوهون
رَف تو حیاط، به پُشتِ بون
گُف: «— بیا و ثواب بکن

یه خیرِ بی حساب بکن:
آباد شه خونمونت
سالم بمونه جونت!
با خُلقِ بی بائونه ت
لبِ تو بده آمونت
باش یه شیکم بخندم
غصه رُ بار ببندم
نشاطِ یامُف بکنم

کفشِ غمو چَن ساعتی
جلوِ پاهاش جُف بکنم.»

بون به صدا دراومد

به اشک و آ دراومد:

«— حسین قلی، فدات شم،

وصله‌ی کفشِ پات شم

می‌بینی چی کردی با ما

که خجالتیم سراپا؟

اگه لبِ من نباشه

جانودونی م کجا شه؟

بارون که شرشرو شه

تو مَخِ دیفار فرو شه

دیفار که نم کشینه

یه هو از پا نشینه،

هر بابایی می‌دونه

خونه که رو پاش نمونه

کارِ بون‌اشم خرابه

پُلش اون ورِ آبه.

دیگه چه بونی چه کشکی؟

آب که نبود چه مَشکی؟»

دید که نه والّا، حق می گه

فوقش یه خورده لُق می گه.

□

حسین قلی، زار و زبون

و بِلِه زَنون گریه کنون

لبش نبود خنده می خواس

شادی پاینده می خواس.

پاشد و به بازارچه دوید

سفره و دستارچه خرید

مُچ پیچ و کول بار و سبد

سبوچه و لولنگ و نمد

دوید این سر بازار

دوید اون سر بازار

اول خدا رُ یاد کرد

سه تا سِکّه جدا کرد

آجیلِ کارگشا گرفت
 از هم دیگه سوا گرفت
 که حاجتش روا بشه
 گره‌ش ایشال لا وابشه
 بعد سرِ کیسه وا کرد
 سکه‌ها رو جدا کرد
 عرض به حضورِ سرورم
 چی بخرم چی چی نخرم:
 خرید انواعِ چیزا
 کیشمیشا و مویزا،

تا نخوری ندانی
 حلوای تن تنانی،
 لواشک و مشغولاتی
 آجیلای قاتی پاتی
 آرده و پادرازی
 پنیرِ لقمه قاضی،

خانمایی که شومابین
 آقاییونی که شومابین:

با هَف عصای شیش منی
 با هَف تا کفش آهنی
 تو دشت نه آب نه علف
 راه شو کشید و رفت و رف
 هر جا نگاش کشیده شد
 هیچ چی جز این دیده نشد:
 خشکه کلوخ و خار و خس
 تپه و کوه لُخت و بس:
 قطار کوه‌های کبود
 مَث شترای تشنه بود
 پستون خشک تپه‌ها
 مَث پیره‌زن وخت دعا.
 «— حسین قلی غصه خورک

خنده نداشتی به درک!
 خوشی بیخِ دندونت نبود
 راه بیابونت چی بود؟

راه دراز بی حیا
 روز راه بیا شب راه بیا
 هف روز و شب بکوب بکوب

نه صُبْ خوابیدی نه غروب
 سفره‌ی بی‌نونو ببین
 دشت و بیابونو ببین:
 کوزه‌ی خشکت سرِ راه
 چشمِ سیات حلقه‌ی چاه
 خوبه که امیدت به خداس
 و گرنه لاشخور تو هواس!»

□

حسین‌قلی، تَلُو خورون
 گُشنه و تشنه نِصبه جون

خَسّه خَسّه پا می کشید
 تا به لبِ دریا رسید.
 از همه چی وامونده بود
 فقط آم یه دریا مونده بود.

«— بین، دریای لم لم»

فدای هیکلت شم
 نمی شه عزت کم
 از اون لبِ درازوت
 درازتر از دو بازوت
 یه چیزی خیر ما کن
 حسرت ما دوا کن:
 لبی بده آمونت
 دعا کنیم به جونت.»

«— دلت خوشه حسین قلی»

سر پا نشسته چوتولی.
 فدای موی بورت!
 کو عقلت کو شعورت؟
 ضررای کارو جم بزن
 بساط ما رو هم نزن!
 مچده و منارهش
 یه دریاس و کنارهش.

لب شو بدم، کو ساحلش؟

کو جیگر کی ش کو جاهلش؟
 کو سایبونش کو مشتریش؟
 کو فوفولش و کو نازپریش؟
 کو نازفروش و نازخرش؟
 کو عشوه‌بی‌ش کو چش‌چرش؟»

□

حسین‌قلی، حسرت به دل
 به پاش رو خاک به پاش تو گل
 دساش از پاهاش درازترک
 برگشت خونه‌ش به حال سگ.
 دید سر کوچه راه‌به‌راه
 باغچه و حوض و بوم و چاه
 هرتَه زَنون ریسه می‌رن
 می‌خونن و بشکن می‌زنن:

«— آی خنده خنده خنده

رسیدی به عرض بنده؟
 دشت و هامونو دیدی؟

زمین و زمونو دیدی؟
 انارِ گلِ گون می خندید؟
 پسته‌ی خندون می خندید؟
 خنده زدن لب نمی خواد
 داریه و دُمبک نمی خواد:
 یه دل می خواد که شاد باشه
 از بندِ غم آزاد باشه
 یه بُر عروسِ غصه رُ
 به تئنایی دو ماد باشه!

حسین قلی!

حسین قلی!

حسین قلی حسین قلی حسین قلی!»

تابستان ۱۳۳۸

حدیث بی قراری ماهان
(۱۳۵۱ - ۱۳۷۸)

حدیث بی‌قراری ماهان

سراسر روز

سراسر روز

پیرزنانی آراسته

آسان‌گیر و مهربان و خندان از برابر خواب‌گاه من گذشتند.

نیم‌شب پلنگ پُریاهوی قاشق‌کی برخاست

از خیال‌ام گذشت که پیرزنان باید به پای کوبی برخاسته باشند.

سحرگاهان پرستار گفت بیمار اتاق مجاور مُرده است.

پاریس

بیمارستان لاری بوازیه

۱۳۵۱

نوروز در زمستان

سالی

نوروز

بی چلچله بی بنفشه می آید،
 بی جنبش سرد برگ نارنج بر آب
 بی گردش مرغانه‌ی رنگین بر آینه.

سالی

نوروز

بی گندم سبز و سفره می آید،
 بی پیغام خموش ماهی از تُنگ بلور
 بی رقص عقیق شعله در مردنگی.

سالی

نوروز

همراه به درکوبی مردانی

سنگینی بار سال‌هاشان بر دوش:
 تا لاله‌ی سوخته به یاد آرد باز
 نام ممنوع‌اش را

و تاچه‌ی گناه

دیگر بار

با احساس کتاب‌های ممنوع

تقدیس شود.

در معبرِ قتلِ عام

شمع‌های خاطره افروخته خواهد شد.

دروازه‌های بسته

به ناگاه

فراز خواهد شد

دستانِ اشتیاق

از دریچه‌ها دراز خواهد شد

لبانِ فراموشی

به خنده باز خواهد شد

و بهار

در معبری از غریب

تا شهرِ خسته

پیش‌باز خواهد شد.

سالی
آری

بی گاهان

نوروز

چنین

آغاز خواهد شد.

نوروز ۱۳۵۶ و پاییز ۱۳۷۲

می دانستند دندان برای...

می دانستند دندان برای تبسم نیز هست و

تنها

بردریدند.



چند دریا اشک می باید

تا در عزای اردو اردو مُرده بگیریم؟

چه مایه نفرت لازم است

تا بر این دوزخ دوزخ نابه کاری بشوریم؟

از خود با خویش

برای عباس جعفری

اکنون که چنین

زبانِ ناخشکیده به کام اندر کشیده خموش‌ام

از خود می‌پرسم:

«— هر آنچه گفته باید باشم

گفته‌ام آیا؟»

در من اما، او

(چه کند؟)

دهان و لبی می‌بیند ماهی‌وار

بی‌امان در کار

و آوایی نه.

«— عصمتِ نابه‌کارِ آب و بلورِ آیا

(از خویش می‌پرسم)

در این قضاوتِ مشکوک

به گمراهی مرسومِ قاضیان‌اش نمی‌کشاند؟»

زمانه بی‌ست که

آری

کوته‌بانگی الکنان نیز

لامحاله خیانتی عظیم به شمار است.—

نکند در خلوت بی‌تعارفِ خویش با خود گفته باشد:

«ای لعنتِ ابلیس بر تو بامدادِ پُرتلیس باد!

می‌بینی که نیامِ پُرتکلفِ نام‌آوری دغل‌کارانه‌ات

حتا

از شمشیرِ چوبینِ کودکانِ حلب‌آباد نیز

بی‌بهره‌تر است؟»

بر این باور است شاید

(چه کند؟)

که حرفی به میان آوردن را

از سرِ خودنمایی

درگیرِ تلاشِ پُروسواسِ گزینشِ الفاظی هرچه فاخرترم؟:

فضاحتِ دست‌یابی به فصاحتِ هرچه شگفت‌انگیزتر

به گرماگرمِ هنگامه‌یی

که در آن

حتا

خروشی بی خویش

از خراشِ حنجره‌یی خونین

به‌نیروتر از هر کلامِ بلیغ است

سنجیده و برسخته.

□

نگران و تلخ می‌گوید:

«— پس شعر؟»

بر این قُلّه

سخت بی‌گاه

خامش نشست‌ه‌ای.

زمان در سکوت می‌گذرد تشنه‌کامِ کلامی و

تو خاموش این‌سان؟»

می‌گوییم:

« مگر تالارِ بینش و معرفتات را جویای آذینی تازه باشی،
ور نه کدام شعر؟

زمانه

پیچِ سیاهِ گردنه را

به هیاتِ فریادی پسِ پُشتِ می‌گذارد: —

به هیاتِ زوزه‌ی دردی

یا غریوِ رجزخوانِ سفاهت،

به هیاتِ فریادِ دهشتی

یا هُرستِ شکستِ توهمی،

به هیاتِ هُرّای دیوانه‌گانِ تیمارخانه به آتش کشیده

یا انفجارِ تُندری که کنون را در خود می‌خروشد؛

یا خود به هیاتِ فریادِ دیرباورِ ناگاه

حصارِ قلعه‌ی نجدِ سوسمار و شتر را

چندین پوک و پوسیده یافتن.

فریادِ رهایی و

از پوچ‌پایه‌گی به در جستن،

یا بیداری کوتوالانِ حُقم را
آزیرِ دَرَبندان شدن
در پوچ پایه گی امان جُستن...

تشنه کامِ کلام اند؟

نه!

این جا

سخن

به کار

نیست،

نه آن را که در جُبّه و دستار

فضاحت می کند

نه آن را که در جامه‌ی عالم

تعلیمِ سفاهت می کند

نه آن را که در خرّقه‌ی پوسیده

فخر به حماقت می کند

نه آن را که چون تو

در این وانفسا
احساسِ نیاز
به بلاغت می کند.»

□

هی بر خود می زنم که مگر در واپسین مجال سخن
هر آنچه می توانستم گفته باشم گفته ام؟

— نمی دانم.

این قدر هست که در آوارِ صدا، در لُجّه‌ی غریبِ خویش مدفون شده‌ام
و این
فرومُردنِ غمناکِ فتیله‌یی مغرور را ماند
در انباره‌ی پُروغنِ چراغ‌اش.

۳۰ مرداد ۱۳۶۳

آشتی

«— اقیانوس است آن:

ژرفا و بی کرانه گی،

پرواز و گردابه و خیزاب

بی آنکه بداند.

کوه است این:

شکوه پادرجایی،

فراز و فرود و گردن کشی

بی این که بداند.

مرا اما

انسان آفریده‌ای:

ذره‌ی بی شکوهی

گدای پشم و پشک جانوران،

تا تو را به خواری تسبیح گوید

از وحشت قهرت بر خود بلرزد

بیگانه از خود چنگ در تو زند

تا تو

کُل باشی.

مرا انسان آفریده‌ای:

شرم‌سارِ هر لغزشِ ناگزیرِ تن‌اش

سرگردانِ عرصاتِ دوزخ و سرنگونِ چاه‌سارهای عَفِن:

یا خشنودِ گردن‌نهادن به غلامی تو

سرگردانِ باغی بی‌صفا با گل‌های کاغذین.

فانی‌ام آفریده‌ای

پس هرگزت دوستی نخواهد بود که پیمان به آخر برد.

بر خود مبال که اشرفِ آفرینه‌گانِ توأم من:

با من

خدایی را

شکوهی مقدر نیست.»

□

«نقشِ غلطِ مخوان

هان!

اقیانوس نیستی تو

جلوه‌ی سیالِ ظلماتِ درون.

کوه نیستی

خشکینه‌ی بی‌انعطافی محض.

انسانی تو

سرمستِ خُمبِ فرزانه‌گی‌بی

که هنوز از آن قطره‌بی بیش درنکشیده

از مُعماهای سیاه سر برآورده

هستی

معنای خود را با تو محک می‌زند.

از دوزخ و بهشت و فرش و عرش برمی‌گذری

و دایره‌ی حضورت

جهان را
در آغوش می گیرد.

نام توأم من
به یاوه معنایم مکن!»

فروردین ۱۳۶۴

غرشِ خامِ تندرهای پوده...
در معرفی ندا ابکاری

غرشِ خامِ تندرهای پوده گذشت
و تندبارهای عنان گسسته فرونشست.
اینک چشمه سارِ زمزمه:

زلال

(چرا که از صافی‌های اعماق می‌جوشد)

و خروشان

(چرا که ریشه‌هایش دریاست)

□

هنگامی که مُجاب‌ام کرد

دختر بچه‌یی بیش نبود:

نهالی خُرد

در معرضی بی‌آفتاب.

از خود می پرسیدم:
«— آیا چون مشاطه بی سفیه

صفای کودکانه اش را
به پیرایه و آرایه ی فوت و فن سخن وری

مخدوش نمی کنم؟»
باز با خود می گفتم:
«— بودن دیگر است و شدن دیگر...»

آن که شد
باری
از شدن تر باز نخواهد ماند:

کشیده گام و سرودخوان به راه ادامه خواهد داد
و قانون زرین خود را
در گستره ی اعتماد خویش مستقر خواهد کرد.»

□

هنگامی که مُجاب‌ام کرد
نهالی خُرد بود
در معرضی بی‌آفتاب.
کنونش درختی می‌بینم بربالیده و گسترده‌شاخ‌سار
که سایه‌اش به فتحِ زمینِ سوزان می‌رود. —

نگاهش کنید!

۱۸ بهمن ۱۳۶۴

شرقاشرقِ شادایانه...

شرقاشرقِ شادایانه به اوجِ آسمان
شبِ خسته‌گی بر پیشانیِ مادر و
کاکلِ پریشانِ آدمی
در نقطه‌ی خجسته‌ی میلادش.

نگران، آن دو چشمان است...

نگران،

آن دو چشمان است،

دورسوی آن دو سهیل که بر سیستان حیات من می‌نگرد

تا از سبزینه‌ی نارس خویش

سُرخ برآید.

سخت‌گیر و آسان‌مهر

در فراز کن که سهیل می‌زند!

□

سهیلان من‌اند

ستاره‌گانِ هماره‌بیدارم،

و دروازه‌های افق

بر نگرانی‌شان گشوده است.

بیمارستان مهرداد

۱۳ اسفند ۱۳۷۵

با تخلصِ خونینِ بامداد

مرگ آن گاه پاتابه همی گشود که خروسِ سحرگهی
بانگی همه از بلورِ سرمی داد —

گوش به بانگِ خروسان در سپردم
هم از لحظه‌ی تُردِ میلادِ خویش.

□

مرگ آن گاه پاتابه همی گشود که پوپکِ زردخال
بی‌شانه‌ی نقره به صحرا سرمی نهاد —

به چشم، تاجی به خاک افکنده جُستم
هم از لحظه‌ی نگرانِ میلادِ خویش.

□

مرگ آن گاه پاتابه همی گشود که کبکِ خرامان
 خنده‌ی غفلت به دامنه سر می داد —

به درکشیدنِ جامِ قهقهه همت نهادم
 هم از لحظه‌ی گریانِ میلادِ خویش.

□

مرگ آن گاه پاتابه همی گشود که درختِ بهارپوش
 رختِ غبارآلوده به قامت می آراست —

چشم به راهِ خزانِ تلخ نشستم
 هم از لحظه‌ی نومیدِ میلادِ خویش.

□

مرگ آن‌گاه پاتابه همی‌گشود که هزار سیاه‌پوش
بر شاخ‌سارِ خزانی ترانه‌ی بدرود ساز می‌کرد —

با تخلصِ سُرخِ بامداد به پایان بردم
لحظه‌لحظه‌ی تلخِ انتظارِ خویش.

۲۷ آبان ۱۳۷۶

چاهِ شغاد را مانده...

چاهِ شغاد را مانده

حنجره‌یی پُر خنجر در خاطره‌ی من است:

چون اندیشه به گورابِ تلخِ یادی درافتد

فریاد

شرح‌ه شرحه برمی آید.

حدیث بی‌قراری ماهان افزودن نظر جدید

چون فورانِ فحل‌مستِ آتش...

چون فورانِ فحل‌مستِ آتش بر گُره‌ی خمیری

به جانبِ ماهِ آهکی غریو می‌کشیدیم.

حنجره‌ی خون‌فشانِ مان

دشنامیه‌های عصب را کفرِ شفافِ عصیان بود

ای مرارتِ بی‌فرجامِ حیات‌ای مرارتِ بی‌حاصل!

غلظه‌ی خونِ اسارتِ مستمر در میدانچه‌های تلخِ ورید

در میدانچه‌های سنگی بی‌عطوفت...

— فریبِ مانِ مده‌ای!

حیاتِ ماسهمِ تو از لذتِ کُشتارِ قصابانه بود.

لعنت و شرم بر تو باد!

نخستین که در جهان دیدم...

به دکتر جهانگیر رفت

نخستین که در جهان دیدم

از شادی غریو بر کشیدم:

«من ام، آه

آن معجزت نهایی

بر سیاره‌ی کوچک آب و گیاه!»

آن گاه که در جهان زیستم

از شگفتی بر خود تپیدم:

میراث خوار آن سفاهت ناباور بودن

که به چشم و به گوش می دیدم و می شنیدم!

چندان که در پیرامن خویشتن دیدم

به ناباوری گریه در گلو شکسته بودم:

بنگر چه درشتناک تیغ بر سر من آخته

آن که باور بی دریغ در او بسته بودم.

اکنون که سراچه‌ی اعجازِ پسِ پشتِ می‌گذارم
به جز آهِ حسرتی با من نیست:

تبری غرقه‌ی خون
بر سکوی باورِ بی‌یقین و

باریکه‌ی خونی که از بلندای یقین جاری‌ست.

۱۲ اسفند ۱۳۷۷

زنان و مردانِ سوزان...

زنان و مردانِ سوزان

هنوز

دردناک‌ترین ترانه‌هاشان را نخوانده‌اند.

سکوت سرشار است.

سکوت بی‌تاب

از انتظار

چه سرشار است!

۱۸ خرداد ۱۳۶۷

ما فریاد می زدیم...

ما فریاد می زدیم: «چراغ! چراغ!»
و ایشان در نمی یافتند.

سیاهی چشمِ شان
سپیدی کدری بود اسفنج وار
شکافته
لایه بر لایه بر
شبهت برده از جسمیتِ مغز شان.

گناهی شان نبود:
از جنمی دیگر بودند.

۲۱ خرداد ۱۳۶۷

The Day After

در واپسین دم
واپسین خردمندِ غم‌خوارِ حیات
ارابه‌ی جنگی را تمهیدی کرد
که از دودِ سوختِ رانه و احتراقِ خرجِ سلاح‌اش
اکسیری می‌ساخت
که خاک را بارورتر می‌کرد و
فضا را از آلوده‌گی مانع می‌شد!

۲ بهمن ۱۳۷۱

سرودِ ششم

شگفتا

که نبودیم

عشقِ ما

در ما

حضورِ مان داد.

پیوندیم اکنون

آشنا

چون خنده با لب و اشک با چشم

واقعه‌ی نخستین دمِ ماضی.

□

غریبیم و غوغا

اکنون،

نه کلامی به مثابهِ مصداقی

که صوتی به نشانه‌ی رازی.

□

هزار معبد به یکی شهر...

بشنو:

گو یکی باشد معبد به همه دهر

تا من آن جا برم نماز

که تو باشی.

چندان دخیل میند که بخشکانی ام از شرمِ ناتوانی خویش:

درختِ معجزه نیستم

تنها یکی درخت ام

نوجی در آبکندی،

و جز این ام هنری نیست

که آشیانِ تو باشم،

تختات و

تابوت‌ات.



یادگاریم و خاطره اکنون. —

دو پرنده

یادمان پروازی

و گلویی خاموش

یادمان آوازی.

۹ فروردین ۱۳۷۲

شب بیداران

همه شب حیران‌اش بودم،

حیرانِ شهرِ بیدار

که پیسوزِ چشمان‌اش می‌سوخت و

اندیشه‌ی خوابش به سر نبود

و نجوای اورادش

لخت لخت

آسمانِ سیاه را می‌انباشت

چون لَترمه با تلافی دمه بوناک

که فضا را.

حیران بودم همه شب

شهرِ بیدار را

که آوازِ دهان‌اش

تنها

همهمه‌ی عَقِنِ اذکارش بود:

شهرِ بی‌خواب

با پیسوزِ پُردودِ بیداری‌اش

در شبِ قدری چنان. —
در شبِ قدری.

□

گفتم: «بنخفتی، شهر!»

همه شب

به نجوا

نگرانِ چه بودی؟»

گفتند:

«برآمدنِ روز را

به دعا

شب‌زنده‌داری کردیم.

مگر به یمنِ دعا

آفتاب

برآید.»

گفتم: «حاجت روا شدید
که آنک سپیده!»

به آهی گفتند: «کنون
به جمعیتِ خاطر

دل به دریای خواب می‌زنیم
که حاجتِ نومیدانه
چنین معجز آیت
بر آمد.»

۸ فروردین ۱۳۷۳

شبانه

— بی آرزو چه می کنی ای دوست؟

— به ملال،

در خود به ملال

با یکی مُرده سخن می گویم.

شب، خامش استاد هوا

وز آخرین هیاهوی پرنده گانِ کوچ

دیرگاه‌ها می گذرد.

اشکِ بی بهانه ام آیا

تلخه‌ی این تالاب نیست؟

□

— از این گونه

بی اشک

به چه می گویی؟

— مگر آن زمستانِ خاموشِ خشک
در من است.

به هر اندازه که بیگانه‌وار
به شانه‌بَرَتِ سرِ نهم
سنگ‌باری آشناست
سنگ‌باری آشناست غم.

۲۲ خرداد ۱۳۷۳

نخستین از غلظهِیِ پَنیِرک...

نخستین

از غلظهِیِ پَنیِرک و مامازی سر بر آورد.

(نخستین خورشید...)

(بی خیر...)

و دومین

از جیفه زارِ مِداهنت سر بر کرد.

(دیگر روز...)

از جیفه زارِ مِداهنت...

خورشیدِ روزِ دیگر...)

سومین

اندوهِ انتظار را بود از اندوهِ انتظار بی خبر.

و چارمین

حیرت بی حاصلی را بود

از حیرت بی حاصلی

بهره سوتنه تر.

پنجمین

آه سیاهی را مانستی

یکی آه سیاه را.

آن گاه

خورشید ششم

ملال مکرر شد:

آونگ یکی ماه ناتمام

به بدلچینی کاسه‌ی آسمانی شکسته درآویخته.

و آن گاه

خورشید هفتمین در اشکی بی قرار غوطه خورد:

اشکی بی قرار،

بدری سیاقلم

جویده جویده ریخته واریخته.

□

و بیهوده

ما

هنوز

انتظاری بی تاب می بردیم:

ما

هنوز

هشتمین خورشید را چشم همی داشتیم:

(شاید را و مگر را

بر دروازه‌ی طلوع) —

که خورشیدِ نخستین

هم به تکرار سر بر آورد

تا عرصه کند

آسمانِ پیرزاد را

به بازی بازی

در غلظه‌ی بوناک پنیرک و مامازی.

۲۴ فروردین ۱۳۷۸

کژمژ و بی‌انتها...

کژمژ و بی‌انتها
 به طولِ زمان‌های پیش و پس
 ستونِ استخوان‌ها
 چشم‌خانه‌ها تهی
 دنده‌ها عریان

دهان

یکی برنامه فریاد

فرو ریخته دندان‌ها همه،
 سوتِ خارج‌خوانِ ترانه‌ی روزگارانِ از یادرفته

در وزشِ بادِ کهن
 فرونستاده هنوز
 از کیِ باستان.

بادِ اعصارِ کهن در جمجمه‌های روفته
 بر ستونِ بی‌انتهای آهکین
 فروشده در ماسه‌های انتظاری بدوی.

دفترهای سپیدِ بی‌گناهی

به تشتیِ چوبین

بر سر

معطل مانده بر دروازه‌ی عبور:

نخِ پرکیِ چرکین

بر سوراخِ جوالدوزی.

اما خیالات را هنوز

فراگردِ بستمِ حضوری به کمال بود

از آن پیش‌تر که خوابام به ژرفاهای ژرف اندرکشد.

گفتم اینک ترجمانِ حیات

تا قیلوله را بی‌بایست نپنداری.

آن‌گاه دانستم

که مرگ

پایان نیست.

